

مثنوی

مکمل و مالا

(۵۹۰۵ هـ)

جمالی دهلوی

مقدمه و تصحیح

شیخ حسام الدین راشدی



از انتشارات مرکز تحقیقات فاسرالدین و کاپیتان

۱۳۵۳ خورشیدی

۱۳۹۴ خورشیدی

۱۹۷۴ شمسی

MASNAWĪ MEHR-O-MĀH

BY
JAMALI DEHLAVI

INTRODUCTION & ANNOTATION
BY
SAYYED MOSSAMODDIN RASHEDI



Iran Pakistan Institute of Persian Studies
Rawalpindi, Pakistan

1974

مثنوی

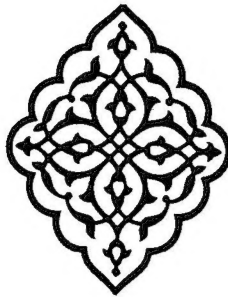
مِلْهُرُ وَمَا لَہ

(۵۹۰۵ هـ)

جمالی دہلوی

مقدمہ و تصحیح

سید حسام الدین راشدی



از انتشارات مرکز تحقیقات فاسر ایران و پاکستان

۱۳۵۳ ہجری شمسی

۱۳۹۴ ہجری قمری

۱۹۷۴ میلادی

بگیر این همه سرمایه بهار ، از من !

جایی ، تقریباً پانصد سال پیش ، مثنوی مهر و ماه را به فرمایش
خداوندان ادب تبریز سرود .
پس از گذشت پانصد سال ، اینک من چاپ این امانت را
به حضور خداوندان ادب تبریز بویژه دوستان مهربانم :

— آقای دکتر منوچهر مرتضوی ،

— آقای عبدالعلی کارنگ ،

— آقای سید ودود یونسی ،

— آقای عزیز دولت آبادی ،

با افتخار و محبت بسیار پیش کش می کنم .

هر زمانی نور روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

— حسام الدین راشدی

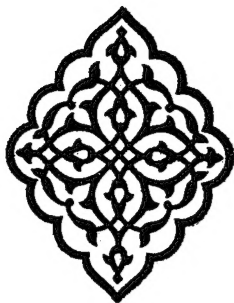
مثنوی مهر و ماه

سروده

جمالی دهلوی

به تصحیح و تحشیه و مقدمه

حسام الدین راشدی



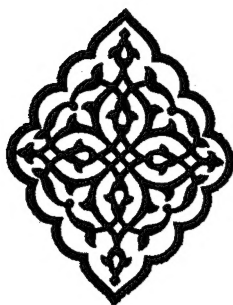
از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
راولپندی - پاکستان

۱۳۹۴ هجری قمری

۱۳۵۳ هجری شمسی

۱۹۷۴ میلادی

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان



شماره ۵

کنجینه ادب
شماره ۱

مختصات این کتاب

نام کتاب	: مثنوی مهر و ماه .
مؤلف (شاعر)	: جمالی دهلوی .
مصحح و محقق	: سید پیر حسام‌الدین راشدی .
سخن‌مدیر	: دکتر علی اکبر جعفری ، مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۵۱ .
چاپ متن	: میرزا محمد صادق ، ریپن پریس (چاپخانه ریپن) ، بل رود ، لاهور ، تلفن : ۵۲۴۵۱ .
چاپ آغاز و انجام	
و تصاویر	: غلام علی پبلشرز ، ۱۰ هسپتال رود ، لاهور ، تلفن : ۵۸۷۵۷
ناشر	: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۴۹ .
تعداد	: ۱۰۰۰ مجلد .
قطع	: ۲۴ × ۱۷ سانتیمتر .
کاغذ	: ۷۰ گرمی سفید ، ساخت پیکیچز لیمیتد ، لاهور (پاکستان) .
ماشین نویس	: عبدالرشید بن عبداللطیف کارمند مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان .
خوشنویس	: مولانا امید انور حسین نفیس رقم ، لاهور
مدت چاپ	: ۳۳ ماه (از فروردین ماه ۱۳۵۱ تا آذرماه ۱۳۵۳ خورشیدی) .
صحافی و تجلید	: غلام علی پبلشرز ، ۱۰ هسپتال رود ، لاهور ، تلفن : ۵۸۷۵۷
تاریخ چاپ و نشر	: ۱۳۵۳ هجری خورشیدی (۱۳۹۴ هجری قمری ، ۱۹۷۴ میلادی) .
محل انتشار	: کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۴۹ .
بها	: ۳۵ روپیه پاکستان .

حق چاپ برای مؤلف و مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است

مقدمه

۱- شرح حال شیخ جمالی دهلوی

نام : نام جمالی در کتابها بصورت‌های متفاوتی آمده است : درویش جمالی^۱ - مولانا جمالی^۲ ملا جمالی^۳ - شیخ جمالی^۴. همچنین روایات مختلفی در باره اسم او بیان شده است که اینک بنقل آنها می پردازیم.

۱- اخبار الاخیار : مؤلف آن اسم جمالی را جلال خان نوشته است و اینکه در اول نظر باسم خود ، «جلالی» تخلص داشت ، اما بنا بتوصیه پیر و مرشد خود مولانا سماء الدین آنرا تغییر داده «جمالی» اختیار نمود^۵. صبا هم در تذکره «روز روشن» همین مطلب را نقل کرده است^۶.

در «خزینة الاصفیاء» نیز بهمین صورت ذکر شده است و در «مرآة المعانی» در پایان اشعار مدحیه شیخ سماء الدین ، این سه بیت آمده است :

از جمالش شد جمالی آفتاب زان جمالی را جمالی شد خطاب
از جمالش در جالم نور خاست نسبت من بر جمالش گشت راست
نسبت من با جمال او بس است در جمال من کمال او بس است

۱- اته ، ص ۲۶۳ و استوری ، ص ۹۷۰ .

۲- مخزن الغرایب ، ص ۵۱۱ و آثار صنادید ، ص ۴۷ .

۳- ریاض الشعرا ، ورق ۸۲ .

۴- بدایونی ۱ : ۳۲۳ ، هفت اقلیم ۱ : ۳۷۰ ، اخبار الاخیار ، ص ۲۲۷ ، خزینة الاصفیا ۲ : ۸۴ ، طبقات اکبری ۱ : ۳۴۰ ، تاریخ محمدی حارثی (بنا بنقل اورینتل کالج مگزین لاهور شماره نوامبر ۱۹۳۴ ، ص ۷۵) .

۵- اخبار الاخیار ، ص ۲۳۷-۲۲۸ .

۶- صبا ، ص ۱۰۴ و خزینة الاصفیا ۲ : ۸۴ .

ظاهراً تذکره نویسان از همین ایات حدس زده اند که اسم جالی جال خان بوده است. اما اینقدر اقلّاً بوضوح پیوسته است که تخلص جالی را پیر و مرشد او باو توصیه کرده بود.

۲- منتخب التواریخ: درین کتاب، بدایونی در سه مورد اسم جالی را برده است بدین ترتیب:

(الف): در ضمن بیان صحبت‌های شاعرانه با سکندر لودی مینویسد:
«و صحبت او (سکندر) بشیخ جالی ازین رهگذر خوش برآمده بود».

(ب): دوباره در ضمن تذکره شعرای عهد سکندری چنین نوشته است:
«از جمله شعرای عصر سکندری شیخ جالی کنبوی دهلوی مذکور است»^۱

(ج): و آخرین بار به فوت او اشاره کرده چنین می گوید:
«درین سال (۹۴۲) جالی کنبوی دهلوی از عالم فنا بملک بقا رسید»^۲

چنانکه می بینیم در هر سه مورد بدایونی تنها بذکر تخلص جالی بس کرده است. همچنین در ذیل بیان اسامی شاگردان بنام شیخ عبدالله تلّبی مینویسد:

«زیاده از چهل عالم فخریر متبحر از پای دامن شیخ عبدالله مثل میان لادن (عبدالغفور) و جال خان دهلوی و میان شیخ گوالیاری و میران سید جلال بداؤنی و دیگران برخاسته اند»^۳

جالی و شیخ لادن مزبور مرید یک پیر یعنی شیخ سماء الدین بودند و جالی در «سیر العارفین» در چندین مورد اسم او را ذکر کرده است. بنا بر این دکتر نذیر احمد طی مقاله خود چنین حدس زده است:
«قرین قیاس است که مقصود ازین جال خان دهلوی

۳- بدایونی ۱: ۳۲۵.

۴- ایضاً، ص ۳۲۴.

۱- بدایونی ۱: ۳۲۳.

۲- ایضاً، ص ۳۴۷.

مولانا جمالی است و بدین ترتیب قول مؤلف

«اخبار الاخیار» مورد تایید قرار میگیرد».

دکتر نذیر احمد اسم جمالی را جمال خان و جلال خان ذکر کرده است ، ولی در «اخبار الاخیار» جلال خان و در «تاریخ بدایونی» جمال خان آمده است . بنا بر این ، کاملاً واضح است که حدس دکتر نذیر احمد بر مبنای صحیحی قرار ندارد .

۳- تاریخ محمدی حارثی : درین کتاب اسم او چنین ذکر شده است :

«شیخ جمالی کنبوی دهلوی شاعر مشهور از مشایخ طریقت

نام اصلیش جلال خان بود»^۱.

۴- تذکره حسینی : در این تذکره اسم او «حاجی جلال خان جمالی کنبوی دهلوی»^۲ آمده است .

۵- شمع انجمن : درین کتاب نواب صدیق حسن خان دو اسم برای جمالی ذکر کرده است : «نامش شیخ فضل الله یا جمال خان»^۳

۶- خزانه عامره : درین تذکره ، آزاد اسمش را بجای جمال خان یا جلال خان تنها فضل الله نوشته است :

«شیخ جمالی دهلوی نامش شیخ فضل الله است»^۴

۷- آثار صنایع : درین کتاب سید احمد خان دو اسم را ذکر کرده است :

«شیخ فضل الله معروف به جلال خان مولانا جمالی»^۵

۸- مجمع النفائس : خان آرزو درین تذکره نه تنها اسم جمالی را فضل الله نوشته است بلکه یک بیت جمالی را هم بعنوان سند آورده است ، اما معلوم نیست شیخ این بیت را بچه مناسبت سروده است ، چون آنچه در «سیر العارفین» آمده است آنرا نفی میکنند . خان آرزو مینویسد :

- ۱- مقاله «خسرو ثانی شیخ جمالی دهلوی» چاپ مجله «اردو ادب» ج ۱، ش ۱، ص ۱۱۳ . در سطور آینده هر کجا به دکتر نذیر احمد اشاره شده ، مقصود همین مقاله او می باشد .
- ۲- اورینتل کالج مگزیین ، نوامبر ۱۹۳۴ ، ص ۷۵ . ۳- تذکره حسینی ، ص ۸۳ .
- ۴- شمع انجمن ، ص ۱۰۶ . ۵- آثار صنایع ، ص ۴۷ .
- ۶- خزانه عامره ، ص ۱۷۷ .

«جالی دهلوی نامش فضل الله ست» .

و بیت مزبور بقرار زیر است :

نامم ازان جالی فضل الله آمده (کذا)
کز فضل آن جال ، فزون شد فضائل

۹- نتایج الافکار : درین تذکره اسم جالی چنین آمده است :

«مردمک دیده خوش مقالی ، شاه فضل الله جالی»

۱۰- اود کاتلاک : اشپرنگر درین کتاب در ذیل «بیان حقایق احوال سید المرسلین»

اسم فضل الله جالی دهلوی را ذکر کرده است^۲ . دکتر نذیر احمد عقیده دارد که شیخ جالی در یک مورد در «سیر العارفین» اسم خود را «جالی فضل الله» آورده است ، اما کلمه «بن» از میان افتاده است . اشپرنگر هم این اسم را بعلت همین اشتباه نقل کرده است^۳ . اما کتانی - که در ذیل آن ، اشپرنگر این اسم را آورده است - تألیف جالی دهلوی نیست ، بلکه قسمتی از کتاب «مصباح الارواح» جالی اردستانی (تألیف سال ۸۶۸ هـ) میباشد که ما در ذیل عنوان «آثار جالی» بدان اشاره کرده ایم .

۱۱- سیر العارفین : اکنون می بینیم که شیخ جالی در «سیر العارفین» اسم خود را بیچه عنوان

ذکر کرده است؟ در دیباچه^۴ نسخه^۵ چاپی این کتاب - که مورد استفاده ما قرار گرفته است (چاپ مطبع رضوی دهلوی بسال ۱۳۱۱ هـ) - شیخ ، اسم خود را بدین ترتیب ذکر کرده است :

«معتقد اهل الله حامد بن فضل الله ، الراجی الی حضرة المتعالی

المعروف به درویش جالی»

در کلیه^۶ نسخه های «سیر العارفین» که در کتابخانه های مختلف وجود دارد ، همین اسم آمده است^۷ . بنا بر این میتوان نتیجه گرفت

۱- نتایج الافکار ، ص ۱۵۳ .

۲- اشپرنگر ، ص ۴۴۶ .

۳- اردو ادب ، ص ۱۱۳ . دکتر نذیر احمد به نسخه خطی که در کتابخانه ندوه وجود دارد اشاره کرده است که در ورق ۴۸ آن نسخه عبارت مزبور نوشته شده است .

۴- رک : اته ، ربو ، استوری ، ص ۹۶۸ . دکتر نذیر احمد در نسخه ای «احمد بن فضل الله» دیده است که ظاهراً کلمه «احمد» اشتباه کاتب می باشد .

که اسم شیخ حامد ، اسم پدرش فضل الله و تخلص او جمالی بود . فهرست نویسان هم از مطالعه نسخه های خطی مختلف ، همین اسم را نوشته اند .

قبیله : جمالی از قبیله کنبوه بود که در پنجاب و اطراف دهلی بکثرت وجود دارند . اهل این قبیله اصولاً اهل زراعت و کشاورزی اند . از میان آنها کسانی که تحصیلات علمی را فرا گرفتند ، به نیل مراتب دینی و دنیوی موفق شدند ، چنانکه آزاد مینویسد :

«خدمات شرعیہ دارالخلافہ دهلی ، مثل قضا و افتا ، اکثر به قوم کنبوه تعلق داشت و دارد» .

جمالی هم در چنین خانواده ای ، که از حیث تعلیمات دینی ، در آن زمان معزز و محترم بود ، چشم بجهان گشود .

سال تولد ، اسم پدر ، تحصیلات و پرورش : سال تولد جمالی از هیچ جا معلوم نشد . اگر سن او را در موقع فوت او (بسال ۹۴۲ هـ) هشتاد سالگی فرض کنیم ، سال تولد او (۸۶۲ هـ) خواهد بود . اتم بروایت خوشگو مینویسد که : جمالی در نواحی دهلی متولد شد و برای همین مناسبت او را دهلوی میگویند .

در «اخبار الاخیار» آمده است که ، وی در کوچکی از سایه پدر محروم گشت و هر چه تحصیلات داشت در نتیجه مساعی و استعداد شخصی^۱ او بوده است :

«او را پدر او یتیم گذاشته بود ، بنا بر استعداد و قابلیت که داشت ، تربیت یافت و کسب کرد و شاعر شد»^۲

اساتذده : همچنین نتوانسته ایم به اسم استادان او پی ببریم ، اما پیش هر که تحصیل کرده و هر کجا هم تحصیل کرده باشد ، بالاخره تحصیلات خود را بکمال رسانید ، و موقعی که بخارج از دهلی مسافرت کرد ، از حیث علوم دینی و دنیوی ، مهارت و استعداد تامی بدست آورده بود . بنا بر این هر کجا رفت ، با علما و مشایخ و شعرای آنجا ، بطور همپایه و هم رتبه رفتار می کرد و روابط دوستانه با آنها برقرار نمود . درین مسافرت مخدوم بلال سندی پیش او چند قسمت از «عوارف المعارف» را خواند . و نظر به تبحر علمی^۳ او ، سجاده نشین (نایب التولیه) شهاب الدین سهروردی نسخه ای از «عوارف» را باو داد که شیخ بهاء الدین

ز کربای ملتانی آثار مطالعه کرده بود. در ملتان بین او و مولانا کمال الدین حسینی روابط بسیار نزدیکی استوار گردید. وی به رموز و غوامض «احیاء العلوم» و «عوارف المعارف» وقوف کاملی داشت. ظاهراً هر دو بسیاری از موضوعات علمی را مورد حک و بحث قرار دادند.

همچنین، چون جالی مولانا جامی را دید بطور همپایهٔ او با او ملاقات کرد. اشعار خود را برایش خواند و مدتی در مهان خانه او اقامت داشت. باری چون صحبتی در بارهٔ «لمعات» بمیان آمد، وی با جامی اختلاف نظر خود را بیان کرد و بالاخر صحت نظر او باثبات رسید. در هرات، جالی با کلیهٔ مشاهیر علم و عرفان، روابط صمیمانه و دوستانه برقرار نمود، و چون به تبریز رسید اهالی آن شهر تحت تأثیر استعداد علمی او قرار گرفتند و بسرودن مثنوی بسبک عصار تهریزی توصیه کردند. مثنوی «مهر و ماه» را جالی در نتیجهٔ همین توصیه سروده است. شعر جالی و کتاب نثر او «سیر العارفین» نمودار مهارت ادبی و دینی و ذوق عرفانی^۱ او می باشد.

از جمله استادان ظاهری^۲ او، نظر به اسم جال خان دهلوی که در «تاریخ بدایونی» آمده است، دکتر نذیر احمد مولانا عبدالله تلخی (متوفی ۹۲۲هـ)^۳ را نیز استاد جالی قرار داده است. اما این امر به پایهٔ ثبوت نرسیده است، ولو اینکه نظر بدوستی^۴ او با شیخ لادن، احتمال میرود که جالی اگر روابط استادی و شاگردی با عالم فاقد المثالی مانند مولانا عبدالله تلخی نداشته، افلا روابط نزدیکی داشته و از محضر علمی^۵ او استفاده کرده باشد. جالی در مورد ترک تحصیلات خود در جائی چنین مینویسد:

«در آن زمان بخاطرم گذشت که فی الحال بعد ازین ترک تعلیم ظاهر
گیرم و بصفای باطن کلی مشغول گردم، این معنی که در دلم
گذشت فی الحال بدیشان (سباء الدین) مکشوف گشت، بر فور فرمودند که:
تعلیم - که بنای شرع و اساس دینی بدان برپاست. ترک
نباید کرد! از خدای تبارک و تعالی خواستام که اهل ظاهر و باطن
از تو فایده گیرند!»^۶

ازین معلوم میشود که جالی هنوز علم ظاهری را کاملاً فرا نگرفته بود که خاطرش بسوی تصوف منعطف گشت و تحصیلات ظاهری را ترک گفته، وی تصمیم گرفت که جهت

۱- «اولئک لهم درجات العلی» از روی ابجد سال وفات او را میرساند. (ر.ک: بدایونی ۱: ۳۲۵).

۲- سیر العارفین، ص ۱۷۵.

تصفیه^۱ باطن خدمت مرشد بماند ، اما پیر او شیخ سماء الدین کنبوه - که شوهر خاله^۲ او بود و بعداً دختر خود را بعقد او در آورد - او را ازین فکر منصرف داشت ، چنانکه از عبارت فوق ظاهر است .

شیخ سماء الدین : پیر طریقت شیخ سماءالدین کنبوه اصلاً اهل ملتان بود . سپس وطن را ترک گفته به دهلی رفت و آنجا رحل اقامت افکند . مدتی در شهر رزتهنبور هم سکونت داشت . وی عالم جید و شیخ طریقت ممتاز آن عصر بود . جمالی در باره او چنین مینویسد :

«اگرچه از مشایخ کبار متأخرین بود ، فاما از روی علم ظاهر و باطن ، آثار جنید و بایزید در اطوارش می نمود ، در جذب خواطر تصرف عظیم داشت»^۳

جمالی بر دست شیخ مزبور بیعت کرد و در خدمت او مدارج عرفانی و علوم روحانی را طی نموده ، به مقامات عالی^۴ عرفان رسید . جمالی احوال مفصل او را در «سیرالعارفین» نقل کرده است و در باره روابط خود با او مفصل سخن گفته ، و چندین قصیده بمدح او سروده ، و مثنوی «سهر و ماه» را بنام او معنون کرده است . در مثنوی «مراة المعانی» نه تنها در آغاز آن ، شیخ را ستایش نموده بلکه سر تا سر مثنوی پر از لمعات انواری است که از آن مرشد کامل مقتبس و مکتسب میباشد . جمالی نه تنها علوم روحانی و باطنی را از مرشد خود تحصیل نموده ، بلکه در اثر صحبت و خدمت پر برکت او ، در کسب علوم ظاهر نیز استفاده کرد . او اکثر اوقات در خدمت خاص پیر خود حضور داشت ، چنانکه در «سیرالعارفین» مینویسد :

«سالها این حقیر بملازمت و خدمت آنحضرت میبود ، و بدیده^۵ ظاهر و باطن معاینه می نمود و روش و اخلاق آن مرشد آفاق حیرتم می افزود این حقیر از نماز نیم شبی تا نماز اشراق از حضرت ایشان

۱- ریاض الشعرا ، نسخه خطی ، باب «ج» . ۲- سیرالاولیا ، ص ۱۷۲-۱۷۱ .

منکف نمی گشت ، کلوخ استنجا از بیرون شهر در سبدها نهاده
بر سر کرده می آورد ، و آب وضو نیز مهیا میداشت و بدست مبارک
ایشان می ریخت»^۱

همچنین از مواقعی که پیر و مرشد او ، مجلس درس داشت ، نیز استفاده می کرد
چنانکه مینویسد :

«بعد از تفرج نماز چاشت و اشراق - که مشغول سبق و درس
علما و صلحا می شدند - نیز حاضر می بود . و بمقدار نیم روز در تدریس
اشتغال می نمودند ، بیشتری درس گفتن حضرت ایشان ،
تفاسیر و احادیث و اصول فقه به بعضی طالب علمان که پای
دانشمندی داشتند - - - - - بود .»^۲

خلاصه ، شیخ سماء الدین کنبه نه تنها در کسب مراتب بلند عرفانی رهنمون شد ،
بلکه در تحصیل علوم ظاهر نیز او را هدایت کرد ، و بدین ترتیب او را بمدارج عالی علوم
دینی و دنیوی رسانید .

شیخ مزبور به سال (۹۰۱ هـ) فوت کرد و جالی آن موقع در خدمت او بود . چند روز
پیش از مرگ ، شیخ آرزوی دیدن پسر بزرگ خود شیخ عبدالله بیابانی کرد ، که مدتی بود
ترک دنیا کرده در جنگلها و دشتها زندگی میکرد . جالی حاضر شد که او را پیدا بکند
و بیاورد . شیخ نامه ای پر مهر بنام او داد و در آن بیت زیر را نیز نوشت :

طاقت و صبر مرا نیست برین هجر طویل
قدمی زود بنه بر سر این پیر علیل

اما ، ناگهان جالی را از حرکت باز داشت . موقع رحلت او ازین دار فانی فرا رسیده
بود ، و او نمیخواست جالی از جنازهٔ او دور بماند^۳ . خلاصه هفته ای بیشتر نگذشت که روز
۱۷ جمادی الاول شیخ پدرود حیات گفت . جالی قطعهٔ زیر گفته است که سال فوت شیخ
را می رساند :

۲- سیرالعارفین ، ص ۱۷۶ .

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۷۵ .

۳- سیرالعارفین ، ص ۱۸۳ .

مرشد انس و ملک، شاه سماء الدین چو رفت ای جالی! بر سریر عرش آمد جای او
هشت خلد آمد بنام او، اگر پرسد کسی سال تاریخش بگو: هشت آمده بر نام او
جالی چندین مرثیه^۱ اندوهناکی بدین مناسبت بصورت ترکیب بند سروده است. بند زیر
یکی از آن مرثی می باشد:

ای دیده! خون بریز که، دلدار غایب است یعنی، جال آن مه رخسار غایب است
ای ظلمت شب، رخ آفاق را بپوش کان آفتاب عالم انوار غایب است
شیخی که سر حق، زلبش می شنود حق اکنون میان عالم اسرار غایب است
در غار غم روید، که آن یار غار دین همچون نبی، کنون به دل غار غایب است
زان جان همی کنیم که جانان نهفت روی زان غم همی خوریم که غم خوار غایب است
انوار آن جال به معنی محیط ماست گر صورتش ز دیده^۲ خونبار غایب است
یا رب! چه حالت است که، امروز در جهان صبر و قرار، از دل ابرار غایب است
یعنی سماء دولت و دین، زیر خاک شد زین غم، هزار جامه^۳ اسلام چاک شد^۴
جالی مینویسد که، مدفن شیخ در کنار حوض شمسی واقع است. شیخ آن جا را
در زمان حیات خود برای مدفن خود برگزیده بود^۵.

از آثار شیخ دو کتاب خیلی معروفیت دارد که اسم آن دو بقرار زیر است:

(۱) شرح لمعات.

(۲) مفتاح الاسرار (منقول از رسائل شیخ عزیز نسفی).

۱- سماء الدین از روی ابجد (۱۰۶) را میرساند و چون عدد هشت (= ۷۰۵) را بدان افزایش
به (۹۰۱) بالغ میگردد:

همچنین مؤلف «خزینة الاصفیا» قطعه^۱ زیر سروده است که سال فوت شیخ را میرساند:

سماء الدین ولی^۲ سهروردی که در ارض و سما حکمش روان شد
چو از حکم قضا رخت سفر بست قضا تاریخ^۳ ترجیلش، بیان شد
دگر مهتاب جنت گشت روشن هم عارف متقی سالش عیان شد

(خزینة الاصفیاء، ۲: ۷۶)

۲- اورینتل کالج میگزین: شماره نوامبر ۱۹۳۳، ص ۱۵۴.

۳- سیرالعارفین، ص ۱۸۴. در گلزار ابرار (ص ۲۰۹) سال فوت شیخ (۹۰۹ هـ) آمده است که
صحیح نیست.

از جمله فرزندان او شیخ عبدالله ییابانی^۱، درویش مجذوب الحال و صاحب کشف و کرامات بود^۲. او زندگی خود را در جنگلها و صحراها بسر آورد. جالی چندین دامستان در بارهٔ او در «سیرالعارفین» نوشته است^۳. همچنین ترکیب بندی در رثای او گفته است که بند دوم آن بقرار زیر است:

یعنسی از روی زمین مطلع انوار برفت
 قرة العین ساء الحق ازین دار برفت
 در بیابان بلا، ما همه سر گردانیم
 پیشوای دل و دین، قافله سالار، برفت
 دل براریم ز جان، جان بدر آریم ز تن
 دل و جان را چه توان کرد که دلدار برفت
 جگرم پاره شد و سینه پر افگار بماند
 سیل خون دمبدم از دیده رخسار برفت
 کوه را طاقت آن نیست، که این بار کشد
 آنچه بر جان من خسته، درین بار برفت
 می خلد خار غم، اندر جگر و سینه، از آنک
 گل رعناى من، از عرصه گلزار برفت
 باز جنبید، ندانم ز کجا، سیل فنا
 که ازو خانه دین، از در و دیوار برفت
 غم دل با که توان گفت، که از روی زمین
 بقضای فلک، آن محرم اسرار برفت
 طالبان از غم او، جامه جان، چاک زدند
 خویش را سینه در آتش زده بر خاک زدند^۴

۱- اخبار الاخیار، ص ۲۱۲. ۲- نیز گلزار ابرار، ص ۲۲۵.

۳- اردو ادب، ص ۱۵۷-۱۵۸. بقول مؤلف «گلزار ابرار» وی در علم و معرفت دارای کمال بود. وی هر چهار فصل سال را در دشتها و جنگلها تنها با خوردن علف زیر آسمان کبود می گذراند. قرآن را از اول تا آخر هر روز می خواند. مدفن او سه کروه از قلعه ماندو در گوشه جنوب مغرب در ده «چهرتری» واقع است. وی پسری نداشت. از بنی اعام وی یک مرد ضعیف العمری بنام شیخ حسین بود که با محمد غوثی دوستی داشت و در (۱۰۰۷ هـ) فوت شد و پسری نایبنا بنام شیخ گهوژن بجای گذاشت (گلزار ابرار، ص ۲۲۵ و اخبار الاخیار، ص ۲۱۲).

استاد خود شیخ سناء الدین ، شیخ مناء الدین است که شاگرد میر شریف جرجانی بود .
 جمالی چندین شعر بمدح شیخ خود سروده است که در دیوان او وجود دارد .
 از آنجمله چند بیت از قصیده وی اینجا نقل میگردد :

عاشق عریان تن ، ار لشکر ندارد پادشاست
 دود آتش ، چتر مشکین ، اشک رنگین ، لشکر است
 سرور دنیا است ، کو پوشد قبای هفت رنگ
 چون گدا یک رنگ باشد در دو عالم سرور است
 هر کرا در معرفت نور بصر سنجیده گشت
 پیش چشم روشنش هر ذره مهر انور است
 روح را راح محبت ده ، که آن جام جم است
 قلب را بخشد صفا ، کائینه اسکندر است
 دل ز حرص و کینه خالی کن که ، تا مونس شوی
 خوک و مگ بردن به بیت الله ، کار کافر است
 شو خلیل الله تا آتش گلستانست شود
 بت پرست نفس نزد حق خلیل آذر است
 پاس انفاس از نداری ، باغ عمرت را خزان است
 هر دمی ، کو را خدا همدم نباشد ، صرصر است
 ز آسمان گر تیغ بارد ، سر نخارد اهل دل
 نیش سوزن بر دل نامرد ، زخم خنجر است
 مرد را کردار ، عالی قدر گرداند ، نه نام
 هر کسی کو را علی نام است ، نی چون حیدر است
 از معانی افتخار سینه عالم بود
 عزت معدن ، نه از کوه است ، بل کز گوهر است
 سرخی روی منافق لاله را ماند ، که او
 اسود القلب است ، اگرچه رنگ رویش احمر است
 فی کسی که اهل بیابان شد ، دم وحدت زند
 خون ، هر آهوی صحرائی ، نه مشک اذفر است

ابیات زیر از غزلی است که در ضمن قصیده ای بمدح شیخ آمده است :

در هوای مجلسش ، میخواند بلبل ، این غزل
زد گریبان تا بدامن چاک ، ازین گفتار گل

ای قدت شمشاد و عارض لاله و رخسار گل
لاله‌ات ریحان و قد شمشادت آرد بار گل
در گلستان سنبل و نسرين بر افکن ، کز حیا
باز گردد غنچه و باشد نهان در خار گل
تا نهان کردی رخ ، ای سرو روانم ! از نظر
می فشامم دمبدم از دیدهٔ خونبار گل
گرچه رنگین و لطیف و نازک آمد در چمن
پیش رخسارت ندارد قیمت و مقدار گل
بت پرست ، شد نشان زرد کفرش ، بر جبین
ریسمان دارد بگردن بسته ، چون زئار گل
در فراقت ، نالهٔ زار من آرد ، گر بگوش
از نوای نغمهٔ بلبل ، بود یزار ، گل
ناظر رویت رقیب و من بفریاد و فغان
بلبل اندر ناله و در چشم بوتیمار گل
باشد از خار جفای عارض رنگین تو
چون دل بلبل همه تن در چمن افکار گل
اندکی ، با روی رنگینت ، نباشد نسبتش
گرچه شوید ، ز آب شبنم ، روی خود بسیار گل
بر گلستان رخت ، هر تار زلفت ، حلقه زد
می نماید روی تو ، از حلقهٔ هر تار گل
تا خیال رویت ، ای گل ! خانهٔ چشم گرفت
در نظر می آیدم هر سو در و دیوار گل
چشم من در انتظارت همچو نسرين شد سپید
تا به زلفین سیه کردی نهان ای یار گل

می سزد گر نایدت عاری ازین زار و ضعیف
زانکه از خاری ندارد در گلستان عار کل
پیش مخدوم جهان، نالم چو بلبل، از غمت
زانکه لطفش در امان دارد ز جور خار کل'

همچنین ابیات زیر را در «مرآة المعانی» بمدح شیخ سروده است :

<p>از پس توحید نام مصطفی بلکه واجب آمده بر هر مرید چون، کلید نام پیر، آمد به دست هر که اول ذات پیر خود شناخت هر که او عاشق نه شد بر روی پیر نعمت حق، در جمال پیر دان گر تو ذات پیر خود کردی قبول وز به پرسند: آنچنان ذاتی کجاست باطش با نور حق پیراسته است ذات حق، پاینده از انوار اوست گر نبودی ذات او، بعد رسول عین علم از تشنگی لب باز ماند ذات پاکش، معدن علم مجید گر نه او دریای وحدت می نمود آفتاب آسمان معرفت صد جنید و ادهم و صد بایزید من کیم، تا وصف ذات او کم ذات او چون ذات حق را شامل است من که فکرم نایب عقل کل است آفتابش را دلم آئینه ایست</p>	<p>بر گشایم مدح پیر مصطفی تا بسازد نام او بر خود کلید بر کشاید قفل هر گنجی که هست با خدا آخر تواند عشق باخت از خدا هرگز نشد نعمت پذیر مظهر جامع، کمال پیر دان هم خدا در ذاتش آمد هم رسول ظاهر و باطن بگو: شاه شماست ظاهرش نیز از رسول آراسته است شرح احمد، زنده از کردار اوست دین احمد، مرگ می کردی قبول از لب خود در لبش آبش چکاند گوهر علم، از وجودش، شد پدید نام علم معرفت معدوم بود نور او بیرون ز ادراک و صفت در کمال او بگردد نا پدید یا مگر عزم صفات او کم ناقص آمد عقل گرچه کامل است بر گلستان ثنائیش بلبل است نور مهر او، مرا در سینه ایست</p>
--	---

لاجرم آئینه چون پر شد ز مهر
هر چه دارم ، از طفیل ذات اوست
خاطر من که اندرو مهرش عیان است
از جالش شد جمالی آفتاب
از جالش در جالم نور خاست
نسبت من با جال او پس است
نسبت من با جال او پس است

طریقت : جالی در طریقهٔ سهروردیه منسلک بود . وی صریحاً پیش سجاده نشین (نایب التولیه) شیخ شهاب الدین سهروردی در بغداد باین امر اعتراف کرد . ارادت او ، نسبت به شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی ، بهمین مناسبت بود . شیخ ساء الدین ، مرشد جالی ، جزو اساطین سلسلهٔ سهروردی در هند میباشد . جالی بهمین مناسبت برای زیارت مزار شیخ شهاب الدین رفت . جالی چنان مهارتی به مطالب «عوارف المعارف» داشت که مردم آن عصر ، گاهی توضیح بعضی مسائل ، مندرج در آن را ، از او میخواستند . در «سیر العارفين» در چندین مورد ازان کتاب مستطاب سخن رفته است . ازین میتوان پی برد که جالی نه تنها مرید این سلسله بود ، بلکه درین سلسله دارای حیثیت و شخصیت مهمی نیز داشت . بهمین علت در مسافرتهاى خود در خانقاهها باو خیلی احترام می گذاشتند .

استعداد و مزاج جالی : جالی طبعاً بسیار دلیر و بیباک و در گفتگو خیلی بی خوف بود . در بذله گوی نیز نظیری نداشت ، او درین زمینه حتی مولانا جامی را هم مستثنی قرار نداد . چون در محفل که حسن سخنگویی او گل میکرد بر مایرین غلبه میکرد و هیچکس جرأت جوابگویی او نداشت . شیخ عبدالحق طبع او را در جمله ای بطور جامعی بیان کرده است :

«مهابت صورت و معنی در ذات او تعبیه یافته بود . در محافل و ارتکاب عزایم امور ، بغایت دلیر بود . کمتر کسی را از اکابر در مجلس فرصت سخن دادی»

۲- عصر جمالی

از حیث علمی و ادبی

جمالی در زمان سلطنت بهلول لودی (۸۵۵ - ۸۹۴ هـ) چشم به دنیا گشود و پس از پایان تحصیلات بسن رشد رسید، و در زمان سکندر لودی (۸۹۴ - ۹۲۳ هـ) شهرت عام یافت. هیچ تاریخ یا تذکره آن اوان وجود ندارد که ازان میتوان پی برد که چه کسانی از شعرا و نویسندگان و علما و فضلا در آن عصر میزیسته اند؟ و کدام شیوخ و اهل طریقت بودند؟ که جمالی در خدمت آنان تربیت یافت و یا آنها در شخصیت وی تأثیری داشتند و از آنها در ذوق شعر و سخن استفاده کرد. هر چه کتاب تاریخ و تذکره - که بما رسید است - در دوره تیموریان هند تألیف شده است، و اطلاعاتی که آن کتابها درباره عصر جمالی را حاوی میباشند خیلی مختصر و پراکنده است، و نقش علمی و ادبی آن دوره را، چنانکه باید و شاید، کاملاً جلوی چشم ما مجسم نمی سازد.

۱- کتب تاریخ زیر که در زمان تیموریان هند بتألیف در آمده است اطلاعات مجمل و پراکنده ای درباره زمان لودی را حاوی است :

- (۱) تاریخ شیر شاه سوری: تألیف عباس خان سروانی که بتوصیه اکبر شاه در احوال شیر شاه در (۹۸۷ هـ) تألیف شد. این کتاب در داکا بطبع رسیده است.
- (۲) تاریخ داودی: تألیف عبدالله که در زمان جهانگیر ترتیب داده شد و دارای احوال زمان بهلول و سکندر و ابراهیم و شیر شاه میا شد.
- (۳) تاریخ سلاطین افغانه: (معروف به تاریخ شاهي): تألیف احمد یادگار که پس از (۹۸۰ هـ) بفرمایش ابوالمظفر داود شاه تألیف شد و حاوی احوال سلاطین لودی و سور میباشد.

این کمبود تألیفات علمی و تاریخی و ادبی که از زمان فوت فیروز شاه تغلق (۷۹۰هـ) آغاز شده تا سال جلوس اکبر شاه (۹۶۳هـ) در حدود دو قرن ادامه داشت. درین مدت نه شخص مهمی درین سامان بوجود آمد و نه کتاب مفید و ارزنده‌ای تألیف شد. این دوره طولانی دو قرن بیحاصل و عقیم را میتوانیم به سه قسمت بخش کنیم تا بتوانیم اصل موضوع را کاملاً درک کنیم.

(الف) مدت بین فوت فیروز شاه (۷۹۰هـ) تا فوت بهلول لودی (۸۹۴هـ) که در حدود یکصد سال میشود کاملاً بیحاصل و خشک بود. دولت مرکزی بعلت سلاطین نا اهل رو بزوالم وضعف نهاد. ایالت ها کم کم لوای استقلال را بلند کرده بصورت نواحی مستقلی درآمدند، و محیط امنیت و آسایش سپری گشت که برای ترقی و گسترش علم و ادب سازگار می باشد.

(۴) تاریخ دولت شیرشاهی: از حسن علی خان بهادر (متوفی ۹۵۸هـ) تألیف (حدود ۹۵۵هـ) و تنها دارای احوال دولت شیر شاه میباشد.

(۵) واقعات مشتاقی: تألیف عبدالله (رزق الله) مشتاقی (متوفی ۹۸۹هـ). تاریخ سلاطین لودی و سور است، و دارای بعضی مطالب غیر تاریخی اما بسیار جالب و مهم میباشد.

(۶) افسانه شاهان: تألیف محمد کبیر بن شیخ اسماعیل. تاریخ سلاطین لودی و سور است.

(۷) تاریخ خان جهانی: (مخزن افغانی) که خواجه نعمت الله بن خواجه حبیب الله در (۱۰۲۱هـ) تألیف کرد. کتاب تاریخ مهمی است. از ذکر احوال زمان بهلول لودی آغاز شده به احوال زمان جهانگیر شاه (۱۰۲۱هـ) پایان می یابد. در دو جلد در داکا چاپ شده است.

(۸) طبقات اکبری: خواجه نظام الدین احمد بسال (۱۰۰۱هـ) تألیف کرد.

(۹) منتخب التواریخ: ملا عبدالقادر بدایونی بسال (۱۰۰۴هـ) تألیف کرد.

(۱۰) تاریخ فرشته: هندو شاه در (۱۰۱۵هـ) تألیف کرده است.

(۱۱) مآثر رحیمی: عبدالباقی نهاوندی در (۱۰۲۵هـ) تألیف کرده است.

(۱۲) گزارش ابرار: غوثی ماندوی در (۱۰۳۶هـ) تألیف کرد. تذکره علماء و مشایخ است در آخر زمان جهانگیر تألیف شده است. متن فارسی آن تاکنون چاپ نشده. ترجمه اردو آن در (۱۳۲۶هـ - ۱۹۰۹م) بطبع رسیده است که امروز یافت نمیشود.

(۱۳) اخبار الاخیار: عبدالحق محدث دهلوی در (۹۹۹هـ) تألیف کرد. تذکره علماء و مشایخ است.

بنا بر این ، پس از فوت امیر خسرو هیچ شاعر بزرگی درین سامان بدنیا نیامد . همچنین پس از فوت حضرت شیخ چراغ دهلوی هیچ پیشوای دینی و پس از فوت مولانا احمد تھانیسری^۱ هیچ عالم بزرگی ازین سر زمین برخاست . گویی این قرن از حیث علم و عرفان قرن سکوت و رکود کاملی بوده است .

(ب) مدت بین جلوس بهلول لودی (۸۵۵هـ) تا فوت سکندر لودی (۹۲۳هـ) دوره‌ای را حاویست که یک جنبش کوتاهی در زمینه علم و ادبیات بوجود آمد و چند کتاب بتألیف در آمد ، و عده‌ای از اهل علم و اهل قلم و همچنین اصحاب عرفان و سلوک ، درین سرزمین به منصب ظهور آمدند . چند مدرسه آباد گشت و در اثر جنبشهای ادبی و علمی و عرفانی باز یک محیط حاصلخیزی بوجود آمد . ما در آینده نیز درباره این دوره سخن می رانیم ، چون همین دوره است که جالی در آن زیسته است .

(ج) دوره سوم از ورود بابر (۹۳۲هـ) تا جلوس اکبر شاه (۹۶۳هـ) میباشد که از یک حیث دوره فترت و آشوبی بود . این دوره حاوی وقایع مانند ، دوره پر اشتباهات سیاسی^۲ ابراهیم لودی که منتج بر تسلط بابر (۹۳۲هـ) شد ، فوت بابر (۹۳۷هـ) ، یک سلسله جنگ و جدال بین شیر شاه و هایون شاه (۹۵۰-۹۴۷هـ) ، فرار هایون به ایران (۹۵۰هـ) ، مراجعت او و دوباره تسلط او بر هند (۹۶۲هـ) ، مرگ ناگهانی^۳ او و جلوس اکبر (۹۶۳هـ) میباشد . این دوره ، دوره هنگامه خیز و شورش انگیزی بود ، و گمان میرود که هر چه سرمایه^۴ ادبی در زمان لودیان بوجود آمده بود ، در اثر این جنگهای داخلی از بین رفته باشد . جالی در همین دوره فوت کرد و همین دوره است که مقدمه^۵ تجدید حیات علمی و ادبی^۶ آینده قرار گرفت . چون اساس دولت تیموریان هند در همین دوره استوار گردید و همان دولت برای چندین قرن در دنیای علم و ادبیات چنان سرمایه^۷ گرانبهائی بوجود آورد که تا ابد یادگار خواهد ماند .

دوره چهل ساله بین سلطنت بهلول لودی و فوت سکندر لودی (۸۷۳-۹۲۳هـ) دوره واقعی^۸ تربیت فکر و پرورش ذهن جالی میباشد . اینک ما به بحث و فحص درباره این محیط سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی^۹ آن اوان می پردازیم که جالی تحت تأثیر آن قرار گرفت .

پس از جلوس بهلول لودی (در ۸۵۵ هـ) جسم دولت ضعیف شدهٔ هند، جان تازه‌ای گرفت و دوباره مرکزیت بوجود آمد، و اجزای از هم گسستهٔ سلطنت هند، دوباره بهم پیوستند. بهلول در (۸۸۳/ ۱۴۷۸ م) تا جونپور حدود سلطنت خود را توسعه داد و تمام وقت خود را صرف تقویت و استحکام دولت خود کرد. همین علت موجب تجدید حیات سیاسی و اجتماعی و بهبود وضع کلی مملکت شد. امنیت و جمعیت خاطر، باعث توسعه و گسترش علم و ادبیات شد.

پس از بهلول، پسر او نظام خان سکندر (در ۸۹۴ هـ) بر تخت سلطنت نشست. وی آدم دلیر و خوش اخلاق بود. وی بر وسعت و قوت سلطنت افزود. پس از یک قرن و ربع، محیط فاسد شدهٔ کشور دوباره رو باصلاح نهاد و اجتماعی بوجود آمد که برای ایجاد نهضت ادبی و عرفانی سازگار بود. سکندر خود مرد فاضلی بود و به علم و ادبیات علاقه فراوانی داشت. خودش شعر میگفت و وجود شعرا و علما را گرامی می داشت. در ترویج علوم و دعوت از اهل علم و تجمّع در دربار خود همت گماشت. در نتیجهٔ مدرسه‌ها تأسیس شد، محافل علم و عرفان دوباره آباد گشت، و شهر دهلی - که از یک قرن و ربع ویران گشته بود - دوباره زنده و روشن شد. خواجه نظام‌الدین هروی در تعریف این پادشاه و زمان او، چنین نوشته است:

«گویند: سلطان سکندر به چال ظاهری آراسته و کمال معنوی پیراسته بود و ایام سلطنت او نهایت ارزانی شد و امن و امان حاصل گشت. سلطان هر روز بار عام دادی و خود بداد خواه و رسیدی، و گاه از صبح تا شام و خفتن به معاملات مشغول بودی، و نماز پنج وقت را در یک مجلس ادا میکرد. در ایام سلطنت او دست تسلط زمینداران هند کوتاه شده بود و همه مطیع و فرمان بردار گشته، قوی و ضعیف یکسان شد. در کارها الطاف مرعی داشتی و بیشتر بر هوای نفس نه رفی، و نهایت خدا ترس و بر خلق مهربان بود»^۱.

بدیهی است، در زمان چنین پادشاه مهربان و عادل و قوی، کشور از هر حیث بجلوگام برداشت. سکندر دست به چندین کارهای اصلاحی زد. تمام نواقص انتظامی

۱- بدایونی (ص ۳۷۳): «سکندر با شاعران نشست و برخاست بسیار داشت و خود هم صاحب طبع بود».

۲- طبقات، ص ۱۷۰.

و اجتماعی را ریشه کن کرد. از جمله اصلاحاتی که در قسمت انتظامی انجام داد، مهم تر اینست که، زبان حسابداری و دفتر حساب را فارسی قرار داد. در مدت هرج و مرج رواج فارسی در کشور از بین رفته بود. حکام افغانی نسبت به فارسی عنادی داشتند. آخوند درویشه به دشمنی آنها نسبت به فارسی چنین مینویسد:

«به حکم آنکه جهل و سختی بر افغانان غالب است، هر که در زبان فارسی نطق و تکلم کند او را دشمن گیرند»^۱

حسابداری بکلی در دست هندوان بود و بنا براین آنها تمام حسابات را بزبان هندی می نوشتند. اما مسلمانان به آن زبان وقوف کاملی نداشتند و لذا همیشه دچار ضرر می شدند. سکندر بجای آن، زبان فارسی را قرار داد. در نتیجه، کارمندان غیر مسلم نیز قهرآ فارسی را فرا گرفتند. از همان اوان تحصیل فارسی در میان هندوان آغاز گردید^۲ و در آینده درین زمینه هندوان کمالی بهم رسانیدند، و شعرا و نویسندگان کثیری از میان هندوان برخاستند. در نتیجه^۳ این عمل سکندر، استعمال و رواج زبانهای دیگر، غیر از فارسی، اعم از محلی و غیر محلی از بین رفت.

دوستداری^۴ علوم و ادب پروری^۵ سکندر لودی، موجب ترویج و توسعه^۶ علوم و فنون در سر تا سر مملکت شد، و کم کم محیطی بوجود آمد که شاهزادگان و امرا و سایر اهل دولت نیز در زمینه^۷ سرپرستی و پرورش علماء بهم مسابقت می داشتند. مؤلف «طبقات اکبری» می نویسد:

در عهد فرخنده او، علم رواج یافت و امرا زادگان دولت و سپاهیان بکسب فضل اشتغال نمودند.^۸

در اثر این تربیت، علماء اهل علم و فن از نواحی و کشور های دور افتاده رو به دهلی نهادند و در آن شهر و نواح آن رحل سکونت افکندند. رونقی که دهلی از یک صد سال، از زمان فیروز تغلق از دست داد بوده، دوباره بدست آورد و سلسله^۹ مهاجرت

۱- آب کوثر، ص ۵۲۱.

۲- طبقات، ص ۱۷۱: «و کافران بخواندن و نوشتن خط فارسی، که تا آنزمان در ایشان رواج نبود، پرداختند».

۳- طبقات اکبری، ص ۱۷۰.

علماء و فضلاء - که از دیر زمان گسیخته شده بود - دوباره ادامه پیدا کرد. در «تاریخ داودی» چنین آمده است :

«در زمان سلطنت او، اکابر و مشایخ و علما از ولایت عرب و عجم و از اطراف هند به جاذبه^۱ عنایت او، بدلی و آگره آمده توطن می کردند.....».

سکندر در (۹۱۱ هـ) شهر آگره را بنیان نهاد و آنرا پایتخت دوم خود قرار داد، و در نتیجه، پس از دهلی شهرت مرکزی را دارا شد. خلاصه، دهلی و آگره دو مرکز عمده فرهنگ و علم و عرفان آن زمان قرار گرفتند.

شیخ عبدالحق دهلوی کتاب «اخبار الاخیار» را پنجاه و هفت سال پس از فوت جلالی (در ۹۹۹ هـ) تألیف کرد. وی درباره زمان سکندر چنین مینویسد :

«زمان دولت سکندر، زمان صلاح و تقوی، دیانت و امانت، و صلح و وقار بود. او را با علما و صلحا و اکابر و اشراف میلی عظیم شد، و لذا از اکناف عالم از عرب و عجم بعضی به سابقه استدعا و طلب و بعضی بی آن، در عهد دولت او تشریف آورده توطن این دیار اختیار کردند.....»^۲.

میان بهوه^۳ ابن خواص خان، وزیر خاص و میر عدل سلطان سکندر، خودش هم اهل علم و قلم بود. وی در دیباچه^۴ کتاب خود «معدن الشفاء» در باره زمان آن پادشاه علم پرور چنین نوشته است :

«... خسروی که ذهن و ذكاء وافر او حاوی غرایب معانی ست، رعیت نوازی که در عالم به نسیم عدل و احسان او، خزان نامرادی روی بفرار آورده، هر طرفی علم و فضل را رونق شده، و کرم و بذل

۱- مخزن افغانی، ص ۸۳، N. Roy، شانتی نکیتن، ۱۹۵۸ م.

۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۷.

۳- برای صورتهای مختلف این کلمه رجوع شود به مقاله «تحقیقی مطالعه» (اردو) از دکتر

نذیر احمد ص ۱۰۲ و ۱۰۳.

را رواجی افزوده، و فصیحای روزگار و علماء کبار در هر علمی تصنیفها ساختند، و در هر فتحی فتح نامه‌ها پرداختند...»^۱

در زمان انحطاط، مدارس ویران گشته و اکثر استادان و علماء بزرگ روی خود را زیر خاک نهان کرده بودند، مواد درس این مدارس خیلی محدود و بی جان گشته بود. بعضی شعبه‌های علوم اصلاً جزو برنامه^۲ درسی نبود. چون صیت بذل و سخا سکندر به گوشه و کنار جهان پیچید، علماء و فضلا بکثرت رو بدلی نهادند، و آنجا دوباره بساط درس و تدریس را گسترده کردند، و مدارس دینی بار دیگر جان تازه‌ای پیدا کردند. تغییراتی در برنامه^۳ درسی بعمل آمد و شعبه‌های مختلف علوم را جزو برنامه‌های درس قرار دادند. «مطالع» و «المواقف فی علم کلام» تألیف قاضی عضد و «مفتاح العلوم» سکاکی دوباره جزو برنامه درسی قرار گرفتند. کتابهای معقول برای اولین دفعه در مدارس دینی تدریس شد. در علم منطق و کلام قبلاً غیر از «شرح شمس» و «شرح صحایف» کتاب دیگری تدریس نمیشد^۴ و بقول مؤلف «تاریخ داودی» تنها به تدریس صرف و نحو اصرار میکردند.

درین دوره شیخ عبدالله تلنبی و شیخ عزیزالله تلنبی دو عالم بزرگ در اثر شهرت علم پروری سکندر لودی ترک وطن گفته بدلی رفتند، و تغییرات اساسی در برنامه^۵ درسی را بعمل آوردند. شیخ عبدالله تلنبی عالم جیدی بود، خود پادشاه نسبت باو خیلی احترام میورزید، و گاهی بدون سر و صدا بکلاس او حضور بهم می رسانید. در حدود چهل تن از علای آن اوان، تربیت یافته درس او بودند.

سکندر لودی پادشاه دانش پرور بسال (۹۲۳ هـ) بدرود حیات گفت و دولت مرکزی^۶ هند - که پس از یک قرن و ربع با هزار زحمت استحکام پذیرفته بود - دوباره رو به تنزل نهاد. جهانی درین باره چنین می نویسد:

«... سلطان سکندر پادشاهی بود با اخلاق حمیده آراسته و باوصاف گزیده پیراسته. طبعش بغایت لطیف بود... به ارباب فلاح و اصحاب صلاح اعتقادش بیحد بود...»

«... بعد وفاتش دوستان او را تفرقه^۷ عظیم رو نمود و سلسله^۸ جمعیت ایشان بگسست و مردم کثر طبع و کم فهم و بد خلق به دیوان سلطان

۱- معدن الشنا، ص ۲-۳.

۲- بدایونی ج ۱، ص ۳۲۳.

ابراهیم مذکور ظاهر شدند و افغانی چند ، که در دیو طبعی مستثنی بودند ، در قتمه انگیزی ممتاز و در خلا و ملا با سلطان مشارالیه همراهز گشتند»

خلاصه ، امنیت و سلامتی دوباره از بین رفت و چنان هرج و مرجی ایجاد شد که تا چهل سال دیگر یعنی تا جلوس اکبر شاه هیچ کس از جمعیت خاطر برخوردار نبود . در اثر ملوک الطوایفی و جنگ های داخلی و گيرو دار ، نه تنها استحکام سیاسی از بین رفت ، بلکه اکثر سرمایه علمی که در زمان سکندر لودی گرد آمده بود ، نیز دستخوش این طوفان عدم امنیت گشته منتشر و معدوم شد .

فهرست شعرا و نویسندگان و علماء و اهل سیر و سلوک معروفی - که در زمان سکندر لودی درین سامان بوجود آمدند - در ذیل نقل میگردد تا نمودار محیطی ، که جالی در آن زندگی کرده بود ، باشد .

شعراء

در زمان پادشاهی مانند سکندر لودی که نه تنها خودش شاعر بود ، بلکه در اثر تربیت او عده کثیری از اهل علم و هنر از چهار گوشهٔ عالم رو به پایتخت دهلی نهادند ، بدیهی است که در خود پایتخت چندین شاعر و نویسنده نامی که بسیاری از آنها وابسته بدربار بودند بوجود آمدند ، و بقول بدایونی : خود پادشاه با آنها نشست و برخاست داشت . اما انقلابی که در چهل سال سر تا سر این کشور را فرا گرفت ، نه تنها آثار علمی و ادبی این دوره را از بین برد ، بلکه حتی اسامی شعرای آن دوره را نیز از صفحه هستی محو گردانید ، و بنا بر این تنها اسم چهار شاعر امروز بجا مانده و از آنها نیز غیر از اسم هیچ احوال و آثاری بدست بما نرسیده است .

۱ . بابری : مجد الدین . این شاعر «شاهنامه» ای در احوال خوارزمشاهیان تألیف کرده بود که دیگر اکنون وجود ندارد . احوال زندگی او نیز در هیچ کتابی پیدا نمیشود و تنها یک رباعی زیر از آثار او مانده است :

در پیش تو ، گر بگیریم ای دلدارم تا ظن نه بری که ، از تو در آزارم
خط تو که ، دود آتش نیکوئی است در چشم من آمد ، آب زان می بارم^۱

۱ - سیر العارفین ، ص ۱۳۸ .

۲ - مقالات منتخبه ، دانشگاه پنجاب ج ۲ : ص ۳۸ بحوالهٔ سفینهٔ خوشگو .

۲. مشتاقی: شیخ رزق الله دهلوی. وی بزبان هندی هم شعر میسرود و دو کتاب بزبان هندی بنام «پیم آئن» و «جوت نرجن» تألیف کرد. در «اخبار الاخیار» او را بعنوان «نوادر روزگار» و «از مردم سلف یادگار» یاد شده است. وی در (۹۸۹ هـ) فوت کرد^۱.

۳. محمد بن ضیاء: این شاعر فرهنگی بزبان فارسی بنام «تحفة السعادة» در سال (۹۱۶ هـ) تألیف کرد و آنرا بنام سکندر لودی عنوان کرد و این کتاب بنام «فرهنگ سکندری» معروف است^۲.

۴. دوگرمل: این شاعر فارسی گو هندو بود. دیوانی هم از اشعار خود ترتیب داده بود که امروز پیدا نیست. بیتی زیر در تتبع مسعود بک از او بجای مانده است:

دل خون نه شدی، چشم تو، خنجر نه شدی گر
ره گم نه شدی، زلف تو، ابتر نه شدی گر^۳

نویسندگان

در دوره سکندری علای ذیل در سرزمین هند میزیسته اند که تألیفاتی بزبان فارسی نیز داشته اند^۴.

۵. شیخ عبدالله تلنسی: (متوفی ۹۲۲ هـ) بن شیخ الهداد. این هان عالم بزرگی است که ذکرش در فوق گذشت. از تألیفات او در منطق تنها به یک کتابی بر می خوریم بنام «بدیع المیزان شرح میزان». چهل نفر از علماء از کلاس درس او فارغ التحصیل شدند که از جمله میان لادن^۵، جال خان دهلوی^۶

۱- اخبار الاخیار، ص ۱۷۳، ۱۸۳، ۲۰۰.

۲- معدن الشفا، ص ۴۹۰ و مجموعه مقالات ج ۲: ص ۴۸.

۳- بدایونی ج ۱: ص ۳۲۳ و مجموعه مقالات ج ۲: ص ۳۹. دیوان مسعود بک در هیدرآباد

دکن چاپ شده است (مقالات شیرانی ۶: ۱۶۳).

۴- رحمان علی، ص ۱۰۱ و بدایونی ج ۱: ص ۳۲۳.

۵- ایضاً، ص ۴۳.

۶- ایضاً، ص ۴۳.

میان شیخ بودی و میر سید جلال بدایونی معروف بوده اند^۱.

۶. شاه جلال شیرازی: (متوفی ۹۴۴ هـ). او در زمان سکندر لودی بدلی رفته آنجا توطن گزید. علاقهٔ خاصی با «مثنوی مولانای روم» داشت. با سلوک و عرفان شغف خاصی داشت و دران مقام منبعی را بدست آورده بود. «شرح گلشن راز» از تألیفات اوست. وی دو سال پس از فوت جلالی در گذشت^۲.

۷. شیخ عبدالوهاب بخاری ملتانی: (متوفی ۹۳۲ هـ) از اولاد و احفاد سید جلال بخاری است. صاحب حال و قال بود. سکندر لودی خدمت او ارادت خاصی می ورزید. وی نیز علاقهٔ خاصی با «مثنوی مولانای روم» داشت و به اسرار و رموز آن وقوف کاملی داشت. «تفسیر قرآن مجید» را در حال جذب و استغراق نوشت، و در ربیع الاول آغاز کرده روز دوشنبه ۱۷ شوال (۹۱۵ هـ) پایان رسانید. شاه عبدالله دهلوی^۳ شیخ او بود و در پهلوی او مدفون گشت^۴.

۸. شیخ حسن طاهر: (متوفی ۹۰۹ هـ) پدر او از ملتان ترک وطن کرده به بهار منتقل شد، و از بهار به جونپور رفته آنجا رحل اقامت افکند، و از آنجا بدعوت سکندر لودی به دهلی رفته آنجا متوطن گشت. چندین رساله در سلوک و عرفان تألیف کرد که از آن جمله یکی «مفتاح الفیض» می باشد. پسران نیز از اصحاب سیر و سلوک بودند. وی مرید راجی حامد شه بود^۵ و دوست و هم درس و هم مشرب در سیر و سلوک با الله داد جونپوری^۶ شارح «کافی» و «هدایه» و «بزدوی» و «مدارک»^۷ بود. دو پسر شیخ حسن در سلوک و عرفان از مشاهیر زمان خود بشمار میآمدند. یکی شیخ عبدالعزیز (۸۹۸-۹۷۵ هـ) که باتفاق پدر به دهلی رفت. بقول مؤلف «اخبار الاخیار»: «در اتباع مشایخ و حفظ قواعد و آداب، ایشان یگانه عصر بود، و او را در تواضع و حلم و صبر و رضا و تسلیم و شفقت بر خلق و رعایت فقرا نظیر نبود، و در زمان خود یادگار مشایخ چشت بود، در دهلی بو بود او سلسلهٔ ارشاد و مشیخت برپا

۱- رحمان علی، ص ۱۰۱.

۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۰. ۳- اخبار الاخیار، ص ۲۱۴.

۴- اخبار الاخیار، ص ۲۱۵ و رحمان علی، ص ۱۳۸. ۵- اخبار الاخیار، ص ۱۹۴.

۶- اخبار الاخیار، ص ۱۹۷. ۷- اخبار الاخیار، ص ۱۹۵ و رحمان علی، ص ۴۷.

بود» (ص ۲۸۲). دومی شیخ محمد حسن که درباره او مؤلف «اخبارالاکابر» چنین نوشته است: «از عارفان روزگار بود» (ص ۲۳۵). وی در (۲۷ رجب ۹۴۴ هـ) فوت کرد. هر دو پسر پهلوی پدر بخاک سپرده شدند.

۹. میان شیخ بهووه: (متوفی بعد از ۹۲۳ هـ) که ذکرش قبلاً گذشت. ابراهیم لودی بعلت دنایت طبع، او را بزجر و توییح کشید و چندی بزندان انداخت و وی در زندان جان بجان آفرین سپرد. در (۹۰۸ هـ) وی کتابی بنام «معدن الشفای سکندر شاهی نفع‌العامی و الداهی» معروف به «طب سکندری»، تألیف نمود. این اولین کتاب نوع خود می باشد که در آن اسم گیاههای طبی و دواهای مفرد بزبان هندی و سایر زبانهای محلی ذکر شده است. میان شیخ بهووه شاعر هم بود، چنانکه قطعه ذیل در پایان این کتاب آورده است:

شها! طبایع بنده ز کردن این طب نه مال بود و منال و نه جاه بود و کمال
یکی دو چیز تمنای نوکرت بوده که باد حاصل آن دو، به فضل رب جلال
یکی که، نفع برد زان همه وضع و شریف دوم ثواب بود شاه را ازان اعمال
که تا بروز قیامت جهانیان باشد دعای جاه و جوانی شه بصدق مقال
مویدا! ملکا! خالقا! خداوندا! بده تو دولت کونین، شاه را همه حال^۱

۱۰. عمر بن یحیی کابلی: وی کتابی در فن موسیقی بنام «لهجات سکندر شاهی» تألیف کرد.^۲

۱۱. شیخ عبدالقدوس گنگوهی: (متوفی ۹۴۴ هـ) پیر طریقت و مرد فاضلی بود. با سیاست هم علاقه داشت،^۳ نامه‌هایی به پادشاهان نوشت. در زمان اکبر شاه اولاد و احفاد او ثروت هنگفتی بنام دین اندوختند و جنگهای شخصی بنام دین برانگیختند. شیخ عبدالنبی نوّه او در زمان اکبر شاه از طرف دربار شاهی به منصبی رسید، اما بعلت مذهب گریهای او اکبر نسبت باو نظر خوبی

۱- معدن الشفا ص ۳۹۰، چاپ نولکشور، ۱۲۹۴/۱۸۷۷.

۲- قبل ازین کتاب، در فن موسیقی در هندوستان کتاب «غنیة المنیة» (در زمان فیروز شاه بامر حاکم گجرات) تألیف شد و قبلاً نیز «فرید الزمان فی معرفت الالخان» بامر همین حاکم گجرات از عربی بفارسی بر گردانده شد. (مقالات شیرانی ۶: ص ۱۶۳).

۳- تاریخ مشایخ چشت، ص ۲۲۰.

نداشت و بنا بر این، عکس‌العمل شدیدی از طرف دولت نشان داده شد.
کتابهای ذیل از تألیفات شیخ عبدالقدوس است:

۱. شرح عوارف المعارف
۲. حاشیه، قصص الحکم
۳. رساله، قدسیه
۴. غرایب الفوائد
۵. رشد نامه
۶. مظهر العجایب
۷. مکتوبات قدوسیہ
۸. انوار العیون فی اسرار المکنون

شیخ بزبان هندی شعر میسرود. محتملاً بفارسی هم شعر سروده باشد، اما اشعار فارسی او در دست نیست. وی دو سال پس از فوت جالی بدرود حیات گفت.^۱

۱۲. مولانا الله داد جونپوری (متوفی ۹۳۲ هـ): بایک واسطه شاگرد شیخ قاضی شهاب‌الدین (متوفی ۹۳۲ هـ) دولت‌آبادی^۲ و مرید راجی حامد شه و همدرس و هم مشرب شیخ حسن طاهر بود. وی کتابهای ذیل تألیف کرده است:

۱. شرح کافیہ
۲. شرح هدایہ
۳. شرح بزدوی
۴. شرح مدارک

سلطان سکندر ارادت خاصی نسبت باو میورزید، و برای مباحث علمی و دینی وی را بدربار خود دعوت می نمود.

۱- تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند (ادبیات فارسی ج ۱: ص ۳۱۳).
۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۱ و تاریخ مشایخ چشت، ص ۲۲۰-۲۲۳.
۳- رحمان علی، ص ۸۸ و گزارش ابرار، ص ۱۴۴.

۱۳. شيخ عزيز الله تلبي^۱: (متوفى ۹۷۵هـ). وى از رفقاى شيخ عبدالله و از مشاهير علماء و مدرسين عصر خود بود. چندين علمای صاحب کمال از درس او استفاده کردند. ميان حاتم سنبهلى (متوفى ۹۶۸هـ)^۲ از شاگردان معروف او بود. وى سالها در زمان سکندر لودى مشغول تدریس بود. چندين کتاب تأليف کرد از آنجمله «رساله عينيّه» در جواب «رساله غيريّه» تأليف شيخ امان الله پانى پتى خيلى معروف است.^۳

۱۴. مفتى جمال خان دهلوى: (متوفى ۹۸۴هـ). پسر شيخ نصير الدين کنبوه از قبيله^۴ شيخ جالى بود. رحمان على وى را «اعلم العلماء» نوشته است. در علوم عقلی مخصوصاً در فقه، کلام، تفسير و عربى نظيرى نداشت. در سال (۹۸۴هـ) بسن نود سالگى فوت کرد. بعضى آثار او بقرار زير است:

۱. شرح عضدى

۲. شرح مفتاح

۳. شرح انوار فقه، و غيره^۵

مفتى مزبور شاگرد شيخ عبدالله تلبي بود^۶

علما ، مدرسين و مشايخ طريقت

ذکر بعضى از علماء و مشايخ در ذيل ذکر نويسندگان قبلاً گذشت. علماء و مشايخى که درين دوره، زندگى خود را در راه تدریس و سلوک و طريقت گذراندند، بقرار زيرند.

۱۵. شيخ بهکاري: پسر شيخ الله داد جونپورى. در «تذکره علمای هند» در باره وى چنين آمده است: «يکى از علمای فحول عهد سلطان سکندر بود». سلطان سکندر لودى، او و پدرش را براى مباحث علمى و دينى بدربار خود دعوت مى نمود. گاهى درين مباحث با شيخ عبدالله تلبي و شيخ عزيز الله تلبي هم نبرد ميشد. سلطان عقیده داشت که: اين پسر و پدر در تحرير امتداد

۱- تلبيه (بضم تاء و فتح لام و سکون نون و فتح باء) شهرىست در نزديکى ملتان (رحمان على، ص ۱۴۰).
۲- رحمان على، ص ۴۵. ۳- رحمان على، ص ۱۳۹.
۴- رحمان على، ص ۱۳۹. ۵- ايضاً، ص ۱۰۱. ۶- ايضاً، ص ۳۳.

بودند و آن دو شیخ در تقریر بی عدیل بودند .

۱۶. شیخ سلیمان دهلوی : (متوفی ۹۴۴هـ) . وی در ارشاد و تربیت و تلقین اذکار و اشغال دارای مقام بس رفیعی بود ، و در تجوید قرآن یگانه عصر خود بود . شیخ عبدالقدوس گنگوهی تجوید را پیش او فرا گرفت^۱ . مدفن او پهلوی مقبره خواجه قطب الدین کاکي واقع است .

۱۷. شیخ امجد دهلوی : در زمان بهلول لودی از مشاهیر صاحبان دل بود . دائماً در آستانه^۲ خواجه قطب الدین بختیار کاکي حضور می یافت . مدفن او در حوض شمسی واقع است^۳ .

۱۸. میان لادن : پسر شیخ نصیر الدین دهلوی . شاگرد پدر خود ، برادر مفتی جلال خان ، و عالم بزرگی و از صاحبان دل بود . در محضر شیخ عبدالله تلمبی نیز فیض تلمذ اندوخت^۴ .

۱۹. شیخ ادهن دهلوی : (متوفی ۹۳۴هـ) . جد مادری شیخ عبدالحق محدث دهلوی بود . نام اصلی او زین العابدین بود . شاگرد شیخ عبدالله تلمبی و مرید مولانا ساء الدین بود . سلطان ابراهیم لودی خیلی تقریب او را جست ، اما وی احتراز ورزید . بسیار متقی و از صاحبان دل بود . زبان او دائماً مشغول ذکر بود . مدفن او در حوض شمسی است^۵ .

۲۰. شیخ یوسف قتال : (متوفی ۹۳۳هـ) . وی مرید قاضی جلال الدین لاهوری بود . عمر خود را در مجاهده و ریاضت گذراند . در ساختنی بنام «هفت پل» که سلطان محمد تغلق بنا کرده بود ، ریاضت می کرد . در همان ساختمان مدفون گشت^۶ .

۲۱. شاه عبدالله قریشی دهلوی : (متوفی ۹۰۰هـ) . از اولاد و احفاد شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی بود . سلطان بهلول لودی دختر خود را بشکاح او در آورد . شیخ عبدالحق درباره او چنین نوشته است : «سالك مجذوب بود ، سطوتی

۴- اخبار الاخيار، ص ۲۲۴ .

۵- ايضاً، ص ۲۲۵ .

۱- اخبار الاخيار، ص ۲۲۱ .

۲- اخبار الاخيار، ص ۲۲۴ .

۳- رحمان علی، ص ۴۳ .

ظاهر و عظمتی باهر داشت . در اوان سلوک ریاضت شاقه و مجاهدات فوق الطاقه کشیده..

شیخ حاجی عبدالوهاب در تفسیر خود وی را «مرشدی رئیس العقلاء المجانین عبدالله بن یوسف القریشی» نوشته است . در آغاز ریاضت هر موقعی نماز میخواند از هزار رکعت کمتر نبود و هر موقعی قرآن را تلاوت میکرد اقلاً سه دور میخواند . مقبره او در نزدیکی دهلی واقع است .

۲۲. میر سید رفیع الدین محدث : (متوفی ۹۵۴هـ) در معقولات شاگرد جلال الدین دوانی (متوفی ۹۰۸هـ) و در حدیث تلمیذ شیخ شمس الدین سخاوی (متوفی ۹۰۳هـ) بود . اصلش از شیراز بود . در زمان سکندر لودی به آگره رفته آنجا توطن گزید . سلطان خدمت او بسیار ارادت داشت؟

۲۳. ملک زین الدین و وزیر الدین : این دو برادر بودند خیلی متقی و پرهیز کار . ملک زین الدین بهر کس کمک میکرد و بداد هر کس میرسید . وی بغایت خدا ترس ، پابند شرع ، سخی و رحم دل بود . در (۹۲۶هـ) غلامی باو زهر داد و در نتیجه ، او فوت کرد . برادرش شیخ وزیر الدین در حالیکه در لشکر ابراهیم لودی با لشکر بابر (در ۹۳۲هـ) می جنگید بقتل رسید؟

۲۴. مولانا شعیب : (متوفی ۹۳۶هـ) عالم عاملی و فرشته ای بصورت و سیرت ، و در وعظ بی نظیر بود . همه نوع مردم شهر ، اعم از اکابر و اصاغر ، در مجلس وعظ او شرکت می کردند . اکثر مردم شهر شاگرد وی بودند . پدرش مولانا منهاج از لاهور بدلهلی رسید و بدرس و تدریس اشتغال ورزیده همانجا توطن گزید . در زمان بهلول لودی مدتی قاضی شهر بود . اما بقدری عسرت دوست بود که آرد و روغن را از مغازه ها گدائی میکرد و بدان چراغی درست کرده و در نور آن حتی کتابها را مطالعه می نمود . مدتها زندگی را بهمین منوال گذراند و بدین ترتیب در دهلی تحصیل علوم کرد .

۱- اخبار الاخیار ، ص ۲۱۴ ، گزار ابرار ، ص ۱۹۷ .

۲- رحمان علی ، ص ۶۵ .

۳- ایضاً ، ص ۲۲۶ .

مولانا شعیب بدرس و تدریس اشتغال داشت. وی تمام زندگانی خود را صرف ارشاد و راهنمایی مردم در راه علم و معرفت گذراند.

۲۵. شیخ سعد الله: مرید شیخ محمد ملاوه بود. وی عم بزرگ شیخ عبدالحق محدث دهلوی بود. و در عشق و استقامت بی مثل و عدیل بود. در زمان سلطان سکندر بدھلی وارد گشت و هانجا رحل اقامت افکند.

۲۶. شیخ محمد ملاوه: (متوفی ۹۰۰ هـ). او را «مصبح العاشقین» میخواندند. در اوایل، مرید شیخ احمد راوقی شده مدتی در ریاضت و مجاهدت خدمت او ماند. در آخر، صحبت شاه جلال گجراتی نصیب وی گشت، و آنجا در عشق و معرفت مقامی رفیع را بدست آورد. در «اخبار الاخیار» در باره او چنین آمده است: «شیخی کامل و صحیح الحال بوده. با وجد و سماع شغفی تمام داشت. باری خانه اش آتش گرفت و تمام ذخیره شلتوک سوخت، حتی مقداری شلتوک که بطور بذر گذاشته بود، آن هم سوخت. موقع شالی کاری بعرض او رساندند! گفت: پیش سوخته دلان شالی سوخته باید باشد! وضو گرفته دو رکعت نماز خواند و سپس دعایی کرد. در آن سال محصول برنج دو برابر شد و هر خوشه برنج بجای یک دانه دو تا دانه داشت. مردم محصول را پیش سلطان سکندر بردند. وی سجده شکر بیای آورد که چنان مردمان وارسته در عهد او میزیستند. پس از فوت در ملاوه — که دهکده ای در نزدیک قوج است — بخاک سپرده شد. شیخ محمد جد پدری شیخ عبدالحق بود.

۲۷. شیخ امان بانی بقی: (متوفی ۹۵۷ هـ). اسم او عبدالملک پسر عبدالغفور بود. صوفی بسیار بلند پایه و پیرو ابن عربی بود. شیخ عبدالحق وقایع بسیار درباره او نوشته است. وی شاگرد شیخ محمود مودود لاری و مرید شیخ محمد حسن بود. سلسله او بدو واسطه به ملسله قلندریه شاه نعمت الله ولی می رسید. شیخ تاج الدین بن زکریا اجودھنی، شیخ رکن الدین، شیخ حسین چشتی، مولانا حسین نقشی و شیخ سیف الدین پدر شیخ عبدالحق جزو ارادتمندان و

۱- اخبار الاخیار، ص ۲۲۵. ۲- ایضاً، ص ۱۷۴. ۳- ایضاً، ص ۱۷۳.
 ۴- وی شاگرد عبدالغفور لاری است، متوفی بسال ۹۳۷ هـ (گزار ابرار، ص ۶۳۳).

و مریدان او بودند^۱. شیخ حسین چشتی خطاط بود و شعر هم میسرود. بیت زیر از وست.

چنین که بر پر طاووس قیس را میلی است مگر درو اثر پای ناقه^۲ لیلی است

۲۸. سید حسین پای مینار : (متوفی ۹۴۲ هـ). درویشی بود. بسیار سفر کرده و خیلی چیزها را دیده و آموخته بود. جسم فرہی داشت. در زمان سکندر لودی از طوس (مشهد) بدهلی رفته آنجا توطن گزید. از صحبت پادشاه خوشش نیامد، بنا بر این در دهلی^۳ کهنه در «مسجد پای منار» منزوی گشت. خواتین امرای سکندر لودی مرید او شده تکفل او را متعهد شدند. خودش هم کشاورزی میکرد، اما تمام محصول را بین فقرا تقسیم میکرد.

شیخ جالی با او شوخیهای بسیار نازیبا داشت و او را تهمت های می زد. روزی عصبانی شد و آلت خود را قطع کرده پیش جالی فرستاد. میگویند: جالی بیت زیر را درباره او سروده است:

آلت خویش را چو بریدی علت پس چگونه خواهد رفت

در پہلوی منار شمسی مدفون گشت^۴.

۲۹. شیخ سلیم چشتی سیکری : (۸۹۷-۹۷۹ هـ) پسر شیخ بہاءالدین، از اولاد و احفاد شیخ فرید گنج شکر بود. در اوایل بلباس سر بازان بہجاءده و ریاض پرداخت، سپس ہجج رفته. در ضمن سیر و سیاحت، او صحبت بسیاری از بزرگان، فیضہا اندوخت. در اول وطن او دهلی بود، ولی بعداً بہ سیکری رفته، آنجا رحل اقامت افکند. در نتیجہ مظالم ہیمون بقال دوبارہ در (۹۶۲ هـ) ہجج رفت و پس از مدتی بوطن برگشت. اکبر نسبت باو خیلی ارادت داشت. در اثر دعای او جہانگیر متولد شد، و بہاس برکت، اسم او را سلیم گذاشتند. اکبر مقبرہ او را بنا کرده کہ نظیری ندارد^۵.

۱- اخبار الاخبار، ص ۲۴۳-۲۴۱ و گزار ابرار غوثی، ص ۲۶۶. شرح لواج جامی را ہم تالیف کرده است.

۲- ایضاً، ص ۲۸۳.

۳- اخبار الاخبار، ص ۲۲۹.

۳. سید محمد معروفي به مهدی جولپوری : (متوفی ۹۱۰ هـ) مدعی مهدویت و از عشق الهی معمور بود. هزارها مرید داشت و سفرها کرد. در اثر دعوی مهدویت او، در هندوستان شوری پیا گشت و وی مجبور به ترک وطن شد. به فراه (افغانستان) رفته، آنجا فوت کرد. بسیاری از پادشاهان و امرای ذی اقتدار مرید وی بودند^۱.

۳۱. شیخ نعمت‌الله چشتی : اکثر مریدان وی سربازان و افسران لشکر سلطان سکندر لودی بودند. در آگره مدفون گشت^۲.

این بود شرح عده ای از مشاهیری که به دهلی یا آگره نسبت داشتند و در زمان جمالی میزیسته اند. ازین میتوان درک کرد که، تربیت فکری و ذهنی جمالی، در چه محیطی و در خدمت کدام بزرگان صورت گرفت و در خدمت کدام مشاهیر وی زلدگی خود را گذراند.

۳- جمالی و سلاطین لودی و مغول

جالی طبعاً خلوت‌گزین، درویش‌صفت، بی‌پروا و آدم‌لاابالی بود، و به صحبت و تقرب شاهان و شاهزادگان و امرا و مصاحبین دولت هیچ علاقه‌ای نداشت، و از آنان همواره دوری می‌جست. با کلیه پادشاهانی که در زندگی خود با آنها ملاقات کرد روابط دوستانه و مساویانه‌ای داشت، و هیچ وقت احساس بلندی و پستی را بخود راه نداد.

در زمان جالی، پادشاهان زیر می‌زیسته اند:

۱- بهلول لودی (۸۵۵-۸۹۴/۱۴۵۱-۱۴۸۹م).

۲- نظام خان سکندر شاه دوم (۸۹۴-۹۲۳/۱۴۸۹-۱۵۱۸م).

۳- ابراهیم لودی دوم (۹۲۳-۹۳۲/۱۵۱۷-۱۵۲۶م).

سلسله سلاطین لودی به ابراهیم لودی سپری‌گشت و بابر در (۹۳۲ه) هندوستان را زیر تسلط خود درآورد. جالی زمان سلطنت دو پادشاه مغول را دیده است که بقرار زیر می‌باشد:

۴- بابر شاه (۹۳۲-۹۳۷/۱۵۲۶-۱۵۳۰م).

۵- همایون شاه (بار اول) (۹۳۷-۹۴۷/۱۵۳۰-۱۵۴۰م).

احتمال می‌رود که جالی مستقیماً با بهلول لودی رابطه‌ای نداشت. از «سیرالعارفین» تنها همین قدر معلوم می‌شود که روزی بهلول به خدمت شیخ سماءالدین رفت و جالی هم آنموقع در خدمت مرشد خود حضور داشت. جالی در آن زمان کاملاً جوان بود و بنا براین

ظاهراً هیچ روابط بلا واسطه‌ای با بهلول نداشت. روابط اصلیٔ جالی با سکندر لودی بود، و شاید ابتدای آن از زمان ولایتعهدی سکندر بود. سلطان سکندر لودی اکثر ایام ولایتعهدیٔ خود را در دهلی بسر آورد و جالی هم در آن اوان در آنجا بود. هر موقعی سکندر در زمان ولایتعهدی خود به خدمت شیخ سماءالدین می رفت، گمان غالب آنست که جالی هم - که تا آن موقع خودش هم در ادب و طریقت مقامی عمده را بدست آورده بود - با او ملاقات میکرد، و همان ملاقاتها بعداً موجب دوستی و مودت بین آنها شد. سکندر لودی اکثر در خدمت شیخ سماءالدین حضور بهم میرساید. هنگامیکه پدرش فوت کرد، وی اول به خدمت شیخ رسیده، از او التماس دعا کرد و سپس برای آوردن جنازه پدر خود رفت. بدایونی درین باره چنین نوشته است:

«... وقت روان شدن از دهلی، بتقریب تفاؤل نزد شیخ سماءالدین کنبه - پیر شیخ جالی که از علماء کبار و مشایخ عظام روزگار بود - رفت، باین تقریب که مبدا او رضا به سلطنت برادران دیگر داشته باشد. و سبق صرف بهائی را بهانه ساخته بیان معنی عبارت «اسعدک الله» را از خدمت شیخ پرسید. چون گفت که: نیک بخت گرداناد خدای تعالی! التماس کرد که: این لفظ را سه مرتبه بر زبان مبارک خود برانید! شیخ سه بار گفت. او برخاسته عرض داشت که: من مدعای خود را حاصل کردم! و از شیخ استمداد طلبیده متوجه لشکر شد...»

از عبارت فوق میتوان نتیجه گرفت که سکندر هم مانند پدر خود از ایام طفلی ارادتمند، پیر و خویشاوند و خسر جالی، بود، و در خدمت او رفت و آمدی داشت. در هانجا روابط نزدیکی بین این دو نفر استوار گردید و تا آخر عمر ادامه داشت. بدایونی مخصوصاً به روابط آنها اشاره کرده است. او مینویسد:

«... با شاعران نشست و برخاست بسیار داشت و خود هم صاحب طبع بود، و گاهی گاهی نظمی به تخلص «گرخی»، بآن روش هندوستانیان میگفت و صحبت او بشیخ جالی ازین رهگذر خوش بر آمده بود».

۱- بدایونی، جلد ۱، ص ۳۱۳.

۲- ایضاً، جلد ۱، ص ۳۲۳.

همین علاقه، بشعر و سخن موجب دوستی و مؤدت نزدیکی بین جمالی و سکندر قرار داشت. بدایونی نیز اشاره کرده است که سلطان سکندر اشعار خود به خدمت جمالی می گذراند: «سلطان سکندر اشعار خویش برو می گذرانید»^۱

جمالی در «سیر العارفین» نیز از طبع و ذوق سلطان سکندر ستایش نموده، دربارهٔ تعلق خاطر او نسبت به خود چنین نوشته است:

«بیشتری اشتغال به شعر گفتن می نمود و به ارباب صلاح و اصحاب

صلاح اعتقادش بیحد بود، علی الخصوص باین درویش محبت

از دیگران بیش داشت»^۲.

دکتر نذیر احمد اقتباسی را از «مخزن افغانی» در مقاله خود نقل کرده است، که روابط جمالی و سکندر لودی را روشن میسازد. مؤلف «مخزن افغانی» مینویسد که هنگامی که جمالی از مسافرت ممالک اسلامی بوطن باز گشت و باطلاع سلطان رسانیدند که: «معارف دستگاه و حقایق آگاه» شیخ جمالی از سیاحت ماوراءالنهر، عراق، خراسان، آذربایجان، روم، شام و عرب بدهلی مراجعت نموده است، اشتیاق فراوان بزیارت شیخ جمالی در روی ایجاد گشت، و قطعه ای حاکی از این شوق فوق العاده ای، بدست خود نوشته خدمت جمالی ارسال داشت. سلطان آن موقع خودش در سنبهل بود. آن قطعه بقرار زیر است:

وی سالک راه دین جمالی
در منزل خود رسیدی بالخیر
الحمد! که آمدی به خانه
گوهر بودی، خزینه گشتی^۳
ارسال دهد چنان که خواهم
بسیار مسافرت نمودی
تا دریایی ز گدازخی کام
دل، مرغ مشال، در فغان است
آن به که بسوی ما بیائی^۴

ای مخزن گنج لا یزالی
درگرد جهان بسی زدی سیر
بودی تو مسافر زمانه
در مکه و در مدینه گشتی
باید که کتاب «مهر و ماه»^۵
ای شیخ! بما برس به زودی
بگشا به سوی درگهم گام
جانم، به جال تو طپان است
من اسکندر و تو خضر مائی

۱- ایضاً، ج ۱ ص ۳۲۵. ۲- سیر العارفین ص ۱۳۸.

۳- در افسانه شاهان است که: وقتی که جمالی در سیر و سفر بود، سکندر این بیت را بوی فرستاد (رک: سلاطین دهلی کے مذہبی رجحانات) ص ۶۳.

۴- نیز رجوع شود به «آثار خیر» محمد سعید مارهروی، چاپ آگره سال ۱۳۲۳ هـ.

دکتر نذیر احمد مینویسد که جالی پیش خود گفت: فقرا به مجالست اغنیا چه احتیاجی دارند؟ لذا او شخصاً بخدمت سلطان نرفت و جواباً نامه‌ای منظوم و مثنوی «مهر و ماه» را پیش او ارسال داشت. شوق ملاقات در سلطان بیشتر و شدیدتر گشت، و بالاخره در اثر توصیهٔ مرشد او شیخ ساء الدین، جالی را به سنبهل فرا خواند. جالی چون در نزدیکی سنبهل رسید، سلطان با کمال اشتیاق دو سه کروه این طرف سنبهل، برای پیشواز او رفت، و سپس چنان انسی بین دو نفر بهم رسید که تا آخر حیات انیس و جلیس یکدیگر ماندند.

شکی نیست که در مثنوی «مهر و ماه» مدح سلطان سکندر وجود دارد. اما داستانی که در سطور فوق دربارهٔ توصیهٔ مرشد و رفتن جالی به سنبهل نقل گردیده است، از حیث واقعیت مشتبّه بنظر می آید. شرح این موضوع بعداً در ذیل مثنوی خواهد آمد، اما اینجا لازم میدانیم باین نکته اشاره کنیم که شیخ ساء الدین بسال (۹۰۱ هـ) فوت کرد، و مثنوی «مهر و ماه» در حدود چهار سال بعد در سال (۹۰۵ هـ) بپایان رسید. در آخر مثنوی مدح

۱- اردو ادب، ج ۴، ش ۱، ص ۱۳۲-۱۳۳. در «تاریخ خان جهانی» چنین آمده است: «..... و چون شعر کتاب «مهر و ماه» از نتایج طبع والا نژاد معارف دستگاه حقایق آگاه شیخ جالی کنبه دهلوی را استماع یافت، شوق محبت کثیرالبهجت ایشان دامنگیر دل سلطان شد. درانولا حضرت شیخ بجانب حرمین الشریفین عزیمت نموده بودند، سلطان جمعی را مؤکل ساخت که هر گاه شیخ بدهلی تشریف ارزانی فرماید در ساعت بعرض رسانند. بعد از چندگاه چون شنید که معارف دستگاه حقایق آگاه شیخ جالی کنبه از سیرو سفر ماورالنهر و عراق و خراسان و آذربایجان و روم و شام و عرب بازگشته بدهلی تشریف آورد، مرغان سریع السیر آن خبر را به سلطان رسانیدند، و اکثر اوقات در مجلس او شعر در میان داشت، سلطان را ذوق ملاقات حضرت شیخ زیاده شد و از روی اشتیاق تمام، قطعهٔ منظومه انشا نمود و بدست خاص خود کتابت فرموده از سنبهل به دهلوی فرستاد و استدعای ملازمت شیخ نمود و کتاب «مهر و ماه» را که از نتایج طبع وقاد آن والا نژاد بود، طلب داشت و آن قطعه اینست..... قطعه.....»

و این رقعہ نزد ابنای شیخ بجنسہ حاضر است. حضرت شیخ بعد از مطالعۂ رقعہ فرمود کہ: فقرا را بہ مجلس اغنیا چہ احتیاج؟..... رقعۂ منظومہ در جواب نوشتہ با کتاب «مهر و ماه» بملازمت سلطان ارسال داشت. چون کتاب و رقعۂ حضرت شیخ بمطالعۂ سلطان رسید، اشتیاق ملاقات رو بزیادتی نہاد..... پس سلطان رقعۂ دیگر بقطب فلک ہدایت شیخ ساء الدین کنبہ... نوشت. حضرت شیخ، جالی را بخدمت سلطان راہی ساختہ فرمودند کہ..... شیخ از دہلی عازم سنبهل شدند. چون نزدیک..... رسیدند، سلطان از غایت اشتیاق..... دو سه کروه پیش آمدہ ملاقات نمودند. و گرمی صحبت بنوعی در گرفتہ کہ مزیدی بران متصور نہاشد، و تا آخر حیات سلطان با یکدیگر دمساز و ہمراز و مصاحب و ہم زبان بودند.....» (ص ۲۲۵-۲۲۷)

ہمین قصہ در «نحز ن افغانی» ترجمہ انگلیسی از N. Roy در ص ۱۰۳ نقل گردیدہ است.

سکندر وجود دارد. گمان میکنیم جمالی سرودن مثنوی را در زمان حیات مرشد آغاز نموده، و موقعی که سلطان آن مثنوی را از جمالی خواسته است، جمالی اشعاری را بمدح وی سروده در پایان مثنوی افزوده است. چون طبق قاعده و معمول، مدح سلطان می بایستی پس از حمد، نعت و مدح پیر جا می گرفت.

روابط سلطان سکندر و جمالی بدون هیچ غرض و نظر به منفعت دنیاوی بود و تنها بر اساس همآهنگی ادبی قرار داشت. جمالی در بیت زیر به چگونگی روابط خود با سلطان سکندر لودی اشاره نموده است:

میانہ من و تو، دوستی ز بهر خداست نہ از برای متاع زسانہ غدار
سلطان سکندر بسال (۹۲۳ھ) پدرود حیات گفت! جمالی مرثیہ اندوهناکی بدین مناسبت سروده حق دوستی را ادا کرده است، که بقرار زیر است:

خلق حیران و پریشان است، شهنشاه چه شد ہمہ برسینہ زنان دست کہ، اللہ! چه شد
مہر در آتش غم سوخت، شفق خون بارید انجم از چرخ فرو ریخت کہ، آن ماه چه شد
ظلمت آباد شد آفاق، ز شام غم او یا رب! آن طلعت خورشید سحرگاہ چه شد
خون گرہ شد بگوز آہ، و دم شد مسدود در غم آن کہ، مرا ہمدم و ہمراہ چه شد
ویحک! آن فرحت و آن بہجت و آن حال چه شد آوٰخ! آن دولت و آن مسند و آن گاہ چه شد
تا بہ دنبال وی افسوس کتان می رقت هیچ مردم نہ شد از... آگاہ چه شد
نیکخواہان وی، این لحظہ، اجل خواہ شدند کان خدا دان و خدا بین و خدا خواہ چه شد
ہاتفم: گفت مہندار کہ او در خاک است قدمش ہمچو پیمبر بہ سر افلاک است

طی مرثیہ فوق، جمالی کلمات «همدم» و «همراه» را بکار برده است که نشانه یکدلی و دوستی آنها میباشد. در «تاریخ خان جهانی» آمده است که: جمالی چند مرثیہ بسیار غم انگیزی در قوت سلطان سکندر سرود که تا مدتی پس از آن، مردم آنها را می خواندند. مؤلف «تاریخ خان جهانی» مینویسد:

۱- بدایونی تاریخ فوت سکندر لودی را «روز یکشنبه ۱۷ ذیقعدہ ۹۲۳ھ» نوشته است و اینکه «و جنات القردوس نزلا» سال فوت او را میرساند. سلطان سکندر تا ۲۸ سال و پنج ماه پادشاهی کرد. بدایونی بیت زیر را در پایان ذکر سکندر لودی نقل کرده است:

سکندر شہ ہفت کشور نماند نماند کسی، چون سکندر نماند
(بدایونی: ج ۱، ص ۳۲۲)

«..... و بعد از وفات سلطان، شیخ قصاید و ترکیب بند و مرثیه، آنچه بعد از فوت او انشا فرمود، تا مدتی مدید اهل فضل و ارباب کمال آن را می خواندند و بجای اشک، خون از دیده ها می باریدند. و آن اشعار جانگداز تا حال در دیوان شیخ جمالی مسطور» (ص ۳۳۷).

چنانکه قبلاً گذشت جمالی چندین قصیده در مدح سلطان سکندر سروده است که در دیوان او وجود دارد. چند بیت از یکی از قصاید وی در ذیل نقل میگردد:

قد و رخسار و زلف و لعل روح افزای آن دلبر
یکی عرعر، یکی اختر، یکی عنبر، یکی شکر
چه عرعر؟ عرعر رعنا! چه اختر؟ اختر زیبا!
چه عنبر؟ عنبر سارا! چه شکر؟ شکر مسکرا!
رخ و دندان و خط و موی مشک افشان او باشد
یکی لاله، یکی ژاله، یکی هاله، یکی عنبر
چه لاله؟ لاله رنگین! چه ژاله؟ ژاله سیمین!
چه هاله؟ هاله مشکین! چه عنبر؟ عنبر ابتر!
دل و آه و سرشک سرخ و رگهای وجود من
یکی منقل، یکی مشعل، یکی جدول، یکی مسطر

این نمونه^۲ کاملی از صناعات لفظی و انسجام میباشد. جمالی درین قصیده جذبات و احساسات قلبی خود را بطریق احسن ابراز نموده است.

بعد از سلطان سکندر، سلطان ابراهیم لودی بر تخت سلطنت نشست. وی یک پادشاه بیسواد و عیش پرست و نا اهلی بود. صاحبین او از مردم اوپاش، سقله، فتنه پرداز، کج خلق و بی نهایت پست بودند. استاد وی شخصی بنام فرید بود که در فتنه پردازی و فساد دست شیطان را از پشت بسته بود. وی به وزیر سکندر و مؤلف «معدن الشفا» میان شیخ بهووه را بسیار اذیت و زجر داد و بالاخره او را بزندان انداخت تا او در همان زندان درگذشت.

۱- این قصیده در دیوان جمالی وجود دارد. برای قسمت بقیه آن رجوع شود به اورینتل کالج مگزین شماره نومبر ۱۹۳۳ م و مقالات منتخبه ج ۲، ص ۱۸۱، و اردو ادب ص ۱۵۱ - ۱۵۲.

جالی مرثیه‌ای در فوت سلطان سکندر سروده است و بیت زیر در همان مرثیه آمده است:
ای سلیمان زمان! آه کجائی آخر تا کم پیش تو از فتنه دیوان فریاد

فرید استاد مزبور سلطان ابراهیم لودی ییخود به سلطان ابراهیم گفت که: جالی او را «دیو» خوانده است. نظر به منزلت و عزت و نفوذ جالی، پادشاه به او هیچ ضرری نرساند، اما نسبت باو کدورتی در خاطرش ایجاد شد که متقابلاً در قلب جالی نیز تاثیر گذاشت. بنا بر این جالی هیچ قصیده‌ای در مدح ابراهیم لودی نه سرود، و حتی موقعی که ابراهیم بقتل رسید هیچ شعری در رثای وی نگفت، بلکه برعکس، فتح بابر در پانی پت در مقابل ابراهیم و شکست ابراهیم را با شرح و بسط تمام بیان کرده است. واضح است که این روش جالی در نتیجه سوء رفتار ابراهیم نسبت باو بود و عکس العملی بود در مقابل صدمه‌ای که از دست او دیده بود. جالی این وقایع را در مورد ابراهیم در «سیرالعارفین» چنین شرح داده است:

«..... بعد وفاتش (سکندر) دوستان او را تفرقه عظیم رو نمود و سلسله جمعیت ایشان بگسست و مردم کثر طبع و کم فهم و بد خلق به دیوان سلطان ابراهیم مذکور ظاهر شدند، و افغانی چند که در دیو طبعی مستثنی بودند و در فتنه انگیزی ممتاز، در خلا و ملا با سلطان مشارالیه همراز گشتند. و سلطان را استادی بود فرید نام، در نهایت رذالت و بطالت مشهور—که هرگز از مشیمه مادر تفکر و تدبیر او جز اطفال فتنه و فساد متولد نمی گشت—صاحب اختیار شد. و وزیری بی نظیری، صاحب فراست و اهل کمال و کیاست، مربی علماء و فقرا بهووه نام را—که مدار سلطنت از وی باستحکام بود—بی شایسته جرم و خطا از سلطان ابراهیم کشانید. و این درویش همدران ایام مرثیه سلطان سکندر مرحوم در قلم آورده بود، چنانچه مشهور و معروف است. در آنجا بیتی بود که: ای سلیمان و آن فرید مذکور این بیت را در میان انداخت و به سلطان ابراهیم و افغانان دیگر باز نمائید که: شیخ جالی شازا دیو گفته است! چنانچه سلطان را با افغانان دیگر بکلی از من مکدر ساخت. اگرچه هیچ کس را یارای آن نبود که مضری بمن رساند، اما به حکم بشریت قبضی و حزی در من پیدا گشت»

بنا بروایت شیخ عبدالحق، جالی با بابر شاه فاتح ابراهیم روابط نزدیکی داشت! وی قصیده‌ای در فتح بابر سرود که در دیوان جالی وجود دارد. همچنین شش قصیدهٔ دیگر در مدح بابر سروده است که همه آنها در دیوان او وجود دارد. ابیات زیر در بارهٔ جنگ پانی پت می باشد:

ز افغان فغان برآمد، آندم که شد حسامت از صدمهٔ سمندت هر فیل کوه پیکر در حلقهٔ سپاهت کآمد عدو پر از خون چون در وغا برآمد، بسم الله! از زیانت یکدم ز قلب افغان تیغت نگشته یکسو مردن گزید خصمت بر زندگی، که او را در مکتب سعادت بهر فضای گردون در بزم نکته دانی، فکر تو ماه مجلس لعل و زمرد آرد، بر جای سبزه و گل از دست در فشانت دیوانه گشت دریا	اشباح را مغرب، ارواح را محصل در خاك و خون فروشد، همچون خار در گل چون نقطهٔ ز سرخی در چشم گشته داخل از خنجر ت هاندم خصم تو گشت بسمل کی آب دور گردد باخون چو گشت واصل مشکل نمود آسان، آسان نمود مشکل برجیس را ضمیرت آموخته مسایل در مجمع معانی، رأی تو شمع محفل باران ابر دست، جایی که گشت نازل بادش کشد ازان رو پیوسته در سلاسل
--	---

اشعار زیر از تشبیب قصیدهٔ دیگر جالی میباشد که طی آن، وی ذوق تیموریان را کاملاً رعایت نموده است. پر واضح است که منظره های «چهار باغ» و «آب جو» و «جوئبار» را جالی در هرات و غیره دیده بود. چون در هند این علامات در زمان مغول قبول عام پیدا کرد.

باد جان پرور وزید ای ابر نوروزی ببار چار باغ پادشه دارد نشان هشت خلد شد کنار جویبار از سبزه مینای نشاط رشته‌هایی از هوا چون تار زر بیرون کشید لاله دارد جام یاقوتی پر از می، از چه روی	شد چمن سر سبز بر فرقش لالی کن نثار آب چون آمد مثال سلسبیلش در کنار تا دهد سلطان گل اندر کنار جویبار می کند هر رشته بر باران به در شاهوار نرگس اندر عین مستی، سرگران گشت از خار
--	--

۱- اخبار الاخبار: در پیش بابر پادشاه نیز معتبر بود و به نام او قصیده گفته که در وی این بیت است:

شاه دشمن کش، ظهیرالدین محمد بابر، آنکه کشور ینگاله را ز الغار کابل بشکند (ص ۲۲۸)
 ۲- دیوان جالی در کلکسیون شاد روان حبیب الرحمن خان شروانی (علی گره) وجود دارد.

از برای او هوا بر شاخ گل افروخت نار
در بر هر برگ طوطی، بر سر هر شاخسار
همچو روی دل گشایان، لاله را رنگین عذار
از سرود بلبل و از دستک برگ چنار
آفتابی دان که اندر ماه نو گیرد قرار
بخت و دولت در یمین و فتح و نصرت در یسار
خود خیال و خواب را چندان نباشد اعتبار
چهره افلاک قیر، و دیده خورشید تار
فیلمها جنبیده هر سو، چون به محشر کوهسار
نیزها بنمود سردستان کنار جویبار
بر مثال عاشق شوریده دل بر جوی بار

تا کیم عندلیب آید بدستان در کلام
شاخسار سرو، و اوراق شجر، بنگر که هست
همچو لعل جان فزایان، غنچه را شیرین دهن
صوفیان سبزپوش باغ را، وجد است و حال
اندرین موسم که در کشتی نشیند پادشاه
از خراسان چون به هندوستان شدی آمد ترا
دشمنت را زندگی شد خواب آسایش خیال
در صف هیجا شد از گرد و غبار مرکب
صور اسرافیل گشته، بانگ سرنای و نفیر
خون بدخواهان دمام شد روان مانند جوی
در بهار مجلسش میخواند بلبل، این غزل
و آن غزل بقرار زیر است :

در غم رویت چومن، جان داده در هر سوهزار
گر نماند از عارض رنگینت، ای گل! شرمسار
نرگس فتان تو، از خون خوری مردم شکار
خال تو، با زلف مشکین کافر زنا ردار
بر مثال عنکبوتی، کو دود بر روی تار
سوی خورشید رخت رقصان برآید ذره وار
باز می ناید، نه می ترسد ز عدل شهریار

ای ز رشک عارضت پیوسته گل در خار خار
از چه رو، سر بر ندارد لاله، در صحن چمن
سنبل پیچان تو، از سرکشی مشکین کمند
چشم تو، با طاق ابرو هندوی محراب گیر
میدود پیوسته دل، بر رشته هر موی تو
جان سرگردان ز روزنها که، دارد سینه ام
چشم تو در عین بیماری ز خون مردمان

بابر پس از فتح هند تا شش سال زنده ماند و شش سال بعد از جلوس هایون جالی
ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت . جالی با هایون نسبت به بابر روابط نزدیک تری
داشت . شیخ عبدالحق نه تنها در «اخبار الاخبار» باین موضوع اشاره کرده است^۱ بلکه
در کتاب دیگر خود^۲ نیز بیان کرده است که: جالی نفوذ فوق العاده ای داشت. مؤلف «هفت
اقلیم» نیز بهمین امر اشاره کرده است و میگوید:

۱- اردو ادب، ص ۱۵۳-۱۵۴.

۲- اخبار الاخبار، ص ۲۲۸.

۳- رجوع شود به (تاریخ هند) ایلیت، ج ۶ ص ۴۸۸.

«... جنت آشیانی همایون پادشاه را به صحبت شیخ میلی موفور بوده و همواره با او مجالست می نمود و احياناً بصحبتش می رسید»^۱
روابط جمالی با همایون شاه بقدری نزدیک بود که همایون دو بار به منزل جمالی رفت. در «مآثر الامرا» چنین آمده است:

«با فردوس مکانی (بابر) مصاحب گشت و از جنت آشیانی (همایون) تعظیم و احترام بسیار یافت، مکرر پادشاه کلبه^۲ درویشانه^۳ او را به ورود خویش منور ساخته»^۴

در دیوان جمالی قصائدی در مدح همایون آمده است. همچنین وی کتاب خود «سیر العارفين» را بنام همایون عنوان کرده است. گمان می رود که شیخ در سفر و حضر مونس و مجلس پادشاه بود، حتی در مسافرتی که برای جنگ صورت گرفت، نیز همراه همایون میرفت و شیخ در یکی ازین قبیل مسافرتها در گذشت^۵.

۱- هفت اقلیم، چاپ تهران: ج ۱، ص ۳۷۰. ۲- مآثر الامرا: ج ۲، ص ۵۳۹. ۳- اخبار الاخبار، ص ۲۴۸. ۴- هفت اقلیم، چاپ تهران: ج ۱، ص ۳۷۰. ۵- مآثر الامرا: ج ۲، ص ۵۳۹.

۴- سال فوت و مدفن جمالی

هایون بسال (۹۴۲هـ) بر سلطان بهادر گجراتی (۹۳۲-۹۴۳هـ) لشکر کشید . شیخ جمالی درین موقع همراه با هایون رفت . هایون درین جنگ در (۹ صفر ۹۴۲هـ) بر بهادر فتح یافت . بیت زیر تاریخ آن را می‌رساند :

تاریخ ظفر یافتن شاه هایون می‌جست خرد، یافت نهم شهبه صفر بود^۱

از «اخبار الاخیار» چنان بر می‌آید که جمالی در همان سال در ماه یازدهم یعنی روز ۱۰ ذیقعد (۹۴۲هـ) هانجا در گجرات (احتمالاً در احمد آباد) پدرود حیات گفت . بدایونی بعلت گدائی پسر جمالی علیه او انتقاد شدیدی کرده است ، چنانکه در ذیل بیان گدائی اشاره خواهد شد ، اما او نه تنها کلمه^۲ خیر برای جمالی نوشته است بلکه تاریخ فوت او را هم با کلمه^۳ توصیفی گفته است :

«درین سال جمالی کنبوی دهلوی از عالم فنا بعالم بقا رسید و

— خسرو هند بوده —

تاریخش یافته اند»^۴

در «مخبر الواصلین»^۵ قطعه^۶ زیر در تاریخ فوت او آمده است :

محو ذات خدا جمالی بود عاشق و مست لا ابالی بود
شعر رنگین و تازه اش به جهان هست عشرت فزای پیر و جوان

۱- بدایونی : جلد ۱ ، ص ۳۴۷ .

۲- بدایونی : جلد ۱ ، ص ۳۴۷ .

۳- مخبر الواصلین ، ص ۷۳ .

دهلوی بود آن خدا آگاه خلد الله فی الجنان مشواه
دل وارسته داشت درعالم همچوماه فلک، نه بیش و نه کم
لقبش را بدان ز روی یقین بود بی اشتباه قمرالدین
سال نقلش بعزت و تمکین خردم گفت: ماه خلد برین!
همچنین در «خزینة الاصفیا» قطعهٔ زیر آمده است که تاریخ فوت جهالی را می‌رساند:
مقتدای دین، جمالی در جهان جامع عز و کمال معرفت
شد چو در جنت، ز هاتف شدند! طالب اهل جمال معرفت^۲

مصدقین: جنازهٔ جهالی را از گجرات آورده، در دهلی بخاک سپردند، چنانکه در
«تاریخ محمدی» آمده است:
«دهم ذیقعد در گجرات فوت شد و بدلهی نقل کردند
— خسرو هند بوده —

تاریخ است»^۳

او را در قبرستان خواجه قطب الدین بختیار کاکی در محلی دفن کردند که در زمان
زندگی آنجا اقامت داشت. او قبر خود را در ایام حیات خود بنا کرده بود. در
«اخبار الاخیار» چنین آمده است:

«مقبرهٔ او در مقام خواجه قطب الدین است (قدس سره) بغایت منزه
و لطیف، بحضور خود ساخته، و خانه که الآن قبر او دروست،
در حالت حیات مسکن او بوده»^۴

۱- واقعات دارالحکومت دهلی: ج ۳ ص ۲۵۱ و مفتاح التواریخ، ص ۱۵۰.
۲- خزینة الاصفیا، ج ۲ ص ۸۳. بعضی در سال فوت جهالی اختلافی دارند. مثلاً خوشگو سال
فوت جهالی را (۹۲۵ هـ) نوشته است (فهرست دیوان هند، ج ۱، ص ۲۶۳)، اشپرنگر بحواله «آثار
الصنادید» (۹۲۲ هـ) و بنا بر عبارت غلط «خسرو هند» که همان مؤلف نوشته است سال فوت جهالی را
۹۲۵ هـ نوشته است (ص ۴۴۶). پر واضح است که این اشتباه کاتب و در اثر حذف کلمه «بوده»
(۱۷=) رواج پیدا کرده است. اشپرنگر این تاریخها را در ذیل کتاب «بیان حقایق احوال
سید المرسلین» نوشته است، که در واقع از تألیفات جهالی دهلوی نیست، بلکه آن کتاب تألیف
جهالی اردستانی است که در سال (۸۷۹ هـ) فوت کرد (ریحانة الادب، ج ۱ ص ۲۸۳) و سال تألیف
آن کتاب نیز (۸۶۸ هـ) میباشد. در «نفایس المآثر» سال (۹۳۷ هـ) ذکر شده است (ر. ک. تاریخ تذکره
های فارسی، گلچین معانی: ج ۲ ص ۳۷۵-۳۷۹).

۳- استدراکات اورینتل کالج مگزین، نوامبر ۱۹۳۴ م، ص ۷۵.

۴- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸.

اشپرنگر مینویسد که: مقبره او از سنگ مرمر بنا شده و در یک ساختمان کوچک قشنگی، در جنوب شرق و نزدیک مینار قطب در یازده میلی از دهلی واقع است.^۱

سر سید در «آثارالصنادید» نوشته است: درگاه (مقبره) مولانا جالی-درگاهی (مقبره‌ای) است مشهور در نواحی (مینار) قطب. شیخ فضل الله معروف به جلال خان. این کلبه را در زمان حیات خود در (۱۵۳۵/۹۳۵ م) بنا کرده بود، و او مانند آزادان در آن زندگی میکرد، و چون در (۱۵۳۵/۹۴۲ م) درگذشت در همان حجره مدفون گشت. . . . این بنا بنام «درگاه (مقبره) جمالی» معروف است. این حجره با گچ خوب بنا شده و کمی چین کاری هم دارد. در داخل حجره در مثبت کاری گچ دو غزل از خود او حک شده است.^۲

مسجد: در پهلوی «درگاه جالی» مسجدی هم وجود دارد که جالی بنا کرده بود.^۳ سر سید درباره آن مینویسد: «در پهلوی درگاه (مقبره) جالی مسجدی واقع است بزرگ و زیبا، و با گچ و سنگ بنا شده است. این مسجد را نیز مولانا جالی در زمان حیات خود در حدود سال (۱۵۳۵/۹۳۵ م) بنا کرده بود. در جایی که این مسجد در آن واقع است سابقاً شهرکی «بستی قطب صاحب» بود که هنوز خرابه های آن وجود دارد، حتی در زمانی که پتهورای اینجا قلعه ای ساخت آن آبادی هنوز آنجا بود.»^۴

غیر از «آثارالصنادید» سر سید، ذکر مفصل این بناها در کتابهای زیر آمده است:

1. His tomb, a very elegant little building of white marble, is at a short distance S.E. of the Kotab Minar, eleven miles from Dilly (p. 446).

۲ - عبارت «آثارالصنادید» در چاپهای مختلف باهم تفاوتی دارد. غزلها در چاپ سال (۱۹۰۴ م) نیامده، ولی چاپ سال (۱۸۹۵ م / ۱۳۱۳ ه) غزلها را هم شامل است. همچنین مضمون این چاپ هم فرق دارد.

۳ - در «مآثرالامرا» آمده که: این مسجد را گدائی پسر جالی بنا کرده است. «جالی. . . در دهلی» که در مقبره مزینی (که در جنب آن مسجدی ست که خلف الصدیق او شیخ گدائی بنا کرده) مدفون شد» (ج ۲، ص ۵۴)

۴ - آثارالصنادید، ص ۴۷، چاپ مطبع ناسی کانپور سال (۱۹۰۴ م). نیز رجوع شود به «غرابت نگار» تألیف عبدالحق دهلوی، ص ۱۵۴ چاپ سال (۱۸۷۶ م) و کتاب «دهلی» تألیف سید احمد ولی اللہی ص ۲۳۸ چاپ سال (۱۹۰۱ م) و «مزارات اولیای دهلی» تألیف مولوی محمد عالم فریدی دهلوی چاپ سال (۱۳۴۶ ه).

1. Cunningham—Archaeological Survey of India. Report for year 1871-72, (1874), p. 62—p. 76.
2. C. Stephen—Archaeology and Monumental Remains of Delhi (1876), Simla, p. 171-172.
3. Fanshawe. H.C.—Delhi Past and Present, London, (1902), p. 278.

ازین جمله استغن شرح این بناها را مفصل آورده است ، در دو کتاب دیگر ذکر آن مجملآ آمده است .

۴ - واقعات دارالحکومت دهلی : تألیف مولوی بشیر احمد دهلوی . این کتاب دارای ترجمهٔ اردوی تمام مطالب کتاب استغن فوق الذکر میباشد ، بدون ذکر نام آن کتاب . اینجا اقتباس از آن کتاب با کمی تغییری نقل میگردد :

«درگاه (مقبره) مولانا جالی و کالی و مسجد او درگاه (مقبره) او در پهلوی چاه بزرگ راجگان (راجون کی پاینی) بصورت پخته‌ای واقع است . در (۱۵۲۸/۵۹۳۵م) جالی مسجدی و این درگاه (مقبره) را در آبادی قدیم قطب در پهلوی چاه بزرگ راجگان بنا کرده بود . این مسجد بسیار زیبا و پرشان و شکوه است و با سنگ و گچ بنا شده است . زیباییٔ ساختن و دلگشائیٔ آن را نمی توان شرح نمود .

هیچ کتیبه‌ای یا تاریخ بنا ندارد . . . ساختن آن با بناهای زمان همایون شاه شباهت دارد . امروز این مسجد ویران گشته ، اما در قدیم در عین آبادی قطب واقع بود . . . محوطه‌های مسجد و درگاه (مقبره) هر دو جداست ، اما پهلوی هم واقع است ، چنانکه دیوار شمالی مسجد دیوار جنوبی درگاه (مقبره) میباشد . در وسط ، در روداشت اکنون بسته شده است . طول حیاط مسجد ۱۲ پا' و عرض آن ۷ پا' است . در داخلی آن از دیوار شرقی است که اخیراً باز شده است . در قدیم دری از طرف دیوار جنوبی بود که با دیوار جدیدی — که دیوارهای شرقی و غربی را بهم وصل میکند — بسته شده است .

ساختن مسجد شبیه ساختن «مسجد موته» است ، با این فرق که مسجد

۱ - پا : فت انگلیسی .

۲ - بنا کرده میان شیخ بهووه وزیر سلطان سکندر لودی Stephen P 166 و خلاصه التواریخ ، ص ۲۷۸ .

سابق الذکر تنها یک گنبد دارد ، ولی مسجد مؤخرالذکر دارای سه گنبد میباشد . گنبد مسجد جمالی بسبب زمان آخر لودیهها است . طول مسجد ۱۲۰ پا و عرض ۲۷ پا و بلندی ۱۳۲ پا میباشد . از سقف تا گنبد بلندی ۱۰ پا است . مسجد دارای پنج در میباشد . محراب وسط دو پا در داخل دیوار قرار دارد و ۳ پا بلند و ۱۵ پا عریض است . ستونهای دیوار دوزی که از آنجا محراب شروع میشود با سنگ سرخ بنا شده و دارای نقش و نگارهای زیبایی میباشد همچنین قسمت بالائی محرابها هم دارای نقش های زیبا و خطهائی از سنگ سرخ است . در زیر محراب در دیواری که در پیچدار دارد ، پنجره کوچک محراب دار است ، و سه چهار پا زیر این پنجره ، دری است که ذکر آن در سطور فوق گذشت . این در هم دارای خطهائی از سنگ مرمر و سنگ سرخ و نقش و نگارها میباشد . محرابهای دو طرف محراب وسط ۱۲ پا بلندی و ۱۰ پا عرض دارد . سقف محراب وسط ، نسبت به سقف محرابهای دو جانب ، ۸ پا بلند تر است . در ستونهای دیوار دوز نبش آخر محرابها ، دو طاق با عمق کمی و ۳ پا بلندی وجود دارد . محرابهای پایین ستونهای دیوار دوز خارجی باز و ، دارای پله ها برای رفتن به بالای مسجد میباشد . قسمت بالائی محرابهای کوچک ، نیز دارای نقش و نگاری است ، که در آن سنگ سرخ و قهوه ای بکار رفته است . در حیاط مسجد سکو ایست . در مقابل هر پنج در ، در دیوار پشتی ، محرابهای بزرگ دیوار دوز ، قرار دارد که دارای کمر بندهائی از سنگ مرمر و نقش و نگارها میباشد . در قسمت وسط ، گنبدی قرار دارد که سقف آن دارای محراب است ، و در قسمت اطراف آن سقف مسطحی وجود دارد . قسمت وسط به شکل مربعی است ، اما در قسمت بالائی هشت پهلوی میشود . گوشه های مثلثی قسمت وسط دارای نقش و نگارهای زیبا میباشد . . . در شمال مسجد بر بالای تپه ای برجی هشت پهلوی از سنگ خارا قرار دارد که قطر آن ۱۱ پا ۶ اینچ و ضلع آن ۷ پا و ۸ اینچ و بلندی دروازه ها ۶ پا و ۶ اینچ میباشد . درین برج هیچ قبری وجود ندارد . . . در دو طرف مسجد ، زینه های دارای ۲۹

پله میباشد.»

آرامگاه : در دیوار عقبی مسجد کیسه‌های سنگین برای پر کردن جا گذاشته اند. در گوشهٔ شمالی و مغربی در حدود ۷ مربع پا، زمین با فصیلی محصور است. بلندی دیوار این محوطه ۱۰ پا است و در آن آرامگاه مولانا جالی قرار دارد.

این محوطه با سنگ قهوه ای رنگ و گچ بنا شده است که برای ورود در دیوار شمالی دری کوتاه تعبیه شده است. سر تا سر دیوار طاقها دارد، و طاقهای دیوار رو به غرب باز هستند.

در جنوب مغرب این محوطه طاقی است که ظاهراً برای خدام ساخته شده بود، و همین دری است که سابقاً بعنوان در ورودی مسجد بکار می رفت و اکنون بسته شده است.

در قسمت شرقی آرامگاه، یک محوطهٔ وسیعی وجود دارد که دارای چندین قبر می باشد. قبر جالی در حجرهٔ ۲۵ پا مربع و ۱۶ پا بلند قرار دارد که در آن در دیواری رو به جنوب می باشد. در مقابل در و گرد ساختمان چپ‌چپ‌ای (چاه فاضل آب) سنگی است که زیر آن کیسه‌ها گذاشته اند. زیر آن در اطراف حجره کمر بندی با کاشی کاری بنا شده است. همچنین در اطراف سقف مسطح نیز نقاشی رنگی وجود دارد. در دو طرف در، دو طاق است که بالای آن محراب دیوار دوزی می باشد. برای نور و باد طاقهایی در دو پا مربع بنا شده است. سقف حجره از قسمت داخلی گنبد دار است که در آن نقش و نگارها و رنگ آمیزی های بسیار زیبا، اما تا حد غیر ضروری وجود دارد.

قبر جالی در وسط حجره قرار دارد. در دست راست آن، قبری دیگری است که به برادرش کمالی منسوبست. در دست چپ جانی برای قبر خالی است. هر دو قبر با سنگ مرمر شفاف بنا شده، که خیلی مجلا گردانیده شده است. لوحهٔ قبرها ساده و بدون هیچ نقش و نگار و یا

۱ - در «مزارات اولیای دهلی» تألیف محمد عالم فریدی دهلوی (۱۳۴۶ هـ) آمده است.
«در داخل گنبد مقبرهٔ عموی شیخ جلالی است» (ص ۸۳)

کتیبه ای می باشد. فرش قسمت داخلی از خشت های سنگ مرمر با خطهای سنگ موسی میباشد. لوحهٔ قبر ۶ پا و ۷ اینچ - ۳ پا و ۸ اینچ مربع میباشد. روی دیوارها . . . گچ کاری نفیس شده است. بعلاوه روی سقف گنبد نقش و نگار های لاجوردی با رنگ محکمی وجود دارد. . . . در مقابل مقبره ، فرش نفیسی ۶ پا ۲ اینچ \times ۴ پا ۶ اینچ با کاشی های سفید و قهوه ای ۶ اینچ مربع بنا شده است. در وسط فرش حوضی ۸ پا و ۳ اینچ وجود داشت که اکنون پوشیده شده است. محوطهٔ مقبره کنگره دار است و طول و عرض آن ۱۱۲ \times ۹۸ پا و بلندی آن ۱۰ پا میباشد. دیوارش طاقدار است.

در همین محوطه بجانب مشرق چهار دیواری است ۹ پا ۶ اینچ مربع که در وسط آن یک قبر زنانه از سنگ سرخ وجود دارد که در دو طرف آن (الله - الله) و در وسط کلمه (لا اله الا الله محمد رسول الله) نوشته شده است. در پهلوی این چهار دیواری ، یک محوطهٔ دیگر ۱۰۰ \times ۴۳ پا ۶ اینچ میباشد دارای کنگره ها و طاقها که بلندی آن ۱۱ پا است. درین محوطه چندین قبر وجود دارد که اکنون شکسته شده است^۱.

کتیبه ها : در جانب راست مسجد ، روی در اول ، کتیبه هایی است که در آن آیات زیر بعربی کنده شده است :

- ۱ - لیس البر ان تولوا وجوهکم قبل المشرق و المغرب . . . (تا) و اولئک هم المتقون.^۲
- ۲ - یا ایها الذین آمنو کتب علیکم الصیام (تا) لعلمهم یرشدون^۳
- ۳ - الله لا اله الا هو الحي القيوم فمن یکفر کما دخل الیها یرزق من یشاء بغير حساب^۴

۱ - واقعات دارالحکومت دهلی ص ۲۵۰-۲۵۶

۲ - البقرة ۲-۱۷۷

۳ - ایضاً ۲-۱۸۳-۱۸۶

۴ - آل عمران ۳-۳۷

۴ - روی پیش طاق آمده است : «وما جعلنا القبلة التي . . . ان الله بالناس

لرؤف رحيم»^۱

۵ - سبحن ربك رب العزة عما يصفون و سلام على المرسلين والحمد لله

رب العالمين.^۲

در داخل مقبره گرد گنبد دوغزل و یک رباعی زیر، با منیت کاری^۳ گچ، کنده شده است :

اگر بفکر کشد سر سیاه کاری^۴ ما بود به عفو تو، چشم امید واری^۵ ما
به آستان تو، شرمنده سگان توام که شب قرار ندارد به آه و زاری^۶ ما
اگر به پرده راز تو، محرمی یابد فرشته فخر نماید به پرده داری^۷ ما
بخاک کوی تو، در چشم مردمان خوایم به نزد اهل نظر عزتست خواری^۸ ما
ز ابر لطف تو شد نا پدید، گرد گناه ولیک شسته نه شد، داغ شرمساری^۹ ما
بروز هجر تو، در پیکسی و تنهایی به جز غمت نه رسد کس، به غمگساری^{۱۰} ما
جمالیا به در یار التجا می آر
که هست بر در دلداری^{۱۱} ما

زحد گذشت بعشق تو، بی قراری^{۱۲} ما امید هست که، رحم آوری به زاری^{۱۳} ما
جمال عفو تو، کی آمدی برون ز نقاب اگر نه روی نمودی گناهکاری^{۱۴} ما
اگر چه در خور قهریم، از گنه گاری بود بلطف تو، چشم امید واری^{۱۵} ما
به عزت جبروت و به حرمت ملکوت رسم، اگر نظر آری به خاکساری^{۱۶} ما
اگر به پرده راز تو، پرده دار شویم فرشته را نه سزد، جای پرده داری^{۱۷} ما
ز یک ترشح ابر کرم، فرو شویی غبار جرم، ز رخسار شرمساری^{۱۸} ما
نظر به سوی جمالی فگن ز عین عطا
مبین به جانب سستی و خامکاری^{۱۹} ما

ای رحمت تو ز معصیت برده گرو وی قهر ترا لطف تو فرموده : برو
جایی که شد از خرمن عفو تو سخن آنجا گنه خلق بسنجند بجو^{۲۰}

۱ - البقرة ۲-۱۳۸

۲ - الصافات ۱۸۱-۱۸۳

۳ - واقعات دارالحکومت دهلی ص ۲۵۶ و نقش هارسی بر احجار هند تألیف علی اصغر

حکمت تهران ص ۷۹-۸۱ .

۵۔ اولاد جمالی

در «اخبار الاخیار» اسم دو پسر جمالی آمده است اما از دیوان جمالی به وجود یک پسر دیگر پی می بریم که در عالم شباب فوت شد و جمالی مرثیه ای در فوت او سروده است. مثل خود جمالی، اطلاعات بسیار کمی درباره اولاد او بدست میاید و بنا بر این از آنچه درباره آنها بدست آمده، شرح کاملی از زندگانی آنها را نمیتوان درست کرد. در هر حال هر قدر موادی که درباره اولاد او بدست آمده است، اینجا نقل میگردد.

۱۔ حسن

این پسر بطن غالب در عالم شباب فوت شد و جمالی مرثیه ای درد انگیزی بهان مناسبت سروده است که در دیوان وجود دارد. بندی ازان بقرار زیر است:

روزگار بیوفا، با من عجایب کار کرد	سینه ام افکار کرد و دیده ام خونبار ساخت
بخت من بیدار بود و فتنه محنت بخواب	بخت را در خواب کرد و فتنه را بیدار ساخت
سوز غم را با دل بی صبر من، همدرد کرد	صبر را، از سینه پر درد من، بیزار ساخت
ای عزیزان! یوسفم گم کرد این گرگ کهن	دیده یعقوب چون اشک زلیخا خوار ساخت
صد هزاران داغ محنت بر دل پر خون نهاد	مردن آسان کرد بر من، زندگی دشوار ساخت
دیده ما، هر دم از عکس رخس، گلزار بود	دور گردون آن همه گلزار را، پر خار ساخت
آنکه از رویش، در و دیوار ما، پر نور بود	روزگار، اندر میان او و ما، دیوار ساخت
دیده گریان، سینه بریان، دل پریشان، جان خراب	
همچو مرغ نیم بسمل، می تپم در اضطراب	

چون حسن در عالم جوانی قوت کرد و بهار زندگانی را ندید ، بنا بر این شرح حال او در هیچ تذکره ای نیامده است .

۲- عبدالحی حیاتی (متوفی ۱۳۵۹هـ)

پسر کوچک جالی بود. وی شاعر فوق العاده خوش ذوق و بلند مرتبه ای بود. مؤلف «اخبار الاخیار» او را چنین توصیف و ستایش نموده است :

«... مجموعه مکارم اخلاق و مجمع محامد اوصاف ، در زمان خود مجمع الفضلا و مرجع الظرفا بود . پیش پدر محبوب تر و به دل نزدیک تر بود . نشأ غریبی داشت و ظهوری عجیب بی گوشه فیض حالتی نبود»^۱

وی در شعر و سخن دارای مقام بس رفیعی و ید طولائی بود . شعر را پداخته و بکثرت می گفت . مؤلف «اخبار الاخیار» میگوید که : اگر مدت بیشتری زنده می ماند آثار بسیار گرانبهائی از خود بجای میگذاشت :

«... الحق اگر به این قوت - که درگفتن شعر او را بود - اگر فکر و وقت صمیمه آن می شد ، آثار غریبه از وی به ظهور می آمد ...»^۲

بعلت دوست نوازی و روابط دوستانه با هر خاص و عام و زندگانی بی ریا ، وی محبوبیت فوق العاده ای را بدست آورد و باوجود عزت و بزرگی که داشت ، زندگی را باکمال سادگی و آزادگی و بدون هیچ نوع تظاهری بسر می برد . با درآمد خود مطمئن بود و هیچگاه دچار حرص و هوس نمیشد ، و هیچ غم و اندوه دنیوی را بخود راه نمیداد . شب و روز خود را باکمال آزاد منشی و بی پروائی می گذراند . مؤلف «اخبار الاخیار» دربارهٔ او چنین مینویسد :

«کلفت و محنت را ، گرد سرا پردهٔ حالش ، مجال عبور نبود . هر روز در حواله گاهی و دایم در سیری و هردم در شوقی بود . با این بهم از معنی فقر و غنا و درد مندی - که سرمایهٔ سعادت ابدی است - قسطی کامل نصیب او شده ...»^۳

سفرهٔ او بسیار پهن بود و وظایف مهانداری را باکمال خوش خلقی و وسعت قلب انجام

۱ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸

۲ - ۳ - ایضاً ص ۲۲۸ .

میداد. در دوره افغانها هر کس از اهل فن، شعرا و قلندرها و یا محصلین که از ایران یا توران وارد هند میشدند، اول روی سفره او حضور می یافتند، و بعلت حسن سلوک و فراخ حوصلگی و گشاده رویی او با کمال رضایت خاطر از او خدا حافظی میکردند. در خانه او همیشه انبوهی از مهمانها و واردین جمع میشدند. در «اخبار الاخیار» آمده است که: وی مال و ثروت هنگفتی از پدر خود بارث برده بود، و تمام این اثاثه را خرج سیر و سیاحت و مہانداری و دوست نوازی کرد.

مؤلف «تاریخ محمدی» در ضمن ذکر فوت او این وصف و خوبی او را تأیید کرده است و میگوید:

«... وی به فقر و آزادی و حسن خلق متصف بود»

همچنین ایلیت^۱ عبارتی را از یک تألیف بی نام عبدالحق دهلوی نقل کرده است که ازان معلوم میشود که عبدالحق کتابی را در تاریخ دوره خود بتألیف در آورده و آنرا بنام سلیم شاه عنوان کرده بود، اما آن کتاب قبل از زمان عبدالحق دهلوی نایاب گردیده بود. شیخ درین کتاب نیز شعر عبدالحق را مورد ستایش قرار داده است. اما حیف که سرمایہ^۲ کامل اشعار او از بین رفته است.

عمر شیخ عبدالحق را مؤلف «تاریخ محمدی» سی و شش سالگی نوشته است، بنا بر این سال تولد او (۹۲۳ هـ) می باشد. در «اخبار الاخیار» نیز همین سال ضبط شده است. در همان سال دوست و مربی جالی سکندر لودی نیز درگذشت.

در «اخبار الاخیار»^۳ و «تاریخ بدایونی» سال فوت شیخ (۹۵۹ هـ) آمده است. قول بدایونی بقرار زیر است:

«... و در همین سال (۹۵۹ هـ) شیخ عبدالحق ولد شیخ جالی کنبوی دهلوی، که به فضایل علمی و شعری آراسته و صاحب سجادہ و ندیم و مصاحب خاص البخاص سلیم شاه (سوری) بود، و دیعت حیات سپرد...»

۱ - تاریخ هند تألیف ایلیت، ج ۶، ص ۴۸۸

۲ - اخبار الاخیار، ص ۲۲۹

۳ - تاریخ بدایونی، ج ۱، ص ۴۱۰.

در «اخبار الاخیار» قطعه^۱ تاریخ فوت، که سید میرک شاه (از اولاد میر شریف جرجانی) بمناسبت فوت او گفته، نیز آمده که بقرار زیر است:

نادر العصر شیخ عبدالحی که ز وصفش مرا زبان نه بود
وقت نزعش به مر رسیدم من گفتم: ای چون تو، در زمان نه بود
سال تاریخ خویش، خود فرما که جز او، ورد این زبان نه بود
گفت: تاریخ من بود نامم بنده وقتی که در میان نه بود^۲
چون از اعداد «شیخ عبدالحی» اعداد «عبد» (بنده) کسر شود سال فوت شیخ عبدالحی (۹۵۹ هـ) بر می آید.

از عبارت فوق بدایونی واضح است که شیخ عبدالحی ندیم و مصاحب خاص سلطان سلیم شاه سوری (۹۵۲-۹۶۱ هـ) بود. سلیم شاه (اسلام شاه) علم دوست، سخن شناس و قدردان اهل فن بود. مؤلف «تاریخ خان جهانی» در ضمن ذکر اوصاف، او بروابط شیخ عبدالحی و سلطان، چنین اشاره نموده است:

«... و از جمله مصاحبان آن پادشاه، فضیلت دستگاه قدوة المحققین
شیخ عبدالحی ولد شیخ جالی کنبوه بود که اکثر اوقات باو محبت
می داشت و در ظرافت و لطافت او ثانی نبود، چنانچه قصائد غرا در
مدح اسلام شاه گفته...»^۳

شیخ با سلطان شیر شاه پدر سلیم شاه نیز روابط نزدیکی داشت و گمان غالب اینست که شیخ بدربار او نیز حضور می یافت. چون ملو خان، خزانه و اهل و عیال را با خود گرفته در تاریکی شب، فرار کرد و صبح شیر شاه ازان اطلاع پیدا کرد، گفت:

«ملو غلام کیدی، با من چه کرد؟ دیدی!»

شیخ در آنوقت حضور داشت و ارتجالاً مصرع زیر گفت:

«قولیست مصطفی را: لا خیر فی العبیدی!»^۴

۱ - اخبار الاخیار، ص ۲۲۹.

۲ - تاریخ خان جهانی، ص ۳۷۷.

۳ - طبقات اکبری ج ۲ ص ۱۰۳. در تاریخ شیر شاهی این مصرع بدین قرار آمده است. «راست است این حکایت لاخیر فی العبیدی» (ص ۱۷۷). بدایونی مصرع اول را چنین آورده است. «با ما چه کرد دیدی ملو غلام کیدی» (۱: ۳۶۵).

در «تاریخ خان جهانی» آمده است . «بجانب فیض مآب شیخ عبدالحی توجہ نمود و این مصرع را فی البدیہ گفت ' ازین واضح و لائح است کہ با شیر شاہ نیز موانست و مجالست داشت .

قبر شیخ بروایت مؤلف «اخبار الاخیار» روی سکوی خارج از مقبرہ پدر قرار دارد' .

۳ - شیخ عبدالرحمان گدائی (متوفی ۹۷۶ھ)

پسر ارشد شیخ جمالی بود . اسم او عبدالرحمان و تخلص او گدائی بود . اسم او در هیچ کتاب تذکرہ یا تاریخ ذکر نشدہ است و تنها محمد حارثی بدخشی این اسم را در تاریخ خود بنام «تاریخ محمدی» ذکر کردہ است .^۳ مؤلف «اخبار الاخیار» بزرگی و جاہ و جلال و مرتبہ و احترام او را چنین بیان کردہ است :

« در بزرگی و جاہ ، پہلو بہ پدر می زد ، و در اول و آخر ہمت بر کسب معالی و مفاخر داشت . در رعایت اطوار بزرگی و عزت ملاحظہ^۴ اوضاع جاہ و دولت می بود . »^۵

گدائی با دامن دولت ہایون شاہ وابستہ بود ہمانطوری کہ پدرش جلس و ہمراز و ہمنشین سکندر لودی و برادر کوچکش عبدالحی مقرب خاص سلیم شاہ بود .

چون شیر شاہ سوری بر ہایون (در ۹۴۷ھ) چیرہ گشت ، گدائی بنا بر تعلق خاطری کہ نسبت بہ ہایون داشت ، تا مدتی بہ گجرات رفتہ گوشہ انزوا را اختیار نمود و بقول مؤلف «اخبار الاخیار» چندی پس ازان ، اہل و عیال خود را ہمراہ گرفتہ بحرین شریفین رفت ، و از آنجا در اوائل زمان سلطنت اکبر شاہ بہ ہند مراجعت نمود .

روابط شیخ با بیرم خان خانخانان از ہانجا آغاز می گردد . چون بیرم خان از دست لشکر شیر شاہ شکست خورد و بہ گجرات رفت ، گدائی با او فوق العادہ محبت کرد و تا

۱ - تاریخ خان جهانی ، ص ۳۲۰ .

۲ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۹ . در مزارات اولیای دہلی تألیف مولوی محمد عالم فریدی

چاپ دہلی (۱۳۴۶ھ) نیز ہمین طور آمدہ است (ص ۸۳) .

۳ - اورینٹل کالج مگزین ، شمارہ نوامبر (۱۹۳۴م) ، ص ۷۴ .

۴ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۹ .

موقعی که بیرم خان آنجا بود مراتب مہانداری و مؤدت را با او بجا آورد. چون بیرم خان بطرف ہایون عزیمت نمود، با ہمراہیان خود با کمال سلامت او را بہ سند رسانید. در تاریخ شیر شاہی چنین آمدہ است:

«... چون شیر خان از اجین کوچ کرد بیرم بیگ و محمد قاسم (حاکم گوالیار) ہر دو جانب گجرات گریختند. محمد قاسم در راہ کشتہ گشت و بیرم خان در گجرات رفت، شیخ گدائی در گجرات بود، خدمات پسندیدہ نمود و از گجرات بیرم را در ملازمت حضرت ہایون پادشاہ روانہ ساخت»^۱.

ہایون در آن هنگام در قصبۂ جون سند در عالم یأس و حرمان بسر می برد بقول مؤلف «تاریخ معصومی» چون بیرم خان روز (۷ محرم ۹۵۰ھ) پیش او رسید، تمام نومیدی ہایون موقتاً از بین رفت^۲.

ازین میتوان پی برد کہ شیخ گدائی از (۹۴۷ تا ۹۵۰ھ) در گجرات اقامت داشت، و بہ حرمین شریفین پس از ان رفتہ است. سپس چون (در ۹۶۳ھ) اکبر بر تخت سلطنت نشست، بقول مؤلف «طبقات اکبری» در سال سوم جلوس او (در ۹۶۵ھ) بدہلی مراجعت کرد. و بیرم خان، نظر بہ حسن سلوک او در حق خود، او را بہ منصب جلیلۂ صدارت منصوب کرد. در «طبقات اکبری» چنین آمدہ است:

«... (سال سیوم) و ہمدرین اوقات منصب صدارت ممالک باستصواب خان خانان، شیخ گدائی . . . دہلوی - بتقریب آشنائی کہ خان خانان را از شیخ گدائی در ایام غربت در گجرات بہم رسیدہ بود - تفویض یافت»^۳.

۱ - مسند عالی عیسی خان ککبور ہمراہ بیرم خان در منزل اجین پیش شیر شاہ رسید. شیر شاہ پرسید: بیرم خان را از کجا آوردی؟ عیسی خان جواب داد: از خانۂ شیخ ملہی قتال! (کہ ذکرش در آیندہ خواہد آمد). شیر خان گفت: او را بخشیدم! چون ہر کسی کہ بہ خانہ شیخ قتال پناہ برد، بعقیدۂ افغانان بخشیدہ میشود. چون شیر شاہ از اجین کوچ کرد بیرم فرصت را بدست آوردہ بہ گجرات فرار کرد.

۲ - تاریخ شیر شاہی، ص ۱۶۱. در مورد دیگر نوشتہ است: «بدلالت بدرقۂ شیخ گدائی . . . ملازمت ہایون پادشاہ رسید (ص ۱۶۱).

۳ - تاریخ سند تألیف میر معصوم، ص ۱۷۹.

۴ - طبقات اکبری، ج ۲ ص ۱۴۰.

شیخ ابو الفضل ذکر منصب شیخ گدائی را در سال اول جلوس اکبر شاه (چهارشنبه ۲۸ ربیع الثانی ۹۶۳ هـ) کرده است و مینویسد :

« و در همین ایام شیخ گدائی کنبو از گجرات آمده ادراک ملازمت نمود . و چون در زمان غربت در گجرات به پیرام خان حسن سلوک نموده لوازم مردمی بجا آورده بود ، درین وقت که عنان اختیار بدست پیرام خان بود ، به پاداش آن ، پایبه^۱ شیخ روی در افزایش نهاد . و به منصب صدارت سر بلند شد ، و در میان اقران به تعظیم و ترفع زندگانی کرد »^۱

در « تاریخ شیر شاهی » آمده است که پیرم خان شیخ گدائی را بقدری مشمول عنایات و اکرام خود قرار داد که ازان بیشتر نمیشود تصور کرد :

« پیرم خان که « خانخانان » خطاب او شد با شیخ گدائی و میان عبدالوهاب چندان احسان نمود که پیش از آن متصور نیست »^۲

در ضمن بیان اوج و اقبال شیخ گدائی مؤلف « طبقات اکبری » نوشته است :

« احترام شیخ گدائی بجائی رسید که بر اکابر هندوستان و خراسان تقدیم کرد »^۳

ظاهراً پس از انجام حج ، شیخ گدائی به گجرات مراجعت کرد و از آنجا بدربار اکبر شاه رسید و با کسب مرتبه منصب درباری ، صاحب نفوذ و جاه و جلالی شد که ازان بیشتر نمیشود بگان آورد . مؤلف « مآثر الامرا » نفوذ او را چنین بیان کرده است :

« و چنان نقش محبت او به پیرام خان درست نشست که ، خان جمیع مهات مالی و ملکی بی استصواب او سر نمی کرد ، و با آنکه متعهد

۱ - اکبر نامه ، ج ۲ ص ۲۰ .

۲ - تاریخ شیر شاهی ، ص ۱۶۱ .

۳ - طبقات اکبری : ج ۱ ، ص ۱۴ . در مآثر رحیمی (ج ۲ ، ص ۲۹) چنین آمده است . « درین وقت شیخ گدائی کنبوه که در حین رفتن خان خانان به گجرات و توجه نمودن بملازمت جنت آشیانی وقت رفتن (به) سفر عراق حسن سلوک شایسته نموده بملازمت آمد ، آنچه بزرگان را با این قسم مردم باید کرد ، بجا آورد » .

منصب صدارت بود، بر ظہر مناشیر مهر او می شد، و او را تسلیم معاف داشته. در محافل و مجالس، بر جمیع سادات صحیح النسب، ترجیح و تقدیم داد، و عظمت شان شیخ بہ مرتبہ رسید کہ سوارہ بہ عرش آشیانی مصافحہ می نمود . . . »^۱

ازین نتیجہ می گیریم کہ منصب او تقریباً با مرتبہ خانخانان برابر بود. تمام کاروبار سلطنت با مشورت او انجام می گرفت. کلیہ فرامین و مناشیر، تا موقعی کہ او امضاء نمیکرد، اجراء نمی شد، او از «تسلیم و کورنش» معاف بود. در مجالس رسمی نسبت بہ سادات و علماء او را ترجیح میدادند. او میتوانست با پادشاہ مصافحہ کند در حالیکہ روی اسب سوار بود (و لزوم بہ پیادہ شدن نداشت). معلوم است کہ حتی شاهزادگان ہم ازین بیشتر احترام و اکرام و عزت و قدرت نداشتند. ابوالفضل همین امر را در «اکبر نامہ» بیان کرده است:

« جمیع مہات مالی و ملکی را بیرام خان بی استصواب او نمی کرد. او ہم، از بادہ مرد افغن دنیا، از جائی رفته بہ احوال مساکین و ضعفائی پرداخت و تکبر—کہ بنیاد افغن قدیم دولتان است، تا بہ نو دولتان چہ رسد—پیش گرفته، اسباب نکال خود و مربی خود سرانجام می نمود . . . »^۲

یکی علت اختلافی، کہ بین اکبرشاہ و بیرام خان بعداً صورت گرفت، همین نفوذ شیخ گدائی بود. اکبر این قدر نفوذ گدائی و اعمال وی را بہ چشم استحسان نمی نگریست، و بنا بر این طی فرمانی بہ بیرام خان درین مورد تنبیہ کرده است. این فرمان پادشاہ، اقتدار گدائی را بالفاظ خود پادشاہ، چنین مجسم ساخته است:

« . . . زمام حل و عقد و رتق و فتق امور را، چنان بہ قبضہ اختیار او (بیرام خان) گذاشته بودیم کہ، مزیدی بران تصور نتواند بود تا آنکہ درین پنج سال چندین امور ناشائستہ ازو بہ ظہور آمد کہ، سبب نفور خاطر جمہور بود. مثل تربیت شیخ گدائی کہ باوجود دعوی آن ہمہ زیرکی و دانائی از میان این ہمہ مردم، فاضل و قابل

۱ - مآثر الامرا: ج ۲، ص ۵۴.

۲ - اکبر نامہ: ج ۲، ص ۸۷.

با حسب و نسب ، او را به مصاحبت و آشنائی خود انتخاب نموده ، و با آنکه ، متعهد منصب صدارت شده بود و در ظاهر مناشیر مهر می کرد ، او را از تسلیم معاف داشته بود . و به کمال جهل و نادانی در محافل جنت بمائل ، او را بر جمیع سادات صحیح النسب و علمای جلیل الحسب — که بنا بر ملاحظه عظمت شان و حالت مراسم احترام و تعظیم بجای می آوردیم — تقدیم داده . باوجود لاف محبت و دوست داری — که به خاندان طیبین و طاهرین میزند — مذلت و خواری این فرقه شریفه را عمداً تجویز می نمود . و تربیت کرده خود را — که مردود دلها و مطرود نظرهاست — برین طایفه که تربیت الهی دارند ، ترجیح داده ، از ارواح مقدسه این همه بزرگان هیچ گونه شرم و آزر نداشت . و او را ، به مرتبه رسانیده بود که ، سواره پیش آمده بما مصافحه می نمود»^۱

کلیه درباریان و اطرافیان پادشاه، بعزت پشتیبانی بیرم خان و افعال کذائی گدائی، مخالف او گشتند و تمام امرا و اهل دربار شاهی ازو بیزار و متنفر شدند . اهل علم و مردم ثقه نیز علیه او دل پری داشتند . گدائی، حتی ماہم انگه زن بسیار با قدرت دربار اکبر شاه را مخالف خود گردانید و با ناصر الملک هم اختلافی بهم رسانید^۲ . شیخ محمد غوث گوالیاری را — که جزو شیوخ جلیل القدر آن زمان بشمار میرفت — بقدری اذیت کرد ، که وی با کمال بیزاری از دربار شاهی رفت^۳ . در «اکبر نامه» درین باره چنین آمده است :

« شیخ گدائی که باو عداوت قدیمی داشت ، بتازگی کمر دشمنی بر بست و رساله او را — که در گجرات نوشته بود — به خانخانان رسانده خاطر او را برو متغیر گردانید . و او به وسیله بعض مردم از آسیب خانخانان نجات یافته به گوالیار منزوی شد»^۴

- ۱ - اکبر نامه: ج ۲ ، ص ۱۰۶ — ۱۰۷ . درباره شرح اختلاف بیرم خان و گدائی با اکبر شاه رجوع شود به «اکبر نامه» جلد ۲ ص ۶۶ ، ۸۶ ، ۹۳ ، ۹۷ .
- ۲ - اکبر نامه: ج ۲ ص ۶۶ — ۸۶ .
- ۳ - اکبر نامه: ج ۲ ، ص ۸۸ — ۸۹ و طبقات اکبری: ج ۲ ، ص ۱۴۱ و تاریخ خان جهانی: ج ۱ ص ۷۹ .
- ۴ - اکبر نامه: ج ۲ ، ص ۸۹ .

چون خلیج وسیع اختلاف و تکدر خاطر بین اکبر شاه و بیرم خان بوجود آمد، در سال (۹۶۷هـ) بیرم خان بعزم انجام حج به گجرات رسید و شیخ گدائی هم همراه او رفت. و پس از اینکه در (۹۶۸هـ) بیرم خان بقتل رسید، گدائی چاره‌ای جز این ندید که به کوهستان جیسلمیر رفته در گوشه انزوا نشیند. پس از مدتی، چون آنها از آسیا افتاد، شیخ گدائی بدلهی مراجعت نمود، و طوفان مخالفت او که موقتاً خوابیده بود، با مراجعت او بدلهی در دربار شاهی دوباره پیا گشت، اما پادشاه با کمال لطف و مرحام خسروانه عمل کرد و او را از طرف دولت، خانه‌ای و مستمره‌ای اعطاء نمود که تا مدت العمر ادامه داشت. در نتیجه، گدائی مأمون و مصؤن گشت اما دیگر نتوانست در دربار شاهی، نفوذ از دست رفته را، باز یابد. در «مآثر الامرا» درین باره چنین آمده است:

«... اما عرش آشیانی از کمال عاطفت و مهربانی بعنایت پیش آمد، لیکن آن رتبه و حالت و عزت و اعتبار نماند...»^۱

در هر حال گدائی در شهر دهلی با کمال عزت و احترام زندگی می‌کرد. از حیث مالی وضع او بسیار خوب بود، چنانکه از قول بدایونی ظاهر می‌گردد:

«... آنزمان هم معزز و مکرم بود، در مزارات مشایخ دهلی... در ایام عرس حاضر می‌شد و مجالس عالی را به حشمت و کبر و فر ترتیب می‌داد...»^۲

شیخ گدائی مانند یک امیر خوش گذران با کمال راحت و عیش عرایس بزرگان و مجالس و ضیافتهای مفصلی را ترتیب داده، از یک طرف وضع منفرد و مشخص خود را حفظ کرد، و از طرف دیگر در سلسله روحانی، که از زمان پدرش از خاصه خانواده او بود، نگذاشت تشخص او از بین برود.

شیخ گدائی از زمان پدر خود مقام مشیخت را دارا بود و در حین حیات پدر از مردم بیعت هم می‌گرفت، و حتی خود شیخ جالی بعضی را باو ارجاع می‌کرد. شیخ راجو^۳، مرشد و پیر طریقت افغانهای مقیم هند، خدمت جالی بیعت داشت. و بزرگی و مشیخت او در

۱- مآثر الامرا: ج ۲، ص ۵۴۱.

۲- بدایونی: ج ۳، ص ۷۶.

۳- برای شرح احوال این خانواده رجوع شود به «تاریخ خان جهانی» ص ۷۷۹ - ۷۹۸.

اثر نظر لطف و عنایت خاص جمالی بود ، چنانکه در «تاریخ خان جهانی» آمده است :

«و این همه نعمت از ایشان (جمالی) کسب کرده بود»

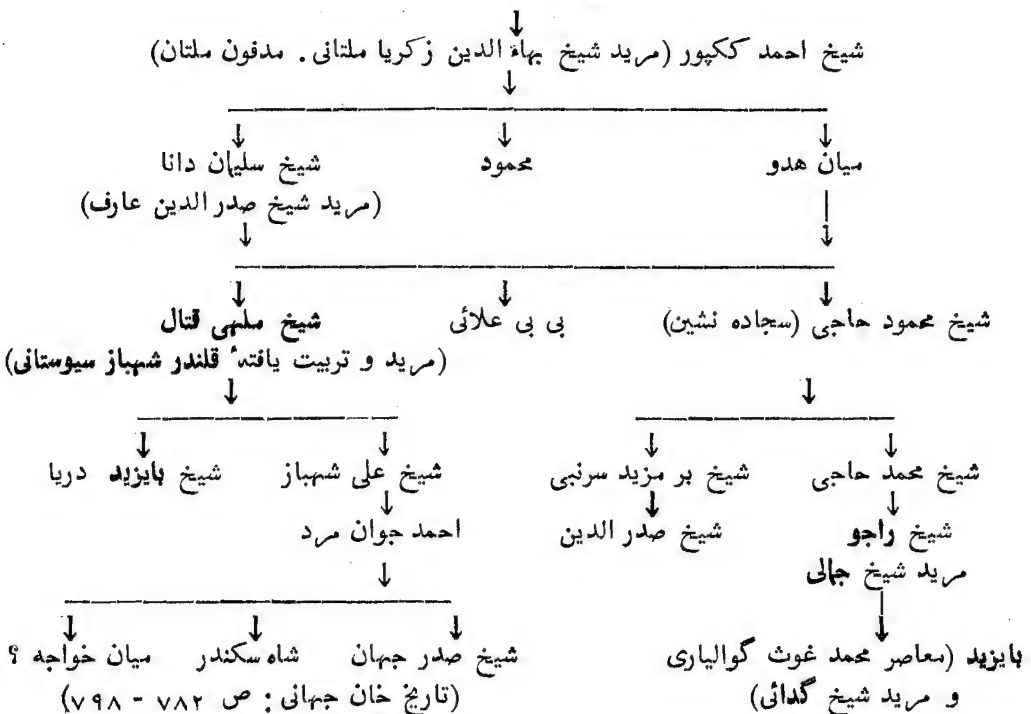
شیخ راجو پسر خود بنام بایزید را پیش شیخ جمالی برای بیعت برد و شیخ باز او را بدست گرفت و به تحویل گدائی داد که ازو بیعت بگیرد او را تربیت کند . بایزید جزو مریدان گدائی قرار گرفت و سپس در مشیخت مقام بس شامخی را بدست آورد .

گدائی ، بایزید مذکور را در ضیافت پادشاه در گجرات از دست دادن به شیخ محمد غوث گوالیاری منع کرد و این امر موجب تکدر خاطر شیخ گوالیاری واقع شد .

۱ - تاریخ خان جهانی : ص ۷۸۹ - ۷۹۷ .

۲ - تاریخ خان جهانی : ص ۷۹۰ . در زمان افغانها این خانواده مراتب جلیله و مقام شامخ روحانی را بدست آورد . کلیه ملاتین و امرای افغان باین خانواده اعتقاد و ارادت تمام داشتند . اعضای مهم این خانواده بقرار زیر هستند :

شیخ موسی سروانی



شیخ جالی خودش آدم بسیار ثروتمندی بود و ارث بزرگی بجای گذاشت که پسرش عبدالحی مدت العمر سهم خود را با ولخرجی ها خرج کرد. همچنین به پسر ارشد او شیخ گدائی، که در زمان حیات پدر صاحب ملوک گشته بود، سهم بزرگی رسید. همچنین وی خودش هم اموالی را کسب کرده بود. بعلت همین اموال بود که در مهانداری بیرم خان دقیقه ای فرو نگذاشت و وی را تا سند با خرج خود رسانید. پیداست که در زمان (وزارت عظمی) بیرم خان، موقعی که گدائی منصب صدارت را بدست آورد، او حتماً مال کثیر را جمع کرده باشد.

پس از مراجعت از گجرات، گدائی در حدود هشت سال زنده ماند و بعد از یک زندگانی پر شکوهی در (۹۷۶ هـ) فوت کرد. قبر او در مقبره پدرش هنوز پا برجاست.

معلوم میشود که ملا بدایونی که سایر امرای دربار اکبری را بنظر استحضار نمی دید شیخ گدائی را هم نمی پسندید، و بنا بر این، پس از فوت گدائی از وی با چنین کلمات تنیدی یاد کرده است:

« . . . و درین سال (۹۷۶ هـ) بشیخ گدائی کنبوی دهلوی— که حکم شحنة معزول داشت و از طناب ملابا ایام درین پندار و غرور از جمله اصنام بود— درگذشت و :

«مرده خوک کلان»

تاریخ یافته . . .^۱

بدایونی پس از (۲۹) سال تاریخ خود را باتمام رسانید. آئموقع هیچکس از اشخاص مهمی از اخلاف ملا جالی یا گدائی در قید حیات نبود، بلکه این خانواده اهمیت خود را کاملاً از دست داده بود. ملا بدایونی باین امر چنین اشاره نموده است:

« . . . و خانه اخلاف او هم چون دیگران خراب است و لذا قضیت الایام و جرئ حکم الله العلام . . . »^۲

بدایونی غزل زیر از گدائی را از «نفائس المآثر» نقل کرده است و اضافه کرده است که بگمان وی: این غزل اصلاً از گدائی نیست! اما هیچ دلیلی را باثبات گمان خود نیاورده است:

۱ - بدایونی ۲ : ۱۱۹ .

۲ - ایضاً ۳ : ۷۶ .

گهی جان، منزل غم شد، گهی دل غمت را، می برم منزل به منزل
 مشو غافل، ز حال درد مندی که از حال تو یکدم نیست غافل
 دل دیوانه در زلف تو، بستم گرفتارم به آن مشکین سلاسل
 به جان دادن اگر، آسان شدی کار نبودی عاشقان را کار مشکل
 گدائی جان به ناکامی برآمد نه شد کامم ز لعل یار حاصل^۱

بدایونی درباره ذوق شعر و موسیقی گدائی چنین اظهار عقیده کرده است :

«... طبع نظم داشته و نقش و صورت هندی می بست و می گفت
 و به آن وادی مشعوف و مالوف...»^۲

علی حسن (مؤلف صبح گلشن) نوشته است :

«در کلامش حلاوت و ملاححت و در افکارش تازگی و نوی...»

و سپس به ذوق علم موسیقی او چنین اشاره کرده است :

«و به موسیقی هند و نغمه سرایی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود...»^۳

۱ - بدایونی ۳ : ۷۷ . دو بیت از همین غزل در تذکره «گلشن مشتاق» آمده است (رک :

ورق ۷۷ الف نسخه خطی متعلق به کتابخانه مشفق خواجه) و در «صبح گلشن»

سه بیت آمده است (ص ۳۴۷).

۲ - بدایونی ۳ : ۷۶ .

۳ - صبح گلشن ، ص ۳۴۶ - ۳۴۷ .

۶- سیر و سیاحت

از نوشته های جالی معلوم میشود که وی ظاهراً دو بار خارج از هندوستان مسافرت کرده است. اولین مسافرت او، به سراندیپ بود و آنجا وی نقش پای حضرت آدم را زیارت کرد. دومین مسافرت او به کشور های اسلامی بود. درین مسافرت وی از حجاز و سایر کشورهای مسلمان دیدن کرد. جالی تاریخ این مسافرتها را ذکر نکرده است، و نمیشود به تاریخ واقعی آغاز و انجام این مسافرتها پی برد. بنا بر این بعضی گوشه های زندگانی او هنوز در پرده خفا مانده است و بعضی وقایع زندگی او کاملاً روشن نیست.

در هر حال مسافرت سراندیپ را وی قبل از فوت (۸۹۴) سلطان بهلول لودی بانجام رسانیده بود و عبارت زیر از جالی این قیاس را تایید می کند:

« در ایامی که حضرت مخدومی و مولائی شیخ ساء الملت والدین قدس سره در دارالملک دهلی متوطن بودند، این فقیر به زیارت پر طهارت قدم حضرت آدم صفی مشرف شده آمده بود. اغلب به حضرت ایشان مشرف می شد، روزی سلطان بهلول پدر سلطان سکندر افغان لودی اثار الله برهانه بزیارت ایشان آمدند . . . »^۱

مسافرت دوم جالی به حجاز و مایر کشور های مسلمان بود. وی در حین حیات حضرت شیخ ساء الدین ازین مسافرت مراجعت نمود، یعنی پس از (۸۹۷هـ) و چندی پیش از فوت شیخ مزبور در (۹۰۱هـ)^۲. در «سیرالعارفین» در یک مورد کلمه «سفر اخیر»^۳ آمده است

۱- سیر العارفین، ص ۱۷۸.

۲- ایضاً، ص ۱۸۲.

۳- ایضاً، ص ۱۷۳.

و مقصود ازان همین مسافرت وی به بلاد مسلمان میباشد.

اگر روایت «مخزن افغانی» و «تاریخ خان جهانی» را مبنی بر دعوت سکندر لودی بوسیله نامه منظوم از جالی (- البته با حذف قسمتی که به شیخ ساء الدین مربوط است) درست و صحیح بشمارم، آنوقت احتمال میرود که جالی غیر ازین مسافرت، به یک مسافرت دیگر به حج، پس از فوت مرشد خود رفته است. و پس از مراجعت ازین مسافرت، جالی در مثنوی «سهر و ماه» بیت راجع به تاریخ (نظم مثنوی) را دوباره سروده است و در پایان کتاب با اضافه مدح سلطان، آن مثنوی را خدمت سلطان ارسال داشته است. مراجعت از مسافرتی که در قطعه دعوت بدان اشاره شده است، نمیتوان مسافرت اول به حجاز باشد. چون ذکر مسافرت هفت هشت سال قبل در قطعه دعوتی در (۵۹۰ ه) موردی ندارد.

جالی شرح مسافرتها را مفصل یا به یک منوال ننوشته است، و تنها اشاره های بسیار کوتاه ضمناً در «سیرالعارفین» در موارد مختلف آمده است. بعضی اشاره ها به اشخاص و وقایع و شهرها یا اشعاری دارای بعضی تاریخها ممکن است در دیوان موجود باشد، ولی حیف است که فعلاً دیوان جالی بدست ما نیست، و ما تنها به اشاراتی که در «سیرالعارفین» آمده است، اکتفا کرده، بعضی احوال مسافرتها وی را درین جا ذکر می کنیم.

جالی در یک مورد در «سیرالعارفین» اسم بلادی را که طی مسافرت خود دیده است ذکر کرده است. در دیباچه آن کتاب عبارت زیر آمده است:

«... احقر الانام بعد مرور ایام از زیارت پر طهارت حرمین شریفین

بیت الله و روضه مقدس رسول الثقلین و جمیع انبیاء علیهم السلام و

زمین مغرب و یمن و بیت المقدس و روم و شام و سیر بالخیر عراق

عرب و عجم و آذربائجان و گیلان و مازندران و خراسان بتوفیق الله

مراجعت نموده ... دهللی ... رسیده ...»^۲

پس از مطالعه اشاره های مجموعی طبق حدس ما، جالی از دهللی به ملتان رفت و از آنجا وارد سند گشته است. از سند راه خشکی اختیار نموده است، و از راه هرات وارد ایران شده و از شهر های مختلف گذشته به تبریز رسیده است. آتموقع سفر حج در پیش داشت در مثنوی «سهر و ماه» بیت زیر از زبان تبریزیان گفته است:

ترا راه حجاز از اشتیاق است سزاوار تو، این راه عراق است

۱ - اردو ادب، ص ۱۱۹.

۲ - سیرالعارفین، ص ۳.

البته مراجعت او از راه دریا صورت گرفته است. وی بوسیله کشتی به گجرات رسید، و از احمد آباد^۱ گذشته بدلی در خدمت پیر خود رسیده است^۲.

جالی در طی مسافرت در هر شهری که رفته، به خدمت مشایخ و اهل علم و فضل آنجا رسیده از محضر آنها استفاده نموده است، و از مزارات و مقابر مشاهیر و اولیای آنجا زیارت کرده است. همچنین در خانقاههای آنجا دوره وظایف و اوراد را انجام داده است. این مسافرت از چندین حیث برای جالی سودمند گشته است. این مسافرت موجب توسعه اطلاعات علمی و فکری او شد. وی موفق شد تمام مقاماتی را زیارت کند که به قسمت روحانی مسلمانها و یا به تاریخ علم و تمدن مربوط میباشد. همچنین وی با چندین شاعر و نویسنده و شیوخ آشنائی و دوستی شخصی برقرار نمود. خلاصه این مسافرت نه تنها باعث توسعه علم او شد بلکه موجب وسعت نظر هم شد.

پس از ترتیب اشاره هائی که در «سیر العارفين» وجود دارد، سفر نامه او را میشود بدین قرار درست کرد:

ملتان

اولین منزل مسافرت جالی ملتان بود. جالی خودش با کمال، اشتیاق زیارت ملتان را داشت چون خانقاه شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی آنجا بود. همچنین ملتان وطن پیر وی شیخ ساء الدین و زادگاه استاد او شیخ عبدالله تلنبی بود. در آن شهر جالی با شیخ المشائخ صدر الدین شهرالله (متوفی ۹۲۰ هـ)^۳ را که، در آنوقت «سجاده نشین» خانقاه مزبور بود و او را در دهلی دیده بود، ملاقات کرد. وی از جالی پذیرائی گرمی را بعمل آورد و در حجره خاص شیخ بهاء الدین او را مقیم ساخت. جالی آنجا برای چهل روز چله ای کشید. بالآخر شیخ بهاء الدین او را در عالم رویا برای حج اجلزه داده و دعا فرمود.

صبح را جالی به شیخ صدرالدین داستان خواب خود را بیان نمود و از وی اجازه خواست. وی از او اصرار کرد تا یک ماه دیگر بماند، و بنا بر این جالی از خانقاه شیخ بهاء الدین مرخص شده، به نزدیکی^۴ آنجا در مزار شیخ رکن الدین ابوالفتح منتقل شد، و شیخ رکن الدین مرتب برای دیدن جالی بد آنجا میرفت. در همان مزار جالی با یک بزرگ

۱ - سیر العارفين، ص ۱۸۱.

۲ - ایضاً، ص ۱۸۳.

۳ - صدر الدین عارف، تألیف نور احمد فریدی، چاپ ملتان، ص ۳۲۸.

دیگر بنام مولانا کمال الدین حسین روابط نزدیکی برقرار نمود که «احیاء العلوم» و «عوارف المعارف» را بنظر غایر مطالعه نموده بود. وی از شیخ مزبور اطلاعاتی را درباره دهکده آبائی شیخ الاسلام بهاء الدین و مقابر آنجا کسب نمود.

سسسس

جالی از ملتان به سند رسید. باحتال قوی وی در راه از آج و سایر مقامات تاریخی گذشته و در آج مقابر شیخ جلال جهانیان گشت و سایر بزرگان را دیده است. از شهر تاریخی بهکر گذشته و دادو شهرستان کنونی وارد شد. جالی از دوسه شهر آنجا اسم برده است.

ویل: درین قصبه تاریخی وی موفق بزیارت یک خانواده شیخ بزرگ با کمال و صاحب کشف و کرامات شد. این خانواده از مریدان شیخ الاسلام بهاء الدین بود.

بحری: جالی از قصبه بحری در نواحی سیوستان اسم برده است. وی آنجا با یک شیخ بسیار بزرگ آن زمان، بنام حضرت مخدوم بلال ملاقات کرد. مخدوم چند سوال درباره بعضی قسمتهای «عوارف المعارف» از وی کرد و درباره آن صحبت کرد، جالی درباره او چنین نوشته است:

«درویشی بود مولانا بلال نام، بسی مرتاض و پاک اعتقاد».

همچنین در دهکده مزبور وی یک مرد بزرگ دیگر بنام حاجی آرام را دید. وی پلئو را خیلی دوست داشت و بنا بر این گلهای از گاو و گوسفند داشت که بدون هیچ جویانی در جنگل می چربیدند، و هیچکس هیچگاه از آن گله، گاو یا گوسفندی را نه دزدید. حاجی آرام ازو پذیرائی گرمی را بعمل آورد، و برای او پلئو هم درست کرد^۱.

موقعی که جالی به سند رسید، حاکمی بسیار متدین و خدا ترس بنام سلطان نظام الدین سمه والی آنجا بود. تهنه نه تنها مرکز حکومت بود، بلکه شهر مشایخ و بزرگان و مهد علم و ادب هم بود. باحتال قوی جالی از سیوستان حتماً به تهنه رسید، و بسیاری از مشایخ و اهل علم آنجا را دید. اما وی درین باره در «سیر العارفین» هیچ اشاره ای نکرده است. از روی قرائنی وی بر ادبیات سند اثری گذاشته است، چنانکه بعضی اشعار مانند:

لنگی زیر لنگی بالا الخ

۱- اسم این قصبه بمناسبت مزار مخدوم مزبور «مخدوم صاحب» گشته است. مزار پرشکوه او مرجع خلایق است و هر سال عرس برپا میشود.

۲- سیر العارفین، ص ۱۲۴.

۳- ایضاً ص ۱۲۴ نیز رجوع شود به «تاریخ سند» تألیف میر معصوم، ص ۱۹۸.

به یک درویش هم نام او حاد جالی از تته ، در تاریخ ادبی^۲ سند منسوب گشته است^۱.
سلطان نظام الدین بسال (۹۱۴ هـ) درگذشت . در (۹۲۷ هـ) بعثت تنازع^۳ خانوادگی ،
یک خانواده جنگجوی هرات و قندهار بنام ارغون — که در نتیجه^۴ اوضاع دگرگون آواره
گشته بود— بر تخت و تاج سند متمکن شد . مخدوم بلال شیخ وطن دوستی بود ، لذا بر علیه
این اشغال ارغونها نهضتی را آغاز کرد ، و بالاخره پس از بسیار زجر و ستم از دست ارغونها
بسال (۹۲۹ هـ) فوت کرد^۵.

هنگامیکه جالی با اتفاق همایون بسال (۹۴۲ هـ) بچنگ گجرات رفت ، سلطان فیروز پسر
سلطان نظام الدین سمه ، که از ارغونها فریب خورده و تخت و تاج سند را از دست داده ،
پیش سلطان گجرات پناه جسته بوده ، بدست لشکریهای همایون در اردوی همایون کشته شد^۶.
جالی هنوز در قید حیات و همراه همایون بود ، و احتمالاً همانجا در اردوی همایون اقامت
داشت .

ایران

چنانکه قبلاً گذشت ، جالی از سند رفته از راه بلوچستان و قندهار بهرات
رسید و از آنجا وارد خراسان شده ، به شهر های مختلف ایران رفت . شهرهایی که او اسم
آنها برده است بقرار زیر است :

هرات : در «سیر العارفین» جالی سفر هرات را چنین بیان کرده است :

«... احقر الانام در ایام عزیمت کعبه فرجام در شهر هری رسیده
بود ، به اکابر آنجای مثل — حضرت شیخ صوفی^۷ که از خلفای حضرت

۱- مقالات الشعرا ، ص ۱۵۶ .

۲- تاریخ سند معصوم ص ۱۹۸ .

۳- در «طبقات اکبری» آمده است : «... جام فیروز که سابقاً حاکم تته بود و از
لشکر ارغون شکست یافته به گجرات آمده بود و دختر خود را به سلطان بهادر داده ، بوقت شکست
سلطان بهادر ، بدست لشکر حضرت جنت آشیانی گرفتار شده بود . درین شب محافظان بگمان آنکه
مبادا فرار نماید بقتل رسانیدند» (۳: ۳۵) .

۴- اسم او شیخ علی (متوفی ۹۰۸ هـ) است . (خزینة الاصفیا : ج ۲ ، ص ۳۲۶) او جزو مشایخ
جید آن زمان بشمار میرفت .

شیخ زین الدین خوافی (۸۳۸ هـ)^۱ بود. و حضرت شیخ محمد روجی^۲ که یکی از واصلان حق بود، و حضرت شیخ عبدالعزیز جامی^۳ که در مشیخت ممتاز بود. حضرت مولانای نورالدین عبدالرحمان جامی قدس سره که یکی از محققان روزگار و در عالم ظاهر و باطن یگانه^۴ در روزگار و در شاعری سعدی^۵ روزگار بود. و حضرت خلاصه^۶ علماء عظام شیخ الاسلام^۷ که از دست شاه اسمعیل شهید شهادت بکام کشید. . . . و حضرت مولانا مسعود شیروانی (متوفی ۹۰۵ هـ) که در پیشه هر علمی شیری بود^۸، و حضرت مولانا حسین واعظ^۹ که از مشاهیر روزگار بود، و حضرت مولانا عبدالغفور لاری^{۱۰} که یکی از مقبولان حضرت باری بود. اگرچه تمام این بزرگواران را با این حقیر محبتی عظیم بود و مودتی مستقیم داشتند، فاما تکیه گاه این درویش، خانه^{۱۱} مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی بود. روزی بخدمت ایشان در حجره^{۱۲} خاص نشسته

۱- زین الدین (متوفی ۸۳۸ هـ) مدفون در جوار عیدگاه هرات.

۲- فیض یافته^{۱۳} مولانا جامی بود و اسم او مولانا شمس الدین محمد است. پهلوی مولانا سعدالدین کاشغری مدفون بود، از آنجا بیرون آورده مریدانش در گازرگاه نزدیک مزار خواجه عبدالله انصاری دفن کردند (رجوع شود به مقصد الاقبال چاپ مائل، ص ۱۱۱، و چاپ فکری ص ۱۱۹).

۳- دکتر نذیر احمد عقیده دارد که: ممکنست مقصود ازین عبدالله جامی باشد، چون هیچ اطلاعی درباره عبدالعزیز جامی بدست نیامده است. (اردو ادب، ص ۱۲۵).

۴- شیخ الاملاط سیف الدین احمد از نسل ملا سعدالدین تفتازانی. . . . شاه اسمعیل در (موقع) گرفتن دری (در ۹۱۸ هـ) او را شهید کرد. (رک: بابر نامه اورینتل کالج میگزین ماه مئی ۱۹۳۴) میرزا حیدر دو غلت مؤلف «تاریخ رشیدی» بسن ۴ سال و ۴ ماه در مکتب (مدرسه^{۱۴} ابتدائی) او وارد شد. بیست و پنج عالم، مانند مولانا عصام الدین ابراهیم، میر محمد، محمد یوسف و مولانا شمس الدین محمد بحر آبادی و غیره شاگرد او بودند. (رک: تاریخ رشیدی اورینتل کالج میگزین ماه مئی ۱۹۳۴).

۵- اسم او کمال الدین مسعود است. شرح حال او در «بابر نامه» «تاریخ رشیدی»، «لطایف نامه فخری» و «حبیب السیر» آمده است. «شرح حکمت العین» و رسائل دیگر از تألیفات اوست. در مدرسه^{۱۵} گوهرشاد در هرات درس میداد. بسال (۹۰۵ هـ) درگذشت. فخری در «لطایف نامه» شرح حال شاگردش بنام مولانا عبدالله را آورده است. مایل هروی در مقصد الاقبال (چاپ ایران ص ۱۱۲) آورده است که: در خیابان در مزار پیر سیصد ساله مدفون است. فکری سلجوقی در مقصد الاقبال نوشته است: نه مزار وی و نه خاک پیر سیصد ساله پیدا است (چاپ کابل ص ۱۱۹).

۶-۷- مولانا حسین واعظ کاشفی و ملا عبدالغفور لاری هر دو معروف اند.

بودم ، و «لمعات» - حضرت شیخ فخرالدین عراقی درمیان بود ، ناگاه حضرت مولانا عبدالرحمن جامی در تصدیق حضرت شیخ صدرالدین قونوی - که مسترشد حضرت محی الدین ابن عربی ست - مبالغه نمود و فرمود که: این «لمعات» نتیجهٔ برکات التفات آن عالی درجات است که حضرت شیخ فخرالدین در قلم آورده! این اداء ایشان بخاطر این درویش راه نیافت. گفتم: مرتبه هرکسی پیش حضرت حق تعالی مخفی نیست که از نتیجهٔ عطیهٔ اوست!

بفرمان الله تعالی همان شب به خطاب مولانای مشارالیه در خواب نمودند که ، گوئی صفتی پر نور است ، در آنجا حضرت شیخ المشایخ و الاولیا شیخ صدرالدین عارف قدس سره با جمعی درویشان نشسته‌اند و مولانای فخرالدین عراقی کفش حضرت ایشان گرفته با ادب ایستاده است و اشارت به این فقیر کرد که: شما نیز در آن مجلس حاضرید! من درآمدم و بسر دستبوس آن حضرت مشرف شدم . چنانچه دهشت ایشان در من اثر کرد ، و شما با من می گوئید که: مرتبهٔ حضرت ایشان معلوم شد؟ من میگویم که حق بطرف شما بود.

چون وقت صبح معیت حضرت مولانای مشارالیه بوقوع پیوست ، این خواب تقریر نمودند و فاتحهٔ بروح پاک ایشان خواندند^۱.

معلوم میشود که شیخ جالی در هرات تا مدتی اقامت داشت و با مشاهیر هرات ، که اسامی آنها در سطور فوق آمده است ، روابط نزدیکی استوار کرده با آنها صحبتها داشت . چون در مسافرخانهٔ مولانا جامی مهان بود ، میتوان باور کرد که با اکثر بزرگان و مشاهیر آنجا ملاقات کرده باشد.

باری باتفاق مولانا جامی و مولانا عبدالغفور لاری بزیارت مزار سید امیر حسینی سادات (متوفی ۷۱۸هـ) مؤلف «نزهة الارواح - و زادالمسافرين - و کنزالرموز - و روح الرواح» رفت ، و نماز ظهر و عصر را آنجا خواند. او نوشته است که: اهل هرات روز دو شنبه برای زیارت مزار سید حسینی میروند^۲.

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۳۹-۱۴۰.

۲- سیرالعارفین ، ص ۱۱۰. قبر ایشان در گنبد سید عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر طیار در هرات است (مقصد اقبال چاپ فکری ص ۴۴ و حواشی فکری ص ۳۵).

در تذکرها درباره اولین ملاقات جالی و مولانا جامی روایت جالب و عجیبی آمده است که مآخذ آن معلوم نشد. در هر حال ما کاری بصحت و سقم این روایت نداریم و چون درباره سفر هرات میباشد اینجا نقل میگردد.

مؤلف «سفینه خوشگو» (تألیف سال ۱۱۴۷ هـ) مینویسد:

نقل مشهور است که باراده دیدن حضرت مولانا جامی چون پدر خانقاه فلک اشتباه ایشان حاضر شد، دید که شادیا نه می نوازند، سبب آن پرسید، گفتند: استادی خجسته فرجامی غزلی در بحر کامل طرح فرموده اند، که پیش ازین فکر هیچ صاحب قدر تان درین راه نه رفته. و این مطلع ازان غزل برخواند. مطلع:

چه خجسته صبحدمی، کزان گل نورسم، خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش، به مشام جان، اثری رسد!

جاللی در جواب گفت که: معلوم شد جامی تا حال کتاب «گلستان» هم نخوانده! من آوازه کمال او شنیده از دور آمده بودم، عبت اوقات ضایع ساختم! بعده شعر دیباچه گلستان برخواند:

بلغ العلی بکماله الخ

خادمان تاخته بعرض مولوی رسانیدند که: قلندری سر و پا برهنه چنین می گوید! مولوی به اعزاز و اکرامش طلب فرمود. جالی باوجود آلودگی گل و آلابی، هیچ ملاحظه مند نه شده بر فروش رفت والسلام! گفته نشست. مولوی جواب سلام داد پرسید: درویش از کجائی؟ گفت: از خاک پاک هندوستان! مولوی ازین جسارت غبار خاطر بهم رسانده ورق چند بدست جالی داد و فرمود که: من شرح شعراستاد هندوستانیه را چنین نوشته ام، و آن بیتی هست که امیر خسرو دهلوی در کتاب «قران السعدین» در تعریف کشتی گفته:

ماه نوی کامل وی از سال خامت
یک مه نو کشته بده سال راست

بر لفظ «سال» تکلفات کرده بودند. جالی قدری ازان مطالعه کرده دریافت و اوراق در حوض آب انداخت و گفت: سال نام درختیست که در هند پیدا میشود و ازو کشتیها سازند، این همه عبارت آراییها بکار نمی آید! مولوی ازین معنی ملزم شد، و چون شهره آنجا هم رسیده بود، فرمود که: از سخنان جالی دهلوی چیزی یاد داری؟ گفت: بلی! بالفعل یک بیتش که بیاد است این است:

مارا ز خاک کویت، پیراهنی است برتن
آن هم ز آب دیده، صد چاک تا به دامن

مولوی به فراست دریافت و فرمود که: چرا جالی تو نه باشی؟ بعد ازان باهم صحبت دلخواه اتفاق افتاد.

چند ماه جالی در خدمت مولوی گذرانیده بدیار عرب و شام رفت.^۱

همچنین مؤلف «ریاض الشعرا» (تألیف سال ۱۱۶۱ هـ) قسمت آخر این روایت را با کمی تغییر نقل کرده است:

«..... گویند: در هرات بخانهٔ مولوی جامی رفت و از فرط استغناء، اعتنای ایشان نکرده نزدیک به مسند ایشان نشست. مولانا نظر بظاهر حال او کرده پرسید که: میان تو و خر چه فرق است؟ گفت یک وجب! و فاصله میان هر دو همین قدر بود. مولوی دریافت که صاحب کمالیست. پرسید: از کجائی؟ (گفت: از هند!) گفت: از سخنان جمالی چیزی به خاطر داری! گفت: آری! و این شعر برخواند — ما راز خاک کویت . . . مولوی بگریست و طلب نام ازو کرد. گفت: جمع مالا! مولوی گمان گرفت که این ملا جالی است و فرمود که: ازین عبارت لفظ جمال خود مفهوم شد یای باقیست. گفت: وَعَدَّة! خلاصه جناب مولوی بعد از علم حقیقت حال ملا جالی را کنار گرفت و بانواع ملاطفت پیش آمده . . .^۲

۱- سفینهٔ خوشگو، نسخهٔ خطی متعلق به دانشگاه پنجاب، ورق ۱۲ ب.

۲- ریاض العارفین، نسخهٔ خطی متعلق به مؤرخه ملی پاکستان، ورق ۸۲ الف.

محمد حسین آزاد در «دربار اکبری» نوشته است که: این روایت را از بزرگان شنیده است، و طبق آن این بیت را اضافه کرده است که: از جالی پرسیدند از جالی چیزی بیاد داری؟ جالی بیت زیر را خواند:

دو گزک بوریا و پوستکی دلکی پر ز درد دوستکی
لنگکی زیر و لنگکی بالا نی غم دزد و نی غم کالا
این قدریس بود جالی را عاشق رند لا ابالی را^۱

اساس و مأخذ این روایت، معلوم نیست چیست، ممکنست این لطایف از اختراعات طبع عجایب پسند هند باشد. در حال بقول خوشگو پس از چند ماه اقامت در هرات جالی به سوی شهر دیگر ایران رفت.

سبزوار، تربت جام، نیشابور، مشهد: پس از هرات جالی اولاً در سبزوار منزل کرد و آنجا با شیخ محمد نجفی، که از بزرگان نامی سبزوار بود، ملاقات کرد.^۲ دو شهر بنام سبزوار می باشد، یکی در نواحی هرات است که امروز آنرا «شنندند» می خوانند و دومی در خراسان در نزدیکی نیشابور است که امروز بصورت شهرستانی در آمده است. اگر مقصود از سبزوار خراسان است، مسیر جالی باید از هرات به تربت جام و نیشابور و سبزوار و مشهد باشد.

شیراز: جالی در شیراز نیز توقف کرد و آنجا مخصوصاً با شیخ الاسلام شاه تاج الدین حسن ملاقات کرد، و بین دو نفر رشته محبت و مؤدت استوار گردید.

پدر شیخ الاسلام، سید نظام الدین محمود^۳ کتابی تألیف کرده بود که طی آن بعضی احوال شیخ بهاء الدین ملتانی را نیز شرح داده بود. جالی بعضی اطلاعات درباره شیخ زکریای ملتانی را ازان کتاب بدست آورد. احتمالاً جلال دوانی را هم در شیراز دید. در «اخبار الاخیار» به ملاقات آنها اشاره رفته است.^۴

جالی در مثنوی «سهر و ماه» نیز به شیراز اشاره کرده است:

۱- این دو بیت را والد داغستانی (در ریاض الشعرا) نقل کرده است.

۲- سیر العارفین، ص ۱۱.

۳- مرید شاه نعمت الله کرمانی.

۴- سیر العارفین، ص ۱۰۴.

۵- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸.

مرا بود آشنایی ز اهل شیراز ندیم و همدم و همدرد و همراز
سخن دان و سخن سنج و سخنگوی که می بردی ز میدان سخن گوی^۱

نابین، اردستان و یزد: نابین شهرست در استان اصفهان و بین یزد و اردستان واقع است. در آن شهر جالی از مزار بابا عبدالقدوس زیارت کرد. بابا عبدالقدوس از تربیت یافتگان شیخ الاسلام بهاء الدین زکریا بود^۲. جالی درین باره چنین نوشته است:

« مقبره متبرکه او در قصبه نائین است که میان یزد و اردستان واقع است. این حقیر نیز در آنجا رسیده است و رخساره خود بمردد مالیده. مردم آندیار مزار آن بزرگوار را زیارت گاه ساخته اند. »^۳

ازین عبارت میتوان حدس زد که جالی غیر از نابین از اردستان و یزد نیز دیدن کرد.

استرآباد: شیخ جالی به استرآباد نیز رفت و آنجا از مقبره شیخ ناصرالدین زیارت کرد. شیخ با دو واسطه با بایزید بسطامی (۵۲۶۱هـ) بیعت داشت. شیخ ابوالحسن خرقانی (۵۴۲۵هـ) و شیخ ابوسعید ابوالخیر (۵۴۴۰هـ) از صحبت شیخ مزبور مستفیض گشته بودند^۴. شیخ معین الدین اجمیری (۶۳۳هـ) نیز قبل از ورود بهند (۵۵۸۷هـ) در راه از صحبت او استفاده کرده است.

خرقان، میهنه، تربت حیدری و گناباد: شیخ جالی برای زیارت مزار شیخ ابوالحسن خرقانی (۵۴۲۵هـ) رفت و به مقبره ابوسعید ابوالخیر (۵۴۴۰هـ) نیز رفت^۵. بنا بر این اگر او به میهنه (نزدیک عشق آباد) رفت، از تربت حیدری و گناباد نیز دیدن کرده باشد، چون میهنه بر راه این دو شهر واقع است.

بسطام: جالی به بسطام رفته آنجا از مقبره بایزید بسطامی (۵۲۶۱هـ) زیارت کرد^۶.

۱- مثنوی مهر و ماه، ص ۱۹.

۲- برای شرح حال اور رجوع شود به «سیر العارفین»، ص ۱۱۹.

۳- سیر العارفین، ص ۱۱۹.

۴- ایضاً، ص ۹.

۵- ایضاً ص ۹.

۶- ایضاً، ص ۹.

تبریز: در ضمن سیر و سفر ایران، جالی به تبریز رسید، و مسافرت او به تبریز دارای اهمیت خاصی در زندگی ادبی او میباشد، چون به توصیهٔ دوستان شهر تبریز جالی مثنوی «مهر و ماه» را سروده است.

اهالی تبریز از جالی با کمال محبت پذیرائی کردند، و ازو خواستند تا در تبریز بماند، و سعی کردند در هر صورت هم شده جالی را برای این کار راضی بکنند.

شهرهای مندرجهٔ فوق را جالی در ضمن وقایعی نام برده است، و الا چنانکه در دیباچه مذکور شد، احتمال می‌رود وی از اکثر شهرهای آذر بایجان و گیلان و مازندران و خراسان دیدن کرده باشد.

بلاد عربی

از ایران جالی وارد عراق گشت و در بغداد از کلیهٔ مقابر بزرگان زیارت کرد. در مقبرهٔ سهروردی برای دو ماه در همان حجره اقامت کرد که شیخ الاسلام بهاء الدین در آن بود. جالی با «سجاده نشین» خانقاه سهروردیه شیخ شهاب الدین روابط بسیار نزدیک برقرار گشت، و وی نسخه‌ای از «عوارف المعارف» را باو تقدیم کرد که مخصوصاً بمطالعهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی و بهاء الدین زکریا در آمده بود. موقعی که جالی کتاب «سیر العارفین» را تألیف کرد آن نسخه در کتابخانهٔ شخصی او وجود داشت.

در بغداد جالی به مزارهای امام اعظم (امام ابوحنیفه) و شیخ عبدالقادر گیلانی هم رفت چون بمصر رسید در دمیات از مقبرهٔ جال مجرد زیارت کرد و آنجا برای ۱۵ روز اقامت داشت. در دمشق از مقابر ابن عربی، صدر الدین قونیوی، فخرالدین عراقی و شیخ اوحید الدین کرمانی زیارت کرد.

پس از زیارت حجاز و انجام حج، جالی به اندلس (مغرب زمین) نیز رفت و درین و بیت المقدس و بلاد روم مفصل گشت و سیاحت کرد.

خلاصهٔ پس از سالها سیاحت و دوری از وطن، جالی از راه دریا به گجرات رسید و از آنجا بدلهلی رفت و به قدم بوسی مرشد خود شیخ ساء الدین موفق گشت.

در عرض این مسافرت جالی چندین صعوبت و سختی کشید و گاهی حتی زندگی او

هم در خطر افتاد ، چنانکه خودش مینویسد :

« در مسافرت چند جا امری ، چه در بیابان چه در آبادانی ،

به بیم هلاکت رسیده و امید حیات بکلی منقطع گشت »^۱

جمالی شداید و سختیهای سفر را در مثنوی « مهر و ماه » چنین شرح داده است .

نه همدردی که رازش می توان گفت غم را از درازش می توان گفت

چو زلف دلبران ، خاطر پریشان ضعیف و ناتوان ، چون چشم ایشان

دوان با درد دل ، مانند خامه بدیشان در ره انشای نامه

دو بیت از مادر فکرم همی زاد یکی ماندی ، یکی میرفت از یاد

بغربت خاطر ، کم جمع بودی ولی ، فکری مثال شمع بودی

اگرچه بودم از دهلی بسی دور دلم می یافت از حب وطن نور

ز بعد مکه سیرم در عجم بود ولی بی هند خاطر می نیاسود

ز هندوستان اگرچه دور بودم چو طوطی در قفس مهجور بودم

۷- آثار جمالی

شرح کلیه آثار ادبی و تاریخی ، که جالی از خود به یادگار گذاشته است ، بدست ما نرسیده است . آثار او ، که دستخوش هرج و مرجی - که در مدت سلطنت بابر تا هایون ، در قسمتهای مختلف کشور ادامه داشت - نشد و بجا رسیده است ، بقرار زیر است .

۱- **مثنوی مرآة المعانی :** این یک مثنوی مختصریست دارای (۶۳۹) بیت که در آن نکات و مسائل عرفانی بطرز تمثیل بیان شده است .

جالی سبب تألیف این مثنوی را چنین بیان کرده است :

آنچه در لوح ازل مسطور گشت در دل آئینه ام منظور گشت
هر چه اسباب جال الله بسود در دل آئینه ام پیدا نمود

هر کسی از بهر آن حسن و جال	هر زمان از من همین کردی سوال
که کسی از زلف پیچیدی به من	که یکی از لب همین راندی سخن
که یکی جستی نشان خد و خال	که یکی زان روی و موکردی سوال
که یکی رمزی ز گیسو خواستی	که نشان چشم و ابرو خواستی
که یکی پرسیدی از قدش نشان	که کمر بستی به فکر آن میان
که یکی کردی حدیثی از دهن	باز پرسیدی از آن میب ذقن
که یکی گفتی که ساعد چیست؟ گو	هر کسی بودی ز من در جستجو
باز قومی از پی ساقی و جام	راز می جستند از جام مدام
از بت و بتخانه و زنار نیز	در طلب بودند از بهر تمیز
سر صبر و شکر و تسلیم و رضا	سکرو صحو و قرب و بعد اندر صفا

طور شاهد بازی و دیوانگی با سر خود خویشی و بیگانگی
 دل مبرا کردن از رد و قبول پس مهیا گشتن از بهر وصول
 پس نظر بر روی عرفان داشتن کفر و ایمان را یکی پنداشتن
 از سلامت و ز ملامت خاستن خویش را در بیخودی آراستن
 طالبان را زین نمط هر روز و شب فی الحقیقت بود این صدق و طلب
 از رخ معنی حجاب انداختم آنچه پنهان بود پیدا ساختم
 هر چه بود از آشکارا و نهان اصطلاح عارفان کردم بیان
 چون مرا زینها چنین صورت نمود از حقیقت پردهٔ معنی کشود

جمالی به اعضای جسم انسانی بچشم عرفانی نگاه کرده است و بدان نکات معرفت را ایجاد کرده است. مثنوی پس از حمد و نعت و مدح، عناوینات زیر را شامل است:

- ۱- در بیان **روی** گوید که عبارت از وجه حقیقی باشد.
- ۲- در بیان **رخسار** گوید که عبارت از وحدانیت باشد.
- ۳- در بیان **خط** گوید که عبارت از برزخ کبریایی باشد.
- ۴- در بیان **ابرو** گوید که عبارت از قاب قوسین باشد.
- ۵- در بیان **چشم** گوید که عبارت از بصارت ازلی باشد.
- ۶- در بیان **دهان** گوید که عبارت از سر حقیقی است.
- ۷- در بیان **لب** گوید که عبارت از لطف الهی است.
- ۸- در بیان **زلف** گوید که عبارت از لطف است قهر آمیز که سالک را از چاه جاودانی بچاه ظلماتی اندازد.
- ۹- در بیان **زلف** گوید که عبارت از جذبۀ الهی باشد.
- ۱۰- در بیان **خال** گوید که عبارت از نقطهٔ روح انسانی باشد.
- ۱۱- در بیان **گیسو** گوید که عبارت از بحث هویت باشد.
- ۱۲- در بیان **ساعده** گوید که عبارت از محض قدرت باشد.
- ۱۳- در بیان **قامت** گوید که عبارت از جامعیت وجود باشد.
- ۱۴- در بیان **میان** گوید که عبارت از برزخ صغری باشد.
- ۱۵- در بیان **حکایت فی المثل** مسافر از بغداد.

- ۱۶- در بیان تعریف صورت و نکوهش منکران او و معنی ان الله خلق آدم.
- ۱۷- در بیان کفر و نکوهش منکران از عالم لاهوت و معنی ان الله خلق آدم.
- ۱۸- در بیان میخانه و نکوهش منکران عشق و محبت و معنی ان الله خلق آدم.
- ۱۹- در بیان بت خانه و اصنام و زنا و نکوهش منکران عالم جبروت و تجلیات و معنی ان الله خلق آدم.
- ۲۰- در بیان بیفروش و نکوهش منکران مرشد کامل و معنی ان الله خلق آدم.
- ۲۱- در بیان رندی و نکوهش منکران قطع علائق و معنی ان الله خلق آدم.
- ۲۲- در بیان قلاش و نکوهش منکران هیچ نوع از تجلیات سیر نگردد.
- ۲۳- در بیان عارف و نکوهش منکران که سر رایت ربی در بیان اوست.
- ۲۴- در بیان شناخت عارفان که از رد و قبول خلقش تبدل و تغیر نباشد.
- ۲۵- حکایت دیدن درویش، ابلیس را بر در مسجد بیکار نشسته، و پرسیدن از بیکاری.
- ۲۶- در بیان صبر درویشی.
- ۲۷- در بیان علو مراتب موسی بر خضر گوید.
- ۲۸- در بیان ولایت افضل من النبوة گوید.
- ۲۹- در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه گوید.
- ۳۰- در بیان معرفت ذات و صفات و اسما و اثر اسما گوید.
- ۳۱- در بیان خاتمه کتاب گوید.

درین مثنوی هیچ جا بسال تألیف آن اشاره ای نرفته است. از مدح پیر میتوان پی برد که این مثنوی قبل از فوت شیخ سہ الدین کہ (در ۹۰۱ هـ اتفاق افتاد) با تمام رسیده است.

نسخ خطی این مثنوی در چندین کتابخانه دنیا وجود دارد. در ذخیره حبیب گنج یک نسخه ای وجود دارد که بیش از دویست سال قدمت دارد (و دارای ۴۷ صفحه ۱۵ سطری، با مهر محمد شاکر خان میباشد).

سه نسخه ازین کتاب در کلکسیون شیرانی در دانشگاه پنجاب لاهور وجود دارد که اینجانب عکسهای آن را دارم. شرح آن نسخه ها بقرار زیر میباشد:

- ۱- شماره 56 A PIVI (3539). کاتب آن محمد قاسم و تاریخ امتنساخ آن (۱۹ رجب ۱۱۹۳ هـ) است. درین نسخه (۶۳۹) بیت آمده است.
- ۲- شماره ۶۱۹-۲-۳۶۴، دارای مهر: «محمد مجمع اسرار حق است ۱۲۶۲ هـ». و در پایان عبارت است «تمام شد نسخه شریفه مرآة المعانی تصنیف مصلح الدین شیخ سعدی رحمه الله علیه» (؟) تعداد ابیات درین نسخه (۳۷۰) میباشد.
- ۳- شماره 56 SPI VI (3084). کاتب آن سید حسین شاه و تاریخ امتنساخ آن ۲۱ رجب المرجب (۱۲۹۷ هـ) است. تعداد ابیات درین نسخه (۴۴۳) میباشد.
- ۴- دیوان: دیوان جمالی بسیار نادر است. تاکنون به وجود دو نسخه خطی آن اطلاع پیدا کرده ایم و بس و آن بقرار زیر است:
- ۱- نسخه حبیب گنج: ناقص الاول و آخر است. تقطیع معمولی، دارای (۱۴۶) صفحه (۱۵) سطری، تعداد ابیات در حدود (۲۱۰۰). بقول شیرانی قسمت اول این نسخه زیاد ناقص نیست، چون بعضی قصائد در حمد وجود دارد، اما قسمت آخر آن بسیار ناقص است چون قسمت غزلیات را اصلاً ندارد. این نسخه دارای اشعاری بقرار زیر میباشد:

۱- قصائد:

- حمد ۳
- نعت ۵
- مدح پیر ۱۲
- مدح سکندر ۷
- مدح بابر ۶
- مدح هایون ۶

۲- ترجیع بند:

- نعتیه ۱
- عارفانه ۱

۳- ترکیب بند :

مرثیہ سلطان سکندر ۱

مرثیہ پیر خود ۱

مرثیہ فرزند پیر ۲

مرثیہ پسر خود مسمی بہ حسن ۱

ترکیب بند عارفانہ ۱

این ترکیب بند نا تمام است ، و این نسخہ ہمین جا تمام میشود .

۲- نسخہ رامپور : عرشی رامپوری مینویسد کہ ، این نسخہ کہ ، متعلق

بہ کتابخانہ دولتی رامپور است ، تقریباً نسخہ کاملی است^۱ دارای (۲۵۶)

ورق ، صفحہ ای (۱۵) الی (۷۱) سطر . اندازہ آن $\frac{۱}{۲} \times ۵ \frac{۱}{۲} \times ۹$

و اندازہ متن $\frac{۱}{۴} \times ۳ \times ۷$. سال کتابت و اسم کاتب را ندارد . ظاہراً

از سده یازدهم هجری است . اشعار زیر را شامل است :

قصاید ۳۷

ترجیع بند ۲

مراثی ۵

غزلیات ۸۲۱

قطعات ۷۱

مثنویہای کوچک ۴

رباعیات ۴۴

قسمت غزلیات از ورق (۷۰) الف آغاز شدہ ، بہ ورق (۲۳۸) الف تمام میشود . بعقیدہ^۲

دکتر نذیر احمد تدوین این دیوان تا چندین پس از (۹۳۷ھ) ادامہ داشته است ، چون بعضی

قصاید مربوط بہ ہایون در آن آمدہ است و چون دیوان ذکر سال مراجعت از حج را دارد ،

بنا بر این ابتدای آنرا میتوان (۸۹۸ھ) حساب کرد^۳ .

اکنون هیچ نسخہ ای پیش اینجانب نیست ، اما چون نسخہ رامپور رباعیات را

شامل است بنا بر این میتوان حدس زد کہ این دیوان اشعاری تا زمان فوت جالی را شامل

میشد و تدوین این دیوان پس از فوت جالی (در ۹۴۴ھ) بوسیلہ یکی از مریدان با پسران

۱- اورینٹل کالج میگزین ، شمارہ نوامبر ۱۹۳۴ ، ص ۷۶ .

۲- اردو ادب ، شمارہ سپتامبر ۱۹۵۴ ، ص ۱۴۵ .

او صورت گرفته است.

بدایونی نوشته است: «دیوان او (جالی) مشتمل بر هشت و نه هزار بیت است»^۱ نسخهٔ رامپور تقریباً همینقدر اشعار دارد. بنا بر این میتوان آن نسخه را کامل حساب کرد. درباره شعر جالی مؤلف «اخبار الاخیار» اظهار عقیده کرده است:

«قصیدهٔ او بهتر از غزل و مثنوی است»^۲

مرحوم حبیب الرحمن شروانی و دکتر نذیر احمد نیز قصیدهٔ او را بر غزل او ترجیح داده اند.

چون دیوان جالی بسیار نادر است بنا بر این آنچه از اشعار جالی از کتابهای مختلف جمع آوری شده است، در ذیل نقل میگردد تا خوانندگان محترم بتوانند پس از مطالعهٔ آن، دربارهٔ خوبی و بدی آن پیش خود فکر بکنند.

الف . قصاید

حمد :

ای روی خود ز پرده نمودار ساخته	خود را بحسن خویش طلب گار ساخته
تاب رخت به چهرهٔ اعنان ثابت	بخشید نور مظهر آثار ساخته
چون روگشوده ذات تو، از پردهٔ صفات	عالم عیان، ز پرتو رخسار ساخته
عکسی زده در آئینه، حسن جال تو	آئینه را، به حسن گرفتار ساخته

شاخ درخت و باغچه و کاینات را	فیض تو پر ز برگ و گل و خار ساخته
------------------------------	----------------------------------

یک دانهٔ ز خرمن لطفت بیاب خلد	اشجار را پر از گل و اثمار ساخته
یک رشحهٔ ز فیض جالت ز روی لطف	حور و قصور و جنت و گلزار ساخته
یک نفحهٔ وزید ز زلفت بسوی چین	پر مشک ناف آهوی تاتار ساخته
یک موجی از محیط هویت، برون زده	صد بحر و جوی و جدول و انهار ساخته
یک پرتو تجلی حسنت، هزار دل	در صد بلا کشیده و افکار ساخته

۱- بدایونی ۱ : ۳۲۶ .

۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸ .

یک نور پاک را به سپاه تجلیات
نامش نهاده احمد و محمود البطحی
از بهر پیشوایی انس و ملک ورا
ذات تو بر گزیده و سردار ساخته
در انبیا خلاصه ابرار ساخته
در راه عشق قافله سالار ساخته

مستان جام باده عشق ترا ، هر آن
چشم تو غمزه زده ، بر ترکش بتان
آنها که کرده درد غمت ، آشنای خویش
آنها که چشم قهر تو انداخت ، از نظر
و آنها که داده لطف تو ، انوار مردمی
آواز «کن» کشیده و هشیار ساخته
خونخوار و دلفریب و ستمگار ساخته
از خویش و آشنا همه ییزار ساخته
در مردمان ، سرشک صفت خوار ساخته
منظور دیده اولوالابصار ساخته

نعت :

دوش در ملک ملک، گلبانگ «لایغنا»! زدیم
از بساط قدسیان ، در بزم لاهوتی شدیم
در هوای سایه بال های همتش
بر سریر عرش اعظم ، نوبت شاه عرب
تا شدیم از جان ، غلام چاریار، از یک دلی
در هوای گلشن رویش ، بر آوردیم آه
چون مسیحا از کف عالم کشیدیم آستین
آنکه چشم قدسیان را سرمه ، خاک پای اوست
اندران وادی ، دم از مهر رخ طه زدیم
پس دران بزم از یدالله ، ساغر صهبا زدیم
در فضای لامکان پرواز باز آسا زدیم
هر نفس در ملک «سبحن الذی اسرا» زدیم
چار طاق خسروی بر گنبد مینا زدیم
شعله آتش بیاغ جنت الهاولی زدیم
دست در دامن آن خورشید بی همتا زدیم
نور «ما زاغ البصر» در دیده بینای اوست

ب - ترجیع بند

در معرفت :

ای رخت در جال تو پیدا
عارضت نور دیده مردم
مانده تنها بعین تنهایی
همه نام تو بر زبان دارند
گاه ناظر بدیده و اواق
رفته از ذات در سرای صفات
وی جال تو بر رخت پیدا
مردم از عارض تو نابینا
کرده پیوند با همه تنها
مومن و گبر و کافر و ترسا
گاه منظور در رخ عذرا
هشته بر او غشاوه اسما

جمله اسم و صفات را ناگاه	دیده در ذات ظاهر و پیدا
گاه دریا به موج کرده ظهور	گاه شد موج عین آن دریا
یار با ما و ما همه بی او	ماند تنها چو او (بود) بی ما
گر نهانست چیست چندین شور	ورعیان است، چیست این غوغا
مطرب دل، به پرده می گوید:	تننا تن ، تننا و تن ، در نا
که همو عابد و همو معبود	«لیس فی الدار غیره موجود»

ج - ترکیب بند

در معرفت :

مائیم خلاصهٔ دو عالم	تفسیر حروف اسم اعظم
هم ذات خدا ز ما مبین	هم نور صفت بما مسلم
مشهود رخ صفات و اسما	مسجود فرشتهٔ معظم
همواره به ما کمال مضممر	پیوسته بما جمال مدغم
از بهر ظهور صورت دوست	آئینهٔ معنی است آدم
دریای محیط بسیرانه	این طرفه که شدعیان ز شبنم
هر قطره که شد ز موج پیدا	هم موج فرو کشید و هم یم
آنکس که شود ننگ این بحر	باشد به نهیب ورطه بی غم
فی ننگ ز شر، نه خرم از خیر	فی خوش ز ثناء، نه ناخوش از ذم
بیزار ز قید کفر و اسلام	آزاد ز جنت و جهنم
این است کمال ره رو دین	اینجا ازل و ابد یکی بین'

د - غزلیات

جانان مپرس ، بی تو شب ما ، چسان گذشت	یا روز بد ، چنین برسید و چنان گذشت
تیر غمت که ، بر سپر سینم ام رسید	دل را شگفت ، بر جگر آمد، ز جان گذشت
گفتی : گذر ز جان و جهان از برای من !	چون جان توئی، چگونه ز جان میتوان گذشت
از چشم مردمان ، همه خوننا به شد روان	در مجلسی که ذکر جمالی روان گذشت'

۱- مقالات منتخبه ۳ : ۱۹۰.

۲- اردو ادب ص ۱۵۴ ، اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳۴ ص ۷۷.

تو در درون و من از شوق ، سینه پاره کنم
به زندگی نرسد دست من ، بدامانت
من آن جمالی دردی کشم ، که زاهد را
که دل شگافم و بر روی تو نظاره کنم
مگر لباس حیاتی ، که هست ، پاره کنم
به یک کرشمه ساقی ، شراب خواره کنم^۱

ترا که شیوه چنان است و شکل و ساز چنین
تو گر جفا کنی ، از ما به جز وفا ناید
دلیم نواخته از زخمهای خنجر تست
چرا دلم نبود در غمت گداز چنین
که رسم ناز چنان باشد و نیاز چنین
همیشه باد مرا یار دلنواز چنین^۲

خواهم که ، همدل دل پر خون ، کنم ترا
افسانه ام نمی شنوی ، عشوه می دهی
دل شاد گشت ، چون به جمالی طیب گفت :
حال دلم نمی نگری ، چون کنم ترا
ای سنگدل بگو که ، چه افسون کنم ترا
زین درد کم مباش که افزون کنم ترا^۳

مخندان لعل شیرین را که شوری در جهان افتد
به مرگ خود شدم هم شاد و هم غمگین کزین محنت
ز سوز سینه گشتم خشک لب ، ای دیده گریان
مرا زان خنده ، دل بگدازد و آتش به جان افتد
رهائی یسام و ترسم جدائی در میان افتد
مدد فرما ! که از جوی تو آم در دهان افتد^۴

چه نیکو می رود آن ، کبک رفتار
چه شکل است این ، چه ساز است این ، چه شوخی
منه پا بر زمین ، بر چشم ما نه
جمالی ! کلکت آن طوطی هند است
خداوند ! ز چشم بد ، نگه دار
چه قد است این ، چه ناز است این ، چه رفتار
که چشم ما ست پایت را سزاوار
که آب خضر می ریزد ز منقار^۵

ای نسیم صبح ! پیغام دران درگاه بر
ناتوانم سوی او نتوان شدن ، باد صبا
آب و آتش در دو رخ داری ، نقاب از رو کشا
یا به عمر کوتاه ام ، زلف دراز خود ، به بند
یعنی احوال گدا ، در بارگاه شاه بر
بر مثال برگ خاشاکی ، مرا همراه بر
آتش خورشید بنشان آبروی ماه بر
یا بدان زلف دراز ، این رشته کوتاه بر^۶

۱- اردو ادب ص ۱۵۵ .

۲- اردو ادب ص ۱۰۰ اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳۴ ص ۷۸ .

۳- اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳۴ ص ۷۷ - ۷۸ .

۴- اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳۴ ص ۷۷ - ۷۸ .

۵- ایضاً . ایضاً .

ماهی به میدان می رود تاشه سواری کیست این از دیدنش جان می رود، یارب! نگار کیست این
 قوس از دو ابرو ساخته، از غمزه تیر انداخته هر سو سمندش تاخته، بهر شکار کیست این
 بالای او سرو روان، رخسار خویش گلستان خط سبزه، لعلش ارغوان، تا نوهار کیست این

۵ - متفرق اشعار

ویرانهٔ دلم را گنجی است یاد رویت در وی خیال زلفت، چون مار کرده مسکن
 عشق را طی لسانی است که، صد ساله سخن یار با یار، بیک چشم زدن می گوید
 دو گزک بوریا و پوستکی دلکی پر ز درد دوستکی
 این قدر بس بود جمالی را عاشقی رنـدا ابالی را
 صد ریش بین برسینه ام، هر ریش را صد خار غم هر خار صد درد و الم افزون کند هر ریش را
 دوش درکوی تو نالیدم، سگت فریاد کرد کای جمالی! از فغان زحمت مده درویش را
 گویند: که آب لعلش سر چشمهٔ حیات است ما تشنهٔ جان سپردیم، از وی چه سود مارا
 رند و دردی نوش، و شاهد بازوبی باکیم ما منت ایزد را که، از فسق و ریا پاکیم ما
 به آستان تو، شرمـندهٔ سگان توایم که شب قرار نه دارند ز آه زاری ما
 شهری که در آنجا بود، آن کافر بدکیش کافر شوم ار هیچ مسلمان بود آنجا
 گفتی: بهای نام لب من هزار جانست! چندین بها مکن شکر ناچشیده را
 دردی که، بی رخ تو، جمالی همی کشد یک حصه زان مباد هزار آفریده را
 واعظ جمالی را مکن منع از بت و زندگی و می پند پدر مانع نه شد رسوای مادر زاد را
 خون دلم، ز دیده نمی ایستد دمی ریزم درو، ز پای سگان تو، خاک را

نه دیدم وفا داری اکسئون ز کس و فی تسلک الایام فسات الوفا
 لطفی کن ای باد سحر! برکشتگان او گذر در کوی آن کافر ببر، این خاک خون آمیز را
 از بهر قتل آمدی و وا گذاشتی معلوم شد که، مرده به پنداشتی مرا
 بدنام و بت پرست جمالی ست در جهان ای پارسا! بگو تو، چه انگاشتی مرا
 در دلم صد روزی است، آنجا خیال زلف او مارسان سر میکشد هر دم، ز هر روزن مرا
 چشم شوخت کرد بیمارم و بی چشم ترم می چکاند آب بر لب روز بیماری مرا
 مردن آسان شد جمالی را، چور خسار تو دید ورنه می کشتی غم رویت، بدشواری مرا
 شب، به گرد کعبه کوی تو، می آرم طواف روز، کحل دیده سازم، خاک پای خویش را
 جمالی! روی خوبان بین، به رغم زاهد منکر که کافر آمد آن کو، منکر آمد صنع بیچون را
 جگر پرسوز و دل پردرد، و جان در تاب، و تن در تب نمی دایم بدینسان در فراق، چون زیم، یارب!
 به خواهیم مرد چون دیدم رخت در حلقه زلفت سفر نبود مگر چون ماه منزل کرد در عقرب
 بسته شد چشم ما ز خون جگر رَحْمَةً يَا مُنْتَحِ الْأَبْوَابِ
 دی خرامان گذشت در راهی قُلْتُ يَا لَيْتَ كُنْتُ فِيهِ تُرَابِ
 هر که او دید چشم و ابرویش قَالَ سُكْرَانُ نَامَ فِي الْمَحْرَابِ
 شد تن زار من از هجرت چو مو در پیچ و تاب آخر آن مورا، ز دود آه دل، کردم خضاب
 نیست بر رویم خراش ناخن، از درد و غمت بلکه از دریای چشم خود پریدم جوی آب
 ای که دارد دهنت، چشمه حیوان، در لب مگر از تشنه لبان داشته پنهان در لب
 روزی که داده مزده کشتن غمت بدل خود را به عمر خویش همان روز شاد یاب
 بوته خاری که از خاک مزارم سر کشید مست و حیران شد بران زاهد کز و مسواک ساخت

گر مرا بیدرد می‌گوئی، همه گویند: نیست! ور ترا بی مهر میگویم، همه گویند: هست!
 دل بسوی آن میان، دست طمع، دارد دراز این طمع هیچ است، چون چیزی نمی‌آید بدست
 ای جمالی از دهانت تا بلی آمد پدید بر تو نازل شد بلای عشق از روز است
 طایر قدسی بشاخ سده، دارد آشیان زیر دام زلف او، حال گرفتاران خوش است
 چون زید دل خسته بیاری، که صد بار از امید چشم بگشاد و سرا یکبار بر بالین ندید
 امروز چون جلال تو، بی پرده ظاهر است در حیرتم که وعدهٔ فردا برای چیست
 زاهد به طعنه گفت که: روی بتان مبین ای بی تمیز! دیدهٔ پینا برای چیست
 صد بار، به خاک قدمش، دیده نهادیم یکبار کسی گو بسرکوی تو بگذشت
 نیک خواهی گر کند منعم ز روی نیکوان چون من او را نیک می‌بینم بد اندیش منست
 ای دلم! قربان آن ابروکان، کز سینه ام می‌کند تیز و همی‌گوید که: از کیش منست
 الحمد، که در می‌کدهٔ عشق، جمالی پاک آمد، و از زهد و ریا، پاک برون رفت
 پیکان خدنگ تو، توان یافت ز خاکم گر از پس مرگم به جهان خاک توان یافت
 بر درش مرد جمالی، سگ او نوحه گرفت از مقیان درش، این قدر اکرام خوشست
 هر چند در شمار نمی‌آوری مرا عمری که یتو می‌گذرد، در حساب نیست
 بعد صد سال، اگر خاک مزارم بسویند همه گویند که: اینجا اثری بوی کسی است
 شمشیر کشید آن بت و در کوی خودم دید گفتا که: جمالی نتوان صید حرم گشت
 برتن لاغر، لباس تر، تو گوئی چشم ما جامهٔ را شسته است بر بالای خار انداخته
 پیش مهتاب جهالت حاجت خورشید نیست هر کجا خورشید باشد حاجت مهتاب نیست

میرفت دور، من دل پر خون حکایتی آغاز کردم و سخن ناشنیده ماند

پارسا هستم ، مفرما کز شراب آلودگی جان من پاکست ، اگرچه خرمن من پاک نیست
خاک کویت خواستم ، در گریه افشام بسر چون کنم ؟ کز آب چشم من ، بکویت خاک نیست

صبر و آرام و دل و دین جمالی ، همه رفت تو مرو ! باش ! اگر هیچ نباشد ، غم نیست

هر کجا مردم بود آرام آهو میرود چشم آهوئیست کآرامش همه با مردمست

من از کمال غیرت ، تا دیگری نبوسد از خون دیده بوسم هر دم ، نشان پسایت

خود پرستان را به کوی می پرستان راه نیست عرصه رندی ، مقام زاهد خود خواه نیست
لعل جان بخش تو ، در روی جهان افروز تو اجتماع آفتاب و عیسی مریم شده است

چون من براه میکده میرم ، خدای را از خاک من قرابه سازند یا قفح

چون غنچه ، کند پیش دهانی تو ، تبسم خاکش ، ز کف باد صبا ، روی من افتد

از خون جگر تکه لعلی است جمالی هر قطره که از چشم تو بر پیرهن افتد

سوراخها بسینه و از هیچ روزی ما را بدل زلف تو باری نمی رسد

محبت صبرم از دل جست ، و جان گفت : که آن مسکین ، ازین منزل سفر کرد

یاد لب تو ، درد دل غمگین بود مرا جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا

ای از جهالت ، این همه غوغا برای چیست چون جمله حسن تست ، تماشا برای چیست

می کشی از تیغ جورم ، میکنی دل شادهم خون من ریزی ، و میگوئی مبارک باد هم

عید قربانست ، لطفی بر من دلریش کن یعنی این دلریش را قربان روی خویش کن

۱ - تا این بیت از مجمع النفائس نسخه خطی متعلق به موزه ملی پاکستان ، کراچی .

۲ - سخن الغرایب ۱ - ۵۱۲ .

هر کس که بیند آن لب مانند قند، او چون نیشکر شکسته شود بند بند او
 شد مرغ دلم از آتش عشق تو، کبابی بروی زدم از دیدهٔ گریان نمک آبی
 من که از چشم تو بیمار شدم از لب لعل چه شود گریبدهی شربت عذاب مرا
 چو زندگی، همه شرمندگی بود، بی یار بیا اجل! مکن از یار شرمسار مرا
 گویند: زنده میشود اندر نماز دل محراب ابروی تو مرا، در نماز کشت
 آن جفا کار، دل آزار، جگر خوار جهان گرچه کافر نتوان گفت، مسلمان هم نیست
 می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست دست کوتاه دارم، اما می کنم فکر دراز
 کام جستم ز لبش، داد نهانم دشنام واقف حال نه شد، داد مرادم به غلط
 زنیغت سینهام صد چاک شد، ای وای! میترسم مبادا، درد تو، بیرون فتد از سینهٔ چاکم
 زلف نگار، و توبهٔ ما، و سر رقیب این هر سه را که، نام شنیدی، شکسته به
 وعدهٔ قتل کنی هر شب، که فردا میکشم! تا بفردای دگر، در انتظارم میکشی
 بگفتمش که: به عشاق رحم کن! نه جفا بخنده گفت: لکم دینکم ولی دینی
 از سینه بر کشم دل محنت رسیده را تا هر دم به خون نکند غرق دیده را
 ترا در نیکوی کردند مشهور جمالی را نکو خواه آفریدند
 تو بدین صورت زیبا که روی بهر نماز مسجد از روی تو بتخانهٔ چین می گردد
 مرا از تیرهای او پر از پر گشت هر پهلو کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کبان ابرو

۱- روز روشن، ص ۱۵۴

۲- خزانهٔ عاصره ص ۱۷۸-۱۷۹

۳- روز روشن ص ۱۵۴.

۳- **مثنوی مهر و ماه** : (تالیف بسال ۹۰۵ هـ). این طویل ترین مثنوی را جالی بسال (۹۰۵ هـ) با تمام رسانید. دویست سال قبل ازان (در ۷۱۵ هـ) امیر خسرو مثنوی «دولرانی و خضر خان» را سرود. در عرض مدت این دویست سال به وجود هیچ مثنوی دیگر - که درین شبه قاره سروده شده باشد - اطلاعی در دست نیست. اگر مثنوی ای درین مدت سروده شد، دستخوش حوادث زمان شده، و بما نرسیده است. بنابر این، جالی شاعر خوش نصیبی است که درین شبه قاره پس از امیر خسرو اولین شاعر مثنوی گو بهار می‌رود و اهمیت مثنوی «مهر و ماه» او اینست که در تاریخ ادب دویست سال پس از سرودن «دولرانی و خضر خان» این اولین مثنوی است که امروز در دست داریم.

جالی طی این مثنوی داستان عشقی شاهزاده «ماه» و شاهزاده خانم «مهر» را بیان کرده است، که خلاصه آن در صفحات آینده خواهد آمد. باوجود اینکه این مثنوی دارای داستانی بسبک عادی و معمولی است، اما در بعضی موارد در آن رموز و نکات و مسائل عرفانی بطریق مؤثر و جالبی بیان شده است.

جالی این مثنوی را بنا بتوصیه بعضی اهالی تبریز سروده است، چنانکه خودش میگوید:

ز روی نخل بندی اهل تبریز	ز نخل دوستی گشته رطب ریز
بگفتند: ای چراغ عشق بازی	ز تو پروانه جان در گدازی
ترا راه حجاز، از اشتیاق است	سزاوار تو، این راه عراق است
نشین در پرده های دیده ما	که جای مردم تنها است، اینجا

کتابی هست، «مهر و مشتری» نام	بشهرت، همچو مهر و مشتری، عام
ز تصنیف تو بهر فضل عصار	که او استاد استادان درکار
تو هم در فکر مهر و مشتری باش	بمهر دل، مرا او را مشتری باش

بنا بر خواهشی که بعض مردم تبریز از جالی کرده بودند، مبنی بر سرودن مثنوی ای بسبک «مهر و مشتری» عصار تبریزی (متوفی ۷۸۴ هـ)، جالی سرودن آن مثنوی را در حین مسافرت آغاز کرد. و چنانکه از بیتهای که مال اتمام آن را می‌رساند، پیداست، این مثنوی بسال (۹۰۵ هـ) پایان رسید :

۱- میگویند مسعود بک دهلوی (متوفی ۸۳۶ هـ) مثنوی «یوسف و زلیخا» را سروده است، اما آن مثنوی طی مرور زمان تلف شده است.

چو تاریخش بجوی ای خدایین! نگر، در- مهر و ماه مرشد دین^۱

قبل از نویسندهٔ این سطور دو نفر ذیل از دانشمندان این شبه قاره مقالاتی نوشته‌اند که طی آن دربارهٔ سال اتمام مثنوی و سلطان سکندر لودی و این مثنوی بحث کرده‌اند.

۱- دکتر یاسین خان نیازی: طی مقاله ای بزبان اردو: «سکندر لودی اور فارسی مصنفین» (سکندر لودی و نویسندگان فارسی) مینویسد: موقعی که سلطان سکندر لودی پس از صلح با سلطان علاءالدین در (۵۹۰ هـ) در سنبهل رحل اقامت افگند، شیخ جالی - که استاد سکندر بود - از سیاحت عرب مراجعت کرده بود. چون سکندر شاگرد ایشان بود، بنا بر این طی نامهٔ منظومی از ایشان دعوت نمود و مثنوی^۲ «مهر و ماه» را هم ازو خواست.

۲- دکتر نذیر احمد. طی مقاله ای (بزبان اردو): «خسرو ثانی شیخ جالی دهلوی»^۳ مینویسد: سلطان سکندر در (۸۹۷ هـ) به ارتش کشی پتنه و جونپور عزیمت کرد و امور آنجا را کمی اصلاح نموده از اریل، کرا، دلمو و شمس آباد گذشته به سنبهل رسید. بنا بر این، در حدود (۸۹۸ هـ) پادشاه مزبور در سنبهل اقامت داشت. سپس بسال (۹۰۵ هـ) وی دوباره به سنبهل رفت و مرتب چهار سال در آن شهر اقامت داشت. محتملاً پادشاه پس از مراجعت شیخ جالی، باو موقعی پیغامی (مبنی بر دعوت) را فرستاد، که او برای اولین بار به سنبهل رفته بود، یعنی در حدود (۸۹۸ هـ). ازین میتوان بدین نتیجه رسید که جالی چندی قبل ازان سال، بدھلی مراجعت کرده بود^۴. . . . مراجعت او از سیاحت در (۸۹۷ هـ) صورت گرفته است. بنا بر این باید سال تمام این مثنوی را چندی قبل ازان فرض کرد^۵.

بنا بروایت «مخزن افغانی» دکتر نذیر احمد مینویسد: جالی پس از دریافت نامهٔ منظوم از طرف سکندر لودی، مثنوی را ارسال داشت و خودش از رفتن، اظهار معذرت کرد و گفت: فقرا را با مجالست اغنیا چه احتیاج...! «^۶. سپس پادشاه به خسرو پیر جالی، شیخ

۱- دکتر نذیر احمد این بیت مثنوی را پیش خود نداشت و تنها چند بیت که در «آب کوثر» آمده است در دست داشت بنا بر این نظر باحوال عمومی شیخ نوشته است که شیخ جمالی از سیاحت (عرب و عجم در ۸۹۸ هـ) مراجعت کرده است. لذا سال اتمام این مثنوی را باید چند سال قبل ازان حساب کرد. (اردو ادب شماره سپتامبر ۱۹۵۴، ص ۱۴۴).

۲- اورینتل کالج مگزیں، شماره مه ۱۹۳۳ و مقالات منتخبه ۱: ۲۴.

۳- اردو ادب، شماره سپتامبر ۱۹۵۴، ص ۱۱۱-۱۵۸.

۴- ایضاً ص ۱۳۰-۱۳۱.

۵- ایضاً ص ۱۴۴.

۶- ایضاً ص ۱۳۳.

سما' الدین نامه نوشت ، و شیخ مزبور جالی را پیش پادشاه فرستاد .

بعقیده اینجانب سلطان سکندر پس از (۵۰۹ هـ) شاگردی جالی را در شعر و سخن اختیار نموده است ، و در « تاریخ بدایوانی » نیز درین باره اشاره رفته است . هیچ سندی بدست نیست مبنی بر اینکه ، سکندر لودی در زمان شاهزادگی ، شاگردی شیخ جالی را قبول کرده است . موقعی که سکندر بر تخت سلطنت جلوس (۸۹۴ هـ) کرد ، جالی برای سیر و سیاحت بلاد اسلامی رفته بود .

چون دکتر نذیر احمد بیت مزبور را - که سال اتمام مثنوی را می‌رساند - پیش خود نداشت بنا بر این فرض کرده است جالی این مثنوی را چندی قبل از (۸۹۷ هـ) سروده و باتمام رسانیده است . و نوشته است که : این مثنوی قبل از سال (۸۹۸ هـ) باتمام رسیده بود ، و اینکه جالی پس از مراجعت از مسافرت به گجرات رسید ، و از آنجا به وطن خود دهلی رفت ، و آنجا پیغامی از طرف پادشاه (مبنی بر دعوت) باورسید ، و او در حدود سال (۸۹۸ هـ) به سنبهل رفته است .

داستانی که در « مخزن افغانی » آمده است مبنی بر این که شیخ سما' الدین جالی را پیش سلطان فرستاده است ، اگر مربوط به مثنوی است حتماً اشتباه است . چون سال تکمیل مثنوی (۹۰۵ هـ) است ، موقعی که از در گذشت شیخ سما' الدین پنج سال گذشته بود . داستان نامه منظوم و دعوت جالی ، اصلاً بسال (۹۰۵ هـ) صورت گرفته است ، در ایامیکه سلطان در سنبهل اقامت داشت و پس از مرگ پیر ، صیت مشیخت خود جالی ، به اطراف و اکناف این سامان پیچید ، و سلطان درباره تألیف مثنوی نیز اطلاع پیدا کرد . جالی چون به نزدیکی سنبهل رسید ، پادشاه شخصاً برای پیشواز او از شهر بیرون آمد . پس از مراجعت از سفر تا سال (۹۰۵ هـ) جالی با پادشاه هیچ ملاقاتی نکرده است ، و بنا بر این پادشاه طی نامه

۱- اقتباسی از مخزن افغانی (تاریخ خان جهانی) قبلاً گذشت . بعضی سالها و وقایع تاریخ خان جهانی (مخزن افغانی) درست نیست ، چنانچه در آن روایتی آمده است که « روزی قطب الاعظم شیخ سما' الدین کنبو برای فاتحه به مقبره قطب العالم خواجه بختیار کاکي رفت و از مزار آن دو پادشاه (بهلول و سکندر) گذشت ، در حال مراقبه گفت : الحمد لله والممنه چنانچه این پدر و پسر در دار دنیا کامران و کامگار بودند ، در آن سرا نیز به عشرت و خدمی بهجت و مسرت اشتغال دارند . » (ص ۲۲۸) . (ترجمه انگلیسی « مخزن افغانی » از ن - رای (N. Roy) ، ص ۱۰۵) . همین روایت را جمالی از زبان شیخ نصیرالدین پسر شیخ سما' الدین نقل کرده است اما در آن روایت تنها ذکر مقبره سلطان بهلول لودی و مراقبه روی آن مقبره آمده است . (ص ۱۰۷) .

منظوم خود به سیر و سیاحت شیخ اشاره کرده است:

در گرد جهان بسی زدی سیر در منزل خود رسیدی بالآخر
بودی تو مسافر زمانه الحمد که آمدی بخانه
در مکه و مدینه گشتی گوهر بودی، خزینه گشتی

همچنین احتمال دارد که جالی پس از فوت مرشد (۹۰۱ هـ) دوباره به حج رفت و بسال (۹۰۵ هـ) به دهلی مراجعت نمود، و چون پادشاه ازان اطلاع پیدا کرد، باو نامه نوشت، و طی آن نامه بدان مسافرت اشاره کرد.

نظر به روایات مختلف بعقیده نویسنده به نتایج ذیل میتوان رسید:

- ۱- جالی قبل از فوت جامی (در ۸۹۸ هـ) از مسافرت (نخستین) خود به دهلی بازگشت شرح حال شیخ سہا الدین کہ در «سیرالعارفین» آمده است همین امر را می‌رساند.
- ۲- جالی در زمان حیات شیخ سہا الدین پس از مراجعت از حج بیت الله و مسافرت خود به خدمت مرشد خود رسیده است. در «سیرالعارفین» اشاراتی درباره مراجعت او آمده است، مثلاً درباره شیخ سہا الدین مینویسد:

«... سالها مرور اگرچه این مهجور از دیده ظاهر ایشان (یعنی شیخ سہا الدین) دور بود، زمان زمان از التفات باطن آن حضرت رو بیحد و عد می یافت. چنانچه این دعا در وقت تہجد فوت نفرمودند، تا آنکہ به خاکبوسی آستانہ آنحضرت رسیده شد. . . . در آنچه بشرف سعادت قدمبوس مخدومی مشرف گشتم در کنارم گرفت و رویم بوسید و فرمود کہ: الحمدلله! این دعای من کہ سالها در وقت تہجد میخواندم باری به استجابت مقرون گشت.

ہمان زمان بحضور ایشان حضرت مخدوم زاده... شیخ نصیرالملت و الدین... فرمودند کہ: شا ہنوز در دریا یا بہ جہاز بودہ باشید کہ مخدوم فرمودند: الحمدلله! شیخ جالی از بیت الله مراجعت نمودہ، شاید این زمان بہ بلاد گجرات رسیده باشند. . . .

و پس از تقریباً پنج سال (در ۹۰۱ هـ) موقعی کہ شیخ سہا الدین در گذشت، جالی بر بالین او حضور داشت.

۳- جمالی سرودن مثنوی «مهر و ماه» را بنا به توصیه اهل تبریز در حین مسافرت آغاز کرده است، چنانچه ابیات زیر میرساند:

در ایامی که، گشت این نامه، بنیاد	که بنیادش چو بنیاد ابد باد
به جان بودم، ز دست غربت سخت	کشیده در طریق پیدلی رخت
گهی با، دام و دد، دمساز گشته	گهی با، خار و خس، همراز گشته

گهی در روم و گاهی جانب شام	نداده خویش را، یک لحظه آرام
به هر وادی، روان تنها و بیکس	که از مصر و که از بیت المقدس
سرشک آسا روان از سوز سینه	گهی در مکه، گاهی در مدینه
چو زلف دلبران، خاطر پریشان	ضعیف و ناتوان، چون چشم ایشان
دوان، با دود دل، مانند خامه	بدینسان در ره انشا' نامه
دو بیت از مادر فکرم همی زاد	یکی ماندی، یکی میرفت از یاد
به فکر گوهری، از پای تا فرق	شدم در ورطه' خوف جگر غرق

در طی مسافرت یسرودن مثنوی می پرداخت. بعلت شدید و ناهموار یهای، که در ایام مسافرت متحمل آن شد، بعضی ابیات آن را فراموش میکرد. جمالی این مثنوی را

۱- جمالی در ابیات زیر به خواش اهل تبریز اشاره کرده است:

قدم برداشتم در راه بالآخر	فضای ربع مسکون را زدم سیر
بدین اندیشه، بعد از مدتی چند	قضا، در عرصه' تبریزم افگند
خداوندان، که در تبریز بودند	مرا روی خداوندی نمودند
براه دوستی و روی یاری	بشرط همدی و غم گساری
شدند این خسته دل را در شب و روز	به تنهائی، چراغ خاطر افروز

ز روی نخل بندی اهل تبریز	ز نخل دوستی گشته رطب ریز
بگفتند: ای چراغ عشق بازی!	ز تو پروانه' جان، در گدازی
ترا راه حجاز از اشتیاق است	سزاوار تو، این راه عراق است
نشین در پرده های دیده ما	که جای مردم تنهاست اینجا
نوا، خوش براه عشق، بنواز	که گردد پرده' عشاق را ساز
کتابی هست، «مهر و مشتری» نام	بشهرت، همچو مهر و مشتری عام
ز تصنیف تو بهر فضل عصار	که او استاد استادان درکار
تو هم در فکر مهر و مشتری باش	به مهری دل مرا و را مشتری باش
قلم را در بنان گیسو نوردان	عطار را به پروین بند گردان

در عرض مسافرت طولی سروده است که طی آن او به حجاز، مصر و بیت المقدس و غیره رفته است. در زمان این مسافرت وی مصائب و شدایدی را متحمل و گاهی به خطر هلاک هم دچار شده است، چنانچه خودش میگوید:

« . . . و در مسافرت چند جا بوقوع امری - چه در بیابان و چه در آبادانی - بیهلاکت رسیده امید حیات به کلی منقطع گشته . . . »

در ابتداء مثنوی از «مدح حضرت سلطان العارفين و برهان العاشقين ساء الحق والدین» نیز پیدا است که مثنوی در همانوقت سروده است که شیخ ساء الدین زنده بود یعنی پیشتر از سال (۹۰۱ هـ).

۴- محتملاً پس از فوت مرشد در (۹۰۱ هـ) جالی به سفر مختصری بعزم حج رفت و ممکنست این مسافرت بین (۹۰۲ هـ و ۹۰۴ هـ) صورت گرفته باشد. بعد از مراجعت ازین سفر، چون سلطان به مقام روحانی و شخصیت منفرد جالی پی برد، از وی دعوت کرد که: به سنبهل بیاید و با خودش مثنوی را بیاورد. در زمان حیات مرشد سلطان سکندر روابط زیاد نزدیکی با جالی نداشت و چنین روابط پس از (۹۰۵ هـ) آغاز گردیده است.

۵- مثنوی پیشتر از (۹۰۱ هـ) سروده شد. چون در (۹۰۵ هـ) سلطان از جالی به سنبهل دعوت کرد محتملاً جالی شعری دارای تاریخ سرودن مثنوی را اضافه کرد و طی آن، مدح پادشاه را هم افزود. اگر مدح پادشاه را قبلاً سروده بود، طبق معمول آن میبایستی پس از مدح پیر و قبل از آغاز داستان گذاشته می شد.

۶- چون در (۹۰۵ هـ) ملاقات جالی با سلطان سکندر صورت گرفت، ازان پس روابط بین آنها روزروز نزدیکتر گردید. در «تاریخ خان جهانی» (نخزن افغانی) آمده است که جالی آن دفعه دو سال با پادشاه ماند و آنها از هم «محظوظ و مسرور» گشتند:

« . . . در سنه (۹۰۵ هـ) بطرف سنبهل نهضت نمود، و چون هوای آن مکان موافق طبع شریف سلطان آمده بود شکار فراوان داشت، و چهار سال در آنجا اقامت کرد. . . و فضائل پناه معارف دستگاه شیخ جالی کنبوه، که از سفر بر و بحر مراجعت نموده به دهلی آمده بود، سلطان رقعہ منظومہ فرستاده، ایشان را طلب نموده. و دو سال با یکدیگر محظوظ و مسرور بودند، و اکثر صحبت شعر در میان بود . . . »^۱

در نتیجه این مصاحبت و مجالست شعر و سخن، گان غالب آنست که روابط آنها بصورت استادی و شاگردی در آمد و در اثر همین نزدیکی، روابط آن متدرجاً به دوستی صمیمانه رسید. چنانکه جالی در بیت زیر روابط بین خود و سلطان را «دوستی» خوانده است:

میانه من و تو دوستی، ز بهر خداست نه از برای متاع زمانه غدار
و این دوستی تا زمان در گذشت پادشاه (در ۹۲۳ هـ) ادامه داشت، و هیچگاه کاهشی در آن صورت نگرفت، چنانکه مرثیه درد انگیزی که جالی در فوت سلطان سکندر سرود، بوی کمال صمیمیت را میدهد، تا مدتی مردم آنرا میخواندند و می گریستند^۱

۷- در زمان حیات مرشد، شخصیت جالی در شخصیت مرشد ضم شده بود. پس از فوت مرشد چون جالی بر مسند مشیخت نشست، شخصیت او از حیث «مرشد» بصورت منفردی در آمد، چنانکه خودش بدان اشاره نموده است:

گروهی را به دین ارشاد کردم جهان را به دین ارشاد کردم
به حمد الله، ز فضل لا یزالهی جهان را، مرشد دین شد جالی

پر واضح است که دعوی ارشاد دین در زمان زندگی مرشد برای یک مریدی شایسته نیست. ازین اشعار ظاهر میگردد که، اشعار قسمت پایان مثنوی دارای تاریخ تألیف آن و مدح پادشاه، پس از (۹۰۱ هـ) یعنی در سال (۹۰۵ هـ) به مثنوی اضافه شده است. در اشعار تاریخی نیز جالی خود را «مرشد دین» خوانده است «مهر و ماه مرشد دین».

این مثنوی در ادب فارسی شبه قاره پاک و هند از حیث قدمت زمان دارای اهمیت و مقام خاصی است، چون پس از خسرو سکوتی را که بر ادب فارسی برای دوستان سال درین شبه قاره ادامه داشت، درهم شکست. همچنین پس از مثنوی عشقی «دولرانی و خضر خان» خسرو «مهر و ماه» جالی، اولین مثنوی عشقی بود. بنا بر این مثنوی «مهر و ماه» و سراینده آن در تاریخ ادبی این شبه قاره از چندین حیث دارای اهمیت خاص میباشند.

تاکنون نسخه منحصر بفرد این مثنوی در دانشگاه پنجاب در ذخیره شیرانی وجود دارد. چون سرمایه علمی زمان جالی، اکثراً دستخوش حوادث روزگار شده است، بنا بر این آثار جالی خیلی کمیاب است. از «دیوان» و مثنوی «مرآة المعانی» چند نسخه خطی در

۱- تاریخ خان جهانی، ص ۲۷-: «مرثیه آنچه بعد از فوت او انشا فرمود تا مدت مدید اهل فضل و ارباب کمال آن را می خواندند و بجای اشک خون از دیده ها می باریدند».

کتابخانه های دنیا وجود دارد، اما از مثنوی «مهر و ماه» غیر از نسخه نامبرده هیچ نسخه ای وجود ندارد.

ما از نسخه خطی ذخیره شیرانی استفاده کرده ایم. اساس و متن این مثنوی بر همان نسخه قرار دارد. این نسخه بسیار مغلوط است و کاتب آن مرد بیسواد و بدخطی بوده است. این نسخه دارای مهر «محمد حسین» می باشد و در پایان زیر مهر، تقریباً محو شده، عبارت زیر آمده است:

«کتاب مهر و ماه از کتابخانه عاصی [پر] معاصی چرنجی سنگه متوطن
[دارا نگر؟] ولد رای گوپال است. بتاریخ هفتم شهر ربیع الاول ۱۱۸۳
ملاحظه نموده».

۴- تذکره سیرالعارفین (تألیف ۹۳۸-۹۴۱). شهرت جالی در هند بیشتر بعلت همین تذکره می باشد. این تذکره شرح حال مشایخ ذیل را دارد.

- ۱- حضرت شیخ معین الدین چشتی-اجمیر
- ۲- حضرت شیخ بهاء الدین زکریا-ملتان
- ۳- حضرت شیخ قطب الدین بختیار کاکي
- ۴- حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر
- ۵- حضرت شیخ صدر الدین عارف-ملتان
- ۶- حضرت شیخ نظام الدین اولیا-دهلی
- ۷- حضرت شیخ رکن الدین ابوالفتح-ملتان
- ۸- حضرت شیخ فحیب الدین متوکل
- ۹- حضرت شیخ حمید الدین-ناگور
- ۱۰- حضرت شیخ جلال الدین تبریزی
- ۱۱- حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ-دهلی
- ۱۲- حضرت شیخ جلال الدین مخدوم جهانیان-اچ
- ۱۳- حضرت شیخ سماء الدین کنبوه-دهلی

این تذکره بروش قدیم نوشته شده است ، و اکثر سالها را ندارد. شرح حال مشایخ خیلی مختصر آمده است و اکثر کشف و کرامات شیوخ بیان شده است. باوجود این نقایص این تذکره دارای چندین مزیت هم میباشد. مؤلف در بعضی موارد احوال سفر و مشاهدات و تجربیات خود را بیان نموده است و در طی مسافرت خود از چندین مقبره دیدن کرده است و با چندین نفر از مشاهیر علمی و روحانی و مشایخ معروف شهرهای مختلف ملاقات کرده و درباره آنها نظر خود را ابراز داشته است. این تذکره تصویر روحانی و علمی و اجتماعی آن دوره را مجسم می سازد. احوال شیخ سماء الدین که - درین تذکره آمده است - مبنی بر اطلاعات و مشاهدات شخصی جمالی می باشد.

جمالی در تألیف این تذکره از کتابهایی استفاده نموده است که اسم بعضی ازان بقرار زیر میباشد :

- ۱- تاریخ فیروز شاهی تألیف ضیاء الدین برنی
- ۲- فوائد الفواد تألیف امیرحسن سجزی
- ۳- خیر المجالس تألیف نصیر الدین چراغ دهلوی
- ۴- طبقات ناصری تألیف منهاج الدین جوزجانی
- ۵- طرب المجالس تألیف امیر حسینی سادات
- ۶- تذکرة الاولیا تألیف سید خورد مبارک کرمانی
- ۷- خزانه جلالی تألیف جهان گشت
- ۸- مناقب قطبی تألیف جهان گشت

نویسندگان «اخبار الاخیار» و «تاریخ فرشته» ازین تذکره مختصر استفاده کرده اند. دکتر نذیر احمد بروایت اشپرنگر^۱ اظهار عقیده نموده است که ، بدایونی اولین کسی است که در ذیل احوال جمالی ازین تذکره اسم برده است^۲ و نوشته است که از سقم پاک نیست اصل عبارت بدایونی بقرار زیر است :

« . . . و تذکره نوشته در بیان مقامات بعضی از مشایخ هند
 «سیرالعارفین» نام ، که خالی از سقمی و تناقضی نیست ، و ابتدا از
 حضرت خواجه بزرگوار معین الحق والدین الاجمیری و اختتام بر پیر

۱- اشپرنگر ، ص ۴۴۶-۴۴۷.

۲- اردو ادب ، ص ۱۴۷.

خود شیخ سماءالدین کمبوی دهلوی کرده...»^۱

دوستان جمالی ازو خواهش کرده بودند که وی شرح حال مشایخ و اولیاء را، که در طی مسافرت با آنها ملاقات کرده بود، بنویسد. اما بعلت گذشت زمان طویلی (بقول دکتر نذیر احمد چهل سال)^۲ پس از مراجعت از آن مسافرت، اکثر آن احوال در حافظهٔ جمالی نماند، و تألیف این تذکره نیز کار مشکلی بود، بنا بر این جمالی در این تذکره تنها به ذکر سیزده تن از شیوخ شبه قارهٔ هندوستان بسنده کرده است.

جمالی این کتاب را بنام هایون شاه عنوان کرده است بنابر این تألیف این کتاب باید پس از (۹۳۸هـ) و قبل از (۹۴۱هـ) صورت گرفته باشد، چون جمالی خودش بسال (۹۴۲هـ) در گذشت.

نسخ خطی این تذکره در دنیا فراوان است. از کتابخانه های پاکستان نسخه های این تذکره در کتابخانه دانشگاه پنجاب، ذخیره مولوی محمد شفیع و موزه ملی کراچی وجود دارد. این تذکره بسال (۱۳۱۱هـ) در مطبع رضوی دهلی باهتمام سید حسن چاپ شد که (۱۴۴) صفحه بقطع وزیری دارد.

آثار منسوب به جمالی

از آثار منشور جمالی تنها «سیرالعارفین» بما رسیده است. اما بدایونی نوشته است که غیر ازین تذکره جمالی را تألیفات دیگر نیز بوده است:

«و غیر آن، نظم و نثر دیگر دارد...»^۳

در کتابخانه های دنیا بعضی کتابها وجود داد که فهرست نویسان آنها را به نام جمالی دهلوی منسوب کرده اند، مثلاً:

۱- بیان الحقایق احوال سید المرسلین: تنها قسمت اول و آخر این کتاب بجای مانده است. اصلاً این کتاب مشتمل بر هفت قسمت بود؛ دو قسمت ازین کتاب که در کتابخانه انجمن آسیائی بنگال وجود دارد بقرار زیر است.

۱- بدایونی ۱: ۳۲۵.

۲- اردو ادب، ص ۱۴۹.

۳- بدایونی ۱: ۳۲۶.

۴- فهرست ایوانوف، شماره ۶۴۸.

۱- مصباح الارواح (۸۶۸هـ).

۲- شرح الواصلین (۸۷۶هـ).

این کتاب مشتمل بر شرح احوال حضرت پیغمبر و تفسیر متصوفانه اقوال او می باشد.

۲- محبوب الصادقین : مجموعه پنج مثنوی است. نسخه خطی آن در کتابخانه

امپریال لائبریری کلکته وجود دارد. اسم بقیه چهار مثنوی بدین قرار است :

مهر القلوب ، فرصت نامه ، نصرت نامه و قدرت نامه.

اسم مؤلف این کتابها جالی است و او درین کتابها اسم تألیفات زیر خود را نیز

ذکر کرده است.

در «مصباح الارواح» اسم کتابهای زیر را ذکر نموده است .

۱- روح القدس . ۲- مرآة الفقر . ۳- معلومات .

مصباح چون بسال (۸۶۸هـ) تألیف شده است ، بنا بر ، این بگان غالب ، این کتابها

در بین سالهای (۸۶۶) و (۸۶۸هـ) تألیف شده است.

در «شرح الواصلین» اسم کتابهای ذیل آمده است :

۴- احکام . ۵- نهایت . ۶- هدایت . ۷- بدایت . ۸- فتح الابواب .

۹- مشکوٰۃ . ۱۰- مهر افروز .

سال تألیف «شرح الواصلین» (۸۷۶هـ) میباشد ، بنا بر این ظاهراً این کتابها در بین

سالهای (۸۶۸ و ۸۷۶هـ) تألیف شده است.

در «محبوب الصادقین» اسم کتابهای ذیل آمده است :

۱۱- مرآت . ۱۲- کنز الدقایق . ۱۳- تنبیه العارفین . ۱۴- میزان الحقایق .

۱۵- مستزاد . ۱۶- کشف الارواح .

چون سال تألیف «محبوب الصادقین» (۸۶۶هـ) است ، بنابر این ، کتابهای مزبور قبل

ازان تألیف شده است.

همچنین تقریباً (۲۶) کتاب بنام جالی منسوب است . اشپرنگر زخاو^۳ و ایته جالی

۱- فهرست ایوانوف ، ص ۲۸۳ و ص ۲۸۶ .

۲- فهرست اشپرنگر ، ص ۴۴۶ -

۳- فهرست کتابخانه بدلین ، ص ۷۸۷ .

دهلوی را بعنوان مؤلف این کتابها معرفی کرده اند، اما ایوانوف^۱ مصنف این کتابها را کسی دیگر غیر از جالی دهلوی دانسته است، چون:

۱- بین افکار جالی مؤلف «سیرالعارفین» و این جالی فرق از زمین تا آسمانست. این جالی متفکر مذهبی است.

۲- جالی مؤلف «سیرالعارفین» سنی و صوفی از سلسله چشتیه سمروردیه بود، اما مؤلف این کتابها پیرو مذهب شیعه میباشد.

۳- جالی مؤلف این کتابها ذکر مشایخ صوفیه ایرانی را آورده است، اما جالی مؤلف «سیرالعارفین» تنها به ذکر مشایخ چشتی بسنده کرده است.

۴- اگر سن جالی در موقع فوت او هشتاد فرض کنیم، سال ولادت جالی (۸۶۲هـ) در میاید و بنا براین در سال (۸۶۶هـ) و (۸۷۶هـ) سن وی تقریباً سه سال یاپانزده سال میباشد و واضح است که این کتابها را نمیشود باو نسبت داد.

۵- در «اخبارالاخیار» آمده است که جالی در اول جلالی تخلص میکرد. اگر فرض کنیم که جالی عمر بسیار طولانی داشت و در بین سالهای (۸۶۶ و ۸۷۶هـ) در عنفوان شباب خود بود، باز هم تخلص او در آن زمان باید جلالی باشد. همچنین نمیتوان قبول کرد که یک پسر جوانی کتابهایی دارای چنین مسائل دقیق و عمیق تصوف و فلسفه مذهبی را میتواند تألیف کرد.

۶- اگر فرض کنیم جالی یک آدم بسیار نویس بود و در بین سالهای (۸۶۶-۸۷۶هـ) تقریباً بیست و شش کتاب تألیف کرده است، چطور میتوان باور کرد که در بقیه مدت طویل عمر خود، تنها سه کتاب را تألیف کرده است^۲.

در واقع از جالی تنها چهار کتاب بما رسیده است که ذکر آن در سطور فوق گذشت، اما کتابهای دیگر که بدو نسبت داده شده است، اصلاً از تألیف جالی اردستانی است که در (۸۷۹هـ) در گذشته است و بنام پیر جمال معروف بود. وی از صوفیان و متفکرین بزرگ شیعه بود، و درباره او در «ریحانة الادب» چنین آمده است:

«... محمد ملقب به جمال الدین از شعرا و عرفای قرن نهم هجرت

که چند مثنوی بنام روح القدس - و شرح الواصلین - و کشف الارواح

۱- فهرست کتابخانه انجمن آسیایی بنگال، ص ۲۸۴.

۲- برای بحث مفصل درباره این موضوع رجوع شود به ایوانوف، ص ۲۸۳ - ۲۸۶.

— و کنزالدقایق — و مهر افروز — داشته و یک دیوان قصاید و غزلیات نیز بدو منسوب و در سال هشت صد و هفتاد و نه هجرت در گذشت»^۱

مؤلف تذکره «روز روشن» یک بیت از او نقل کرد و درباره او نوشته :
 «. . . . در اکثر علوم از ارباب کمال است»^۲.

دهخدا او را پیر شوریده جان ، صافی ضمیر ، و شیرین زبان خوانده و از تألیفات او دیوان (چندین هزار بیت) کشف الارواح ، شرح الواصلین ، روح القدس ، فتح الابواب ، مهر افروز ، کنز الدقایق ، تنبیه العارفين ، محبوب الصديقين ، مفتاح الفقر، مشکواة المحبين، معلومات ، مثنویات استقامت نامه ، نور علی نور، ناظر و منظور ، مرآة الافراد ، را نام برده است . پیر این جمالی پیر مرتضی اردستانی است^۳.

همچنین کتابهای دیگر نیز تألیفات و ذکر او کرده اند ، مثلاً رجوع شود به :
 ریاض العارفين (ص ۵۳) ، الذریعة (جزو یک ج ۹) ، ابن یوسف (مجلس ۵۴۵ - ۵۴۸) ،
 سامی (ب ۱۵۸۰ - ج ۱۸۳۱) ، معصوم علی (۲ : ۱۵۹۰) ، تذکره آذر (۱۷۵) ،
 دائرة المعارف اسلامی غلام حسین (۱ : ۷۴۷)^۴ .

۱- ریحانة الادب ۱ : ۲۸۳ -

۲- روز روشن ، ص ۱۵۳ -

۳- لغت نامه ، کلمه ج - ص ۹۸ -

۴- دکتر ضیاء الدین سجادی، استاد محترم دانشگاه تهران مقاله‌ای بعنوان «مصباح الارواح جمالی دهلوی» در کنگره صد ساله اورینتل کالج لاهور (دسامبر ۱۹۷۲ م) قرأت کرد و طی آن دچار همان اشتباه شد که اشپرنگر، زخاو، و اتمه قبل از او، مرتکب شده بودند، و «مصباح الارواح» جمالی اردستانی به جمالی دهلوی نسبت داده، آن مثنوی را معرفی کرده است و نوشته است :
 «چون تعقیب کردم و به جستجو پرداختم ، مصباح الارواح حامد بن فضل الله جمالی دهلوی شاعر و عارف قرن نهم و اوائل قرن دهم هجری را یافتم که در (۸۶۸ ه) سروده شده و خود مصنف در (۹۴۲ ه) در گذشته است» .

دکتر سجادی عکس‌های نسخه خطی پاریس (مذکوره در فهرست بلوشه شماره ۱۷۵۷) را پیش خود داشته است که در پایان آن کاتب آن اشتباهاً چنین نوشته است : «رسائل منشور و منظوم فضل الله جمالی اردستانی دهلوی در گذشته ۹۰۱» ظاهراً دکتر سجادی فرصت نکرده ، اصل کتاب را با دقت تمام مطالعه کند و بنا بر این «مصباح الارواح» را به جمالی دهلوی نسبت داده است که - چنانکه در سطور فوق گذشت - حتماً اشتباه است .

۸- داستان مهر و ماه

خلاصه داستان مهر و ماه بدین قرار است .

شاه بدخشان فرزندی نداشت . پنا بر این او همواره در جستجوی بزرگانی مستجاب الدعوه بود . بالاخر وی بوجود چنین درویشی در بالای کوههای بلند بدخشان اطلاع پیدا کرد ، و در نتیجه باتفاق وزیر خود به خدمت او رسید و مدعای خود را به او بیان کرد . درویش بدرگاه خداوند دعای کرد و خداوند دعای او را شرف اجابت بخشید و به پادشاه پسری عطا کرد که اسم او را «ماه» گذاشتند .

چون شاهزاده «ماه» بسن بلوغ رسید ، شبی شاهزاده خانمی بنام «مهر» را بخواب دید ، و با هزار جان عاشق و شیدای اوگشت . چون صبح از خواب برخاست حالش بکلی دگرگون شد ، و آه و زاری را سر داد . موضوع را بگوش پادشاه هم رساندند . هر چند پادشاه علت این دگرگونی را از شاهزاده پرسید ، او هیچ جوابی نداد . ناچار پادشاه بوسیله وزیر با تدبیر خود جهان درویش روشن ضمیر رجوع کرد . درویش مدتی در حال مراقبه ماند ، و سپس داستان عشق شاهزاده را برای وزیر شرح داد ، و اسم «بهرام» پدر شاهزاده خانم «مهر» و نشانی* پایتخت او «مینا» و غیره را باو گفت . وزیر از درویش برای موفقیت و سلامتی شاهزاده و پسر خویش بنام «عطارد» — که قرار بود در تلاش «مهر» باتفاق شاهزاده «ماه» برود — التماس دعا کرد ، و درویش باو اطمینان داد که آنها درین منظور موفق و کامران می گردند .

پادشاه نقاشی را دعوت کرد و طبق شرحی که درویش از شاهزاده خانم «مهر» داده بود ، تصویری کشید ، اما چون چشم شاهزاده بدان تصویر افتاد از ترس دویی آنرا پاره کرد .

شاهزاده «ماه» باتفاق عطار د پسر وزیر و خدم و حشم خود ، در تلاش گوهر مقصود براه افتاد . بساحل دریا رسیده سوار کشتی شد و بطرف منزل خود روانه گشت . در راه روزی به طوفان سختی دچار شدند که کشتیها را درهم شکست و کلیه اهل قافله را منتشر ساخت . باری شاهزاده سوار تخته‌ای شده با هزار زحمت موفق شد بساحل برسد .

شاهزاده «ماه» رفت و رفت تا بالاخر به کوه قاف رسید و آنجا به مجذوبی برخورد ، ناگهان باران تندی درگرفت و سیل شاهزاده را با خود برد .

وزیر زاده «عطار» از طوفان نجات یافته، بدشت هولناکی رسید و در آن سرگردان و ویلان می‌گشت، تا بالاخره به قلعه‌ای بنام «طربلوس» رسید. قلعه زیر تسلط دیو وحشتناکی بود که داستان مظالم او «عطار» را بلرزه انداخت. «عطار» درین حال حیرت و وحشت بود که شاهزاده هم بدو پیوست. هر دو بقدری خوشحال شدند که سختیهای سفر را، بکلی فراموش کردند و بفکر چاره‌ای برای کشتن دیو قلعه «طربلوس» افتادند.

بالآخره «ماه» و «عطار» موفق شدند دیو طربلوس را بکشتند و قلعه را به تسلط خود در آوردند. چون بهرام پدر «مهر» ازین داستان شجاعت شاهزاده اطلاع پیدا کرد، وزیر خود بنام «سعد اکبر» را برای زیارت چنین جوان دلیری اعزام داشت. وزیر با دیدن «ماه» خیلی خوشحال گشت، و در مراجعت از دلیری و اوصاف حسن و جمال «ماه» پیش بهرام شاه مفصل سخن راند. شاهزاده خاتم «مهر» هم استراق سمع کرده نادیده عاشق و واله «ماه» گشت.

چون وزیر از عشق «مهر» باخبر شد، بوسیله خادم خود «شهاب» پیغامی برای «ماه» فرستاد. «ماه» باتفاق «عطار» به باغ مخصوصی رسیده با شاهزاده خاتم «مهر» ملاقات کرد. یک مرد بد سرشتی بنام «کیوان» آنها را دید و موضوع را بگوش بهرام شاه رساند. بهرام، سعد اکبر را خواند و او را درین باره سرزنش کرد. «ماه» به کشور طربلوس بازگشت.

درین اثناء «اسد شاه» پادشاه روم داستان حسن و جمال شاهزاده خاتم «مهر» را شنیده، گرفتار عشق او شد، و از «بهرام شاه» برای دختر پری پیکر او خواستگاری کرد، و نیز در صورت انکار او را تهدید به جنگ کرد. اما بهرام شاه تن در نداد، و با کمک شاهزاده تهیه جنگ با اسد شاه کرد. اسد بدست ماه شکست خورد و اسیر گشت. پس ازینکه مهر غلامی بر پیشانی او زدند، شاهزاده او را بخشید و وی مطیع شاهزاده گشت.

بس ازین پیروزی ، بهرام شاه شاهزاده خاتم «مهر» را با شکوه تمام بازدواج «ماه» در آورد ، و «ماه» باتفاق عروس خود به طربلوس برگشت .

با آمد فصل بهار ، اهالی طربلوس تهیه گرفتن جشن عروسی شاهزاده «ماه» را کردند . درست در روز جشن ، خضر به شاهزاده «ماه» خبر درگذشت پدرش را رساند . شاهزاده «ماه» ازین خبر نحس اثر چنان متأثر گشت که بلا فاصله بیهوش شد و بر زمین افتاد و فوری روح او از قفس عنصری پرواز کرد . جشن شادی به صورت مجلس ماتم در آمد . عطارد شاهزاده را در همان باغ بخاک سپرد و خودش به سوگواری نشست .

روزگار برای «مهر» سیاه گشت و در چند روز او هم جان خود را بجان آفرین سپرد . و بدین ترتیب حق عاشقی را ادا کرد . قبر «ماه» شق شد (ترکید) و مهر در آغوش آن ، در پهلوی محبوب خود بخواب ابدی رفت . کوه المی بر رفقای شاهزاده افتاد و آنها هم در همان باغ مرگ را بر حیات ترجیح دادند .

این بود خلاصهٔ داستان مثنوی «مهر و ماه» که ظاهراً یک داستان عادی بیش نیست ، اما جالی در آن با رموز و نکات عرفانی ، رنگ آمیزی عجیبی کرد و با عشق مجازی پیوند عشق حقیقی را زده ، از طرفی معنی تازه ای باین داستان بخشیده ، و از طرف دیگر استادی و مهارت خود را بکمال رسانیده است .

۹- پایان سخن

اینجانب از کلیه منابع و مدارکی که راجع به جالی^۱ دهلوی در پاکستان وجود دارد استفاده کرده و این شرح حال و آثار او را ترتیب داده ام. احتمال دارد هنوز مواد دیگری در کتابخانه های هند و سایر کشور های دنیا وجود داشته باشد که اینجانب از آن بکلی بی اطلاع باشم ، چون :

کار دنیا کسی تمام نکرد

و بنا بر این ممکنست در آینده اطلاعات بیشتری در احوال و آثار جالی بر این اطلاعات اضافه گردد و بعضی گوشه های تاریک زندگی او را روشن تر سازد.

نسخه خطی منحصراً بفرید مثنوی «مهر و ماه» از دانشگاه پنجاب بنا به توصیه و اجازه دوست محترم پروفیسور حمید احمد خان (رئیس اسبق آن دانشگاه) باینجانب رسید و اینجانب ازین لطف از ایشان و رئیس محترم آن کتابخانه اظهار سپاسگزاری می نمایم.

چنانکه قبلاً عرض کردم این نسخه پر از اشتباهات زیادی می باشد ، اما اینجانب هیچ وسیله دیگری برای مقابله و تصحیح آن نداشتم . جناب آقای تسبیحی رئیس کتابخانه «مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان» در تصحیح و غلط گیری باین جانب کمک کردند . اگر این کمک شامل حال نبود ، اینجانب به تکمیل کار مشکل تصحیح این مثنوی ، تا این حد هم نمیتوانستم موفق شوم ، و لذا از زحاتی که ایشان درین راه متحمل شده اند ، ازیشان بسیار ممنون و سپاسگزارم .

همچنین آقای دکتر علی اکبر جعفری رئیس محترم «مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان» با کمال لطف ، اجازه و ترتیب چاپ این مثنوی، از طرف مرکز مزبور مرحمت

فرمودند، و اگر ایشان با معارف نوازی خود با چاپ این مثنوی موافقت نمی فرمودند، شاید هیچوقت این مثنوی در پاکستان بزیور طبع آراسته نمی گردید، و لذا خود را موظف می دادم از لطف و مراحم این دوست فاضل و علم دوست ایرانی، کمال تشکر و امتنان را بنمایم. در پایان از کلیه اهل علم و ذوق التماس دارم، اگر در متن مثنوی و یا درین مقدمه به اشتباهی برخورند، با بزرگواری خود بچشم اغماض نگرند و با کمال لطف آنرا اصلاح نمایند.

سید حسام الدین راشدی

خیابان جمشید،

۳۶/۵ عامل کالونی شماره ۲،

کراچی-۵ (پاکستان)

۷ فوریه ۱۹۷۴ م

۱۸ بهمن ماه ۱۳۵۲ خ

۱- متن این مقدمه را که در اصل اردو بوده، دوست عزیزم آقای دکتر سید علی رضا نقوی استاد مؤسسه تحقیقات اسلامی در اسلام آباد به فارسی برگردانده. بدین وسیله از ایشان صمیمانه سپاس می گزارم.

فهرست مصادر

(الف)

- ۱- آب کوثر، شیخ محمد اکرام، لاهور، ۱۹۵۲ م.
- ۲- آتشکده آذر، لطف علی بیگ آذر، بمبئی، ۱۲۷۷ هـ.
- ۳- آثار خیر، محمد سعید مارهروی، آگره، ۱۳۲۳ هـ.
- ۴- آثار صنایع، سر سید احمد خان، ۱۹۰۰ م و ۱۸۴۷ م.
- ۵- اخبار الاخبار، عبدالحق محدث دهلوی، دهلی، ۱۳۳۲ هـ.
- ۶- اردو ادب، (مجله)، علی گره، (i) خسرو ثانی جالی دهلوی، دکتر نذیر احمد، ژوئیه - سپتامبر ۱۹۵۴ م.
- ۷- اربغان پاک، شیخ محمد اکرام، کراچی، ۱۹۵۳ م.
- ۸- آریانه (مجله) شماره نمبر ۶، سال ۲۸، مقاله سکندر لودھی، کابل، ۱۳۴۹ هـ.
- ۹- اکبر نامه جلد ۲، ابوالفضل علامی، کلکتہ، ۱۸۸۶ م.
- ۱۰- الذریعه جزو تاسع، آقای بزرگ تهرانی، تهران.
- ۱۱- اورینتل کالج مگزین (مجله)، لاهور.
- (i) شیخ گدائی کنبوه - یسین خان نیازی، نوامبر ۱۹۳۴ م.
- (ii) استدراکات، امتیاز علی عرشی، نوامبر ۱۹۳۳ م.
- (iii) تصانیف شیخ جالی دهلوی، حبیب الرحمن خان شروانی، اوت ۱۹۳۴ م.

(ت)

- ۱۲- تاریخ تذکره‌های فارسی، جلد ۲، آقای گلچین معانی. تهران
- ۱۳- تاریخ خانبهانی، خواجه نعمت‌الله، جلد اول و دوم، داکا، ۱۹۶۰ م و ۱۹۶۲ م.
- ۱۴- تاریخ سند، سید محمد معصوم بهکری: عمر بن محمد داؤد پوته، بمبئی، ۱۹۳۸ م.
- ۱۵- تاریخ شیر شاهی، دو جلد، داکا، ۱۹۶۴ م.

- ۱۶- تاریخ فرشتہ (دو جلد) محمد قاسم فرشتہ، بمبئی، ۱۲۴۷ھ.
- ۱۷- تاریخ محمدی، مرزا محمد بن رستم، تصحیح امتیاز علی عرشی، علی گڑھ، ۱۹۶۰ء.
- ۱۸- تاریخ مشایخ چشت - خلیق احمد نظامی، ندوۃ المصنفین، دہلی، ۱۹۵۳ء.
- ۱۹- تحقیقی مطالعہ (اردو)، دکتر نذیر احمد، لکھنؤ، ۱۹۶۱ء.
- ۲۰- تذکرہ حسینی، میر حسین دوست، لکھنؤ، ۱۸۷۵ء.
- ۲۱- تذکرہ علمای ہند، رحمان علی، لکھنؤ، ۱۹۱۴ء.
- ۲۲- تذکرہ علمای ہند (اردو)، ترجمہ محمد ایوب قادری، کراچی، ۱۹۶۱ء.
- ۲۳- تذکرہ گنج الہی، خطی.
- ۲۴- تذکرہ مذکر احباب، حسن ثناری، حیدرآباد دکن.
- ۲۵- تذکرہ نصر آبادی، میرزا محمد طاہر نصر آبادی، طہران، ۱۳۱۷ ش.

(خ)

- ۲۶- خزینۃ الاصفیا، مفتی غلام سرور لاہوری، لکھنؤ، ۱۲۹۰ھ.
- ۲۷- خزائنہ عامرہ، غلام علی آزاد بلگرامی، کانپور، ۱۹۰۰ء.
- ۲۸- خیر المجالس، چراغ دہلوی، نظامی، علی گڑھ، ۱۹۵۹ء.

(د)

- ۲۹- دائرۃ المعارف، فارسی، غلام حسین مصاحب، تہران.
- ۳۰- دائرۃ المعارف (اردو) مولانا محمد شفیق مرحوم، لاہور، ج ۷، ص ۳۸۸.
- ۳۱- دیوان ابو سعید ابوالخیر، سعید نفیسی، تہران، ۱۳۳۴ ش.
- ۳۲- دیوان جاسی، ہاشم رضی، تہران، ۱۳۴۱ ش.

(و)

- ۳۳- روز روشن (تذکرہ)، مولوی مظفر حسین صبا، یھوپال، ۱۲۹۷ھ.
- ۳۴- ریاض الشعرا (تذکرہ)، والہ داغستانی، (خطی) موزہ ملی، کراچی.
- ۳۵- ریاض العارفین (تذکرہ)، رضا قلی خان ہدایت، تہران.
- ۳۶- ریاض العارفین (تذکرہ)، آفتاب رای، نسخہ (خطی) کتابخانہ انجمن ترقی اردو.
- ۳۷- ریاض الجنہ، ابن عبدالرسول تبریزی (روضہ پنجم - قسم دوم).

(س)

- ۳۸- سفینہ خوشگو (تذکرہ)، جلد دوم، بندر ابن داس خوشگو، نسخہ (خطی) دانشگاه پنجاب، لاہور.
- ۳۹- سیر العارفین، جمالی دہلوی، دہلی، ۱۳۱۱ھ.

(ش)

- ۴- شمع انجمن (تذکره) ، نواب محمد صدیق حسن خان ، بهوپال ، ۱۲۹۲ھ.

(ص)

- ۴۱- صبح گلشن (تذکره) ، سید علی حسن خان ، بهوپال ، ۱۲۹۵ھ.
 ۴۲- صولت افغانی (تاریخ) .
 ۴۳- صدرالدین عارف (اردو) ، مولوی نور احمد فریدی ، ملتان.

(ط)

- ۴۴- طبقات اکبری ، نظام الدین بخشى ، کلکتہ ، ۱۹۲۷م ، ۱۹۳۱م و ۱۹۳۵م.

(ف)

- ۴۵- فرهنگ آبادی های ایران : دکتر لطف الله مفخم ، تهران ۱۳۳۹ ش.
 ۴۶- فرهنگ سخنوران ، خیام پور ، تبریز ، ۱۳۳۰ ش.

(ک)

- ۴۷- کلمات الصادقین ، صادق کشمیری.

(گ)

- ۴۸- گلزار ابرار (ترجمه اردو) ، غوثی ماندوی ، آگرہ ۱۳۲۶ھ.
 ۴۹- گلشن مشتاق (تذکره) ، محمد حافظ علی مشتاق ، (نسخه خطی) متعلق به کتابخانه شخصی مشفق خواجہ.
 ۵۰- لغت نامه ، دهخدا (کلمه ج).

(م)

- ۵۱- مآثر رحیمی (جلد سوم) ، عبدالباقی نهاوندی ، کلکتہ ، ۱۹۳۱م.
 ۵۲- مآثر الامراء (سہ جلد) ، شاهنواز خان ، کلکتہ ۸۸-۹۰-۱۸۹۱م.
 ۵۳- مثنوی مہر و مشتری ، عصار تبریزی ، دانشگاه پنجاب ، ذخیرہ شیرانی.
 ۵۴- مجمع الفنائیس ، سراج الدین علی خان آرزو ، (خطی) موزہ ملی ، کراچی.
 ۵۵- مخزن الغرایب ، احمد علی سندیلوی ، دکتر محمد باقر (جلد اول و دوم) ، دانشگاه پنجاب ، لاہور.
 ۵۶- مخبر الواصلین ، ابو عبد الله محمد فاضل ترمذی ، دہلی ، ۱۳۸۵ھ.
 ۵۷- معدن الشفاء سکندر شاہی ، میان بھوہ ، نول کشور.
 ۵۸- مفتاح التواریخ ، بیل ، کانپور ، ۱۸۶۷م.

- ۵۹۔ مقصد الاقبال ، اصیل الدین واعظ مایل ہروی ، ایران ، ۱۳۵۱ شمسی۔
 ۶۰۔ مقصد الاقبال ، ” ، فکری سلجوق ، کابل۔
 ۶۱۔ مقالات شیرانی ، جلد ۶ ، مظہر محمود شیرانی ، مجلس ترقی ادب ، لاہور ، ۱۹۷۲ م۔
 (i) ہندوستان کے قدیم فارسی شعرا (اردو)۔
 (ii) ہندوستان میں مغلوں سے قبل فارسی ادب مع ضمیمہ (اردو)۔
 ۶۲۔ مقالات منتخبہ (اورینٹل کالج مگزین ، جلد ۲ ، لاہور ، ۱۹۶۷ م)۔
 (i) سکندر لودھی اور اس کے عہد کے بعض فارسی مصنفین ، یسین خان نیازی (اردو)
 ص ۱۸ و ص ۴۷۔
 (ii) تصانیف شیخ جالی ، حبیب الرحمن خان شروانی۔
 (iii) بسلسلہ شیخ جالی و فرزندان او ، داکٹر یسین خان نیازی۔
 ۶۳۔ منتخب الشعرا (تذکرہ) ، مبتلا۔
 ۶۴۔ منتخب التواریخ ، (جلد اول و سوم) ، ملا عبدالقادر بدایونی ، کلکتہ ، ۱۸۶۹ ھ۔

(ن)

- ۶۵۔ نتایج الافکار (تذکرہ) ، محمد قدرت اللہ گویاموی ، بمبئی ، ۱۳۳۶ ھ۔
 ۶۶۔ نقش پارسی بر احجار ہند ، علی اصغر حکمت ، تہران ، ۱۳۳۷ ش۔
 ۶۷۔ نجم الدین کبری ، منوچہر محسنی ، تہران ، ۱۳۴۶ ش۔

(و)

- ۶۸۔ واقعات دہلی (۳ جلد) ، مولوی بشیر احمد ، دہلی ۔

(ہ)

- ۶۹۔ ہفت اقلیم (تذکرہ) ، امین احمد رازی ، جواد فاضل ، تہران۔

(ی)

- ۷۰۔ یادگار دہلی ، دہلی ۔

1. *Archaeology and Monumental Remains of Delhi*—by C. Stephen, Simla, 1876.
2. *Catalogue of Persian Manuscripts*—Punjab University Library, by Dr. Syed Abdullah, Lahore
3. *Catalogue of Persian Manuscripts*—British Museum, by Rieu, Vol. I
4. *Catalogue of the Library of the India Office*, (Vol. II, Part VI) *Printed Persian Books* by A. T. Arberry, London, 1937.
5. *Catalogue of the Buhar Library*, Vol. I, Persian Manuscripts—Calcutta, 1921.
6. *Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office*, Vol. I, Herman Ethe, Oxford, 1903.
7. *Catalogue of the Persian Printed Books in the British Museum*, E. Edwards, London, 1922.
8. *Catalogue of the Manuscripts of Libraries of the King of Oudh*, Sprenger, Calcutta, 1854.
9. *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Collection of the Asiatic Society of Bengal*, by Wladimir, Ivanow, Calcutta, 1924.
10. Cunningham, *Archaeological Survey of India*—Calcutta, 1871-72.
11. *Delhi—Past and Present*, by H. C. Fan Shawe, London, 1902.
12. *History of India*, by Elliot and Dowson, Vol. VI.
13. *Makhzan Afghani*, Naimatullah, English Translation by Niradbusan Roy, Santiniketan, 1958.
14. *Persian Literature*, by C. A. Story, Vol. I, Part 2, London, 1953.
15. *Pre-Moghul Poetry*—Khan Bahadur Abdul Ghani.

۱۶. *Some Important Persian Prose Writings of the Thirteenth Century A. D. in India*—Mumtaz Ali Khan, Aligarh, ۱۹۷۰.
۱۷. *Twilight of the Sultanate*—Kishori Saranlal, London, ۱۹۶۳.
۱۸. *The Sharqui Sultanate of Founpur*, by M. M. Saeed, Karachi, ۱۹۷۲.
۱۹. *The Oriental Biographical Dictionary*, by T. W. Beale, New York, ۱۹۶۵.

مثنوی

مهر و ماه

جمالی دهلوی

(۱)

...
...
...

(۲)

گم‌ش سنگ زحل ، در پله بنهاد ۱	گهی میزان ، بدست مشتری داد
که تا سنجد ، ز انجم مهر و مهره	ترازو را همون بخشد بزهره
کند حکمش کبان را ، خانه تیر	زهی صانع ، که گه گاهی ، ز تقدیر
فرستد ماه را ، در سیخ پایه	دهد برجیس را ، از قوس ، مایه
نهنگ آسمان را ، زو دهد قوت ۵	بدریای فلک ، پیدا کند حوت
پریشان میکند سیاره سبع	برای اجتماع عنصر طبع
پدید آورنده از خاک مردم	بگرداننده افلاک و انجم
زمین را ، زیر او ، آرام داده	فلک را ، گردش ایام ، داده
سیاهی در سپیدی کرده مستور	سپرده روز [و] شب را ، ظلمت و نور
بدان معنی به حکم : «یولج اللیل» ۱۰	چونیست ادراک را ، در حکمتش میل
نگارد ، آیت سرخی و زردی	باوراق سپهر لاجوردی
زمین را دل ، بخون آغشته مانده	ازو کار فلک ، سر گشته مانده
مسلسل گشته از صنع صفاتش	وجود خاک و باد و آب و آتش
به حکمش ، خویش را [بی] پا و سر یافت	خرد در حکمتش ، بسیار بشتافت
باخر نقطه سان بی کار گردید ۱۵	بدو اندیشه چون پر گار گردید
درخت کائنات ، از شاخ تا بن	توانائی که کرد ؟ ار نشنوی ، کن !
یک شاخش ، هزاران برگ و بر ، داد	صفات او ، چو دست جود بگشاد

(۳)

ید حکمش ، چو کلک صنع برداشت
عجایب صانعی ، کز قطره خام
زهی دادار هر بالا و هر پست
چو باقی می شناسی ذات باری
بتحریرش محیا آیت ما
خداوندی ، که ذاتش را فنا نیست
اگرچه ، در جهان پیراست حکمت
نه از عقل و نه از معقول دانست
خداوند نهان و آشکارا
به حکم کنت کنزاً گر نهان بود
چو دریای هویت ۲ موج بر زد
ز عقل کل ، برآمد قطره‌ی چند
ملک زان قطره شد ، پیکان افلاک
ز مشتی خاک ، هر طوری که میخواست
ز خاک آراست ، نامش کرد ، آدم !
در آن دم ، نور ذات خویش ، بنمود
گر این اسرار ، در آدم ، نبودی

بلوح خاک چندین نقش بنگاشت
نگارد صورتی زیبا ، در ارحام
همون بود و همون باشد همون هست ۲۰
بدان فانی نقوش اعتباری
ز تقدیرش معلا رایت ما
ترا ، با حکم او ، چون و چرا نیست
نباشد فعل او معلول علت
کسی کو علت و معلول دانست ۲۵
بایجاد ، از عدم آورد ، مارا
بعلمش آدم و عالم عیان بود
نخستین ، عقل کل زان موج ، سرزد
فلک را روز و شب در چرخ افکند
قلم زد بر فراز تختۀ خاک ۳۰
رواقی ، از برای روح ، آراست
دمید از روح اعظم ، اندرو ، دم !
ملک را زین بهانه ، سجده فرمود
نمی شد بر ملک واجب ، سجودی

(۴)

چو سر پیچید زو ، ابلیس بدبخت
چو محروم آمد از نورش عزازیل
نصیبش ، بی نصیبی بود ، ز اول
فرورد آب رویش باد پندار
در اول اصل او ، چون آتشین بود

از آن رو شد ، گره در کار او سخت ۳۵
بروی طاعتش زد نقطه نیل
بکج بینی ، از آن رو گشت احوال
بگفتا : او ز خاک آمد من از نار !
نصیب او ، ز اصل خود ، همین بود

۱- محیا : زنده و جاوید .

۲- هویت : مرکب از - هو + یت - مصدر جعلی عربی . مانند : ماهیت مرکب از - ما + هی + یت - رک : چهار مقاله چاپ دکتر معین در فصل دبیری .

بدان اکنون چه باشد موج دریا کزو افلاک و انجم شد مهیا ۴
 بود بحر هویت ذات باری محمد موج در وی ذات ساری
 چو میم او نمی بودی، احدا بود ز میمش، این همه اعداد بنمود
 چو میم موج او، خود را پرافشاند بهر سو، قطره های بی کران راند
 ز میمش چشمه میم جمالی که بی میمش جمالی بود خالی ۲

در مناجات حضرت قاضی الحاجات قدیم الذات و صفات گوید

قدیما! بی زوالا! پادشاهها! کریم! منعا! عالم پناها! ۵
 چو نامت، الرحیم آمد بعالم هم از رحمت، نظر فرما بعالم
 ز تو فضل آید، از من بوالفضولی ز فیض فضل خویشم، ده قبولی
 قبولم کن! مبین سوی گناهم! که من، از کرده خود، روسیاهم!
 سیاهی مرا، بخشا سفیدی! فرو مگذارم، اندر نا امیدی!
 مکن نومید، اگر فعلم تباهست! چه فعلم؟ چون وجود من، گناهست! ۵

(۵)

بعالم، مرده بی یا زنده بی، نیست که، او را لطف تو، بخشنده بی نیست
 چو ما لطف ترا بخشنده دانیم درین بیچارگی، دیگر که خوانیم!
 در ایامی که، ما معدوم بودیم همه علم ترا، معلوم بودیم
 وجودت، در وجود آورد مارا نهان بودیم، کردی آشکارا
 وجودم، در وجود آمد، ز نابود ز جود تست، ورنی، از کجا بود ۵
 بلوح نیستی، از رنگ هستی بلکه قدرت خود، نقش بستی
 اگر، نقشم کج آمد، از تو، یا راست تو می دانی که، کلکت نقش آراست
 مرا، باراستی و با کجی، چیست تو نیکو می شناسی، نقشم از کیست
 چو، این نقش مجازی، نیست از خود تفاوت نیست، از نیکم و گر بد

۱- اگر میم از «محمد» برود معمولا «حمد» میشود نه «احد» اگر میم از «احمد» برود «احد» میشود:

ز احمد تا احد یک میم فرق است
 همه عالم در این یک میم غرق است

زیرا در شعر مطلب از احمد است نه محمد.

۲- دراصل «خالی»، شاید «جالی» باشد.

چو نقش صورت از نقاش بندد
تو گفתי: عاجزان را من خدایم!
تو میدانی، صلاح کار من چیست؟
ز لطف، آخر میسر کن همان کار
بجام ما، شراب شوق، در کن
شراب عشق، از خمهای وحدت
شراب عشق خویشم، نوش گردان
به انوارا تجلی، خرمم سوز!

چه یارایش که بر نقاش خندد! ۶۰
همان بهتر که، بر عجز خود آیم
که در کار چنان می بایدم زیست؟
پذیر، اراندم، بخشای بسیار!
ازین هستی، که دارم، بیخبر کن
بکام ریز، با جام محبت ۶۵
ز هستی خودم، بی هوش گردان
بگلزارا عدم، بزمم بر افروز!

(۶)

ز جسم و قلب و جان، بیگانگی بخش
بتاج نیستی کن، سرفرازم
غبار محنتم بنشسته بر روی
در آن ساعت که ما مانیم [و] دردی
بروز غم، ز تلخی، وا رهام
ز شاخ بخت، برخورداریم ده
بده شبهای غم را، صبح شادی
حضور خاطرم بخشا ز یادت
قبول کرده یی آخر مکن رد
کرم فرما! ز غفلت دوریم بخش
شب غفلت، که دارم همچو دیچور
چو توفیق توام یاری ده آید
چو توفیق تو، گردد رهبر ما
وجودم، مجمع البحرین گردان
بقاف قرب، اول کن قریم
سوادى، کان و رای کائنات است

ز دیوانا خودم، دیوانگی بخش
ز دنیا و ز عقی، پاک سازم
ز آب رحمت، آن گردم، فرو شوی ۷۰
بروز محنتم مگذار گردی
ز شکر، شکرین گردان دهانم
چو یارب گوی گردم یاریم ده
مرادم ده، بر آر از نامرادی
که نور باطم گردد ز یادت ۷۵
ز تو نیک آید و از من، همه ید
خراب افتاده ام، معموریم بخش
تو، از خورشید توفیقش، بده نور
ز الطافت، همه کارم، به آید
همه آسان شود این ره، بر ما ۸۰
سوادالوجه ۲ فی الدارین گردان
ز کاف کفر، آخر ده نصیم
وزین کفری که ایمانست و ذات است

ز افلاسی ندارم ما بقی من گمراه را ، بنا طریقی
(۷)

طریقی ، کز محمد شد . پدیدار جای را ، ز لطف خود نگهدار ۸۵

در نعت حضرت کلیات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

دمی ، کادم میان ما و طین بود خداوند دو عالم ابطحی^۲ نام
خدا را زو خدائی شد سرانجام شمی ، کو بر فراز تخت افلاک
محمد ، خسرو دنیا و دین بود ز قدر او قبای لی مع الله
بسر برداشت دایم ، تاج لولاک امام انبیا ، آن عالی القدر
بشمشاد بلندش بود کوتاه دل پیغمبران ، نازان بنامش
که شد در وصف ، «سبحان الذی» صدر ۹۰ جمیده^۳ از نعل شبرنگش شراره
مسیحا چاکر و موسی غلامش هراَن پیغمبران کآمد در این راه
شد افلاک هدایت را سیاره هم از نور شرارش آتشی بود
هان سیاره هادی شد الی الله ملک را ، از کرم تعلیم داده
که موسی را ، بوادی راه بنمود زهی شاهی که ، تختش فرق کونین
فلک را ، از سیاست یم داده ۹۵ رخس چون صبح بود و زلف چون شام
نشان ابروی او «قاب قوسین» خطش ، گر بر رخ چون مه ، نبودی
از آن هر دو ، عیان شد کفر و اسلام سپهداری که داد شرع او داد
کس از ، اسلام و کفر ، آگه نبودی الا ! ای پادشاه عالم عشق !
اساسه دین ، باستحکام بنهاد شد از لعل لب ، پیدا دم عشق ۱۰۰
(۸)

دمی ، کز لعل جان بخش ، برون شد همه پیغمبران را ، رهنمون شد
گرفت از لطف آن لعل و از آن دم حیات جاودان عیسی بن مریم

۱- دراصل : لطفی .

۲- بطحا : ابطح - مسیل رود خانه - المنجد .

۳- دراصل : جهیده .

۴- دراصل : سیاهت .

۵- دراصل : اساسی .

خضر را، زندگی هر گز نمی شد
 بخوبی، یوسف گفتن، روا نیست
 چه ایوب و چه یعقوب و چه اسحاق
 چه ابراهیم و اسماعیل و داوود
 سلیمانی^۲ که آن انگشترین بود
 تو گنجی، جمله عالم شد طلسمت
 خدا، در مظهر پاکت، عیان شد
 نه آدم بود، نی عالم، تو بودی!
 خطت، در باغ خوبی گشته، سیراب
 تو شمعی، پیروانت همچو موم اند
 فلک قصر تو، کیوان پاسبانت
 اگرچه، شهر روح الامین است
 تو آن شاهی، که از آواز نامت
 زبان، در وصف ذات گنگ و لالست
 میان امتت، از هیچ هیچم

(۹)

چو، نعت^۳ می سراید، ایزد پاک
 و لیکن، چون من از خیل سگام
 منم در هر دو عالم، بی سرو پای
 ز سر تا پا اگرچه، پرگناهم
 یقین داتم که، در روز قیامت
 در اینجا دولت جاوید دارم
 ز روی دل فروزت، پرده بگشای!

چه باشد، در صفات، زهره خاک
 ز اوصاف، چرا خاموش مانم
 پناه؛ من، تویی اینجا و آنجا^۴
 بحمد الله! تویی پشت و پناهم^۵
 هزاران همچو من نازد، بنامت
 بلطف وافترا امید دارم
 جالی را جال خویش، بنای!

۱- دراصل: راحت.

۲- دراصل: سلیمان.

۳- دراصل: چو نعت.

۴- دراصل: پناهی.

۵- دراصل: پشت پناهم.

در معراج درة التاج سرور کاینات علیه افضل الصلوات

شبی، عنبر فشان عالم افروز
شبی، الحق! بخوبی لیلۃ القدر
مہش، از مہر چرخ افزون بانوار
فلک، از ماہ شب، پر مشک و کافور
ز چرخ، آخر نہ تنها نور میریخت
ز ہفت اختر بہ ہفت اقلیم افلاک
ساع زہرہ را آورد، در گوش
عطارد، در خیالش بستہ تصویر
جہانرا، از طلوع ماہ و ناہید

(۱۰)

رسید از آسان ناموس اکبر
گل اندامی، لطیفی، سیم ساق ۱۳۵
روان، چون چشمہ آب زلالی
دمش، چون زلف خوبان، عنبر آمیز
معنبر کاکش، چون طرہ حور
بخوبی، رام چون خلق کریمان
ز پایت، خاک بر فرق ملک ریز! ۱۴۰
روان شد، جانب بیت المقدس
نہاد آنگہ قدم، بر فرق صخرہ
تکاور خواست آنجا عزم زین کرد
نہادہ برگ گل، بر گردن زین
قمر را، در میان ماہ نو کرد ۱۴۵
برو بنشستہ آن تابندہ خورشید
چو پدر از پیش و از پس چون ہلالی
باوج چرخ علوی کرد پرواز

در آن شب، سوی آن خورشید پیکر
بیاورد از سوی جنت براق
گل نسرين سمي، سنبل ایالی
دو گوشش، چون قلم باریک و سر تیز
دو چشمش، کوکب آسا غرقہ نور
بتیزی، تند چون فکر حکیمان
بگفت: ای سرور آفاق برخیز!
بہ بیت أم هانی بود، از آن پس
سجود آورد، در محراب اقصا
نظر بر کرہ چرخ برین کرد
گشاد از سرو سیمین، شاخ نسرين
کف پای از سر صخرہ بر آورد
ستامش، از ضیا تابان، چو ناہید
بزیرش زین زرین داشت حالی
براق آن شہ شب تاز، چون باز

شده روح القدس همزه بافلاک چو مرغ ، آویختش خود را ، بفتراک
جبریش سپرد و شد پیاده قدم برسمت «او ادنی» گشاده ۱۵۰

(۱۱)

وز آنجا ، اولین گامی که بگشاد ملایک بررخش «الحمد» خواندند
ملایک را صفای گفت ز آن صف قدم برداشت در یک طرفه العین
طبیعت بر سر چرخ برین ریخت بنور ذات گردیده خود آرا
چویم احمدی زو دور گردید ز سر تا پا در آن حالت تن او
در آنجا ذات پاک او همان گشت چو بوده ذات پاکش ، نور مطلق
تش ، آیینۀ ایزد نما ، گشت ز جود حضرت حق ، یافت انعام
از آنجا قسمتی بر ما رسیده دل این قطره ، زان دریا و دربار
دلم ، دریای اسرارست ، زان روی در و گوهر همی ریزد بدین سان
خداوندا! بحق ذات آن پاک بذات او که عالم زوست پر نور
جالی را ز یاد او ، مکن دور

(۱۲)

در مدح حضرت سلطان العارفين و برهان العاشقين سماء الحق والدين

الا ای خامه! سوی نامه بخرام زهی پیری که بخت او جوانست
شهنشاه زمین و آسمانست ۱۷۰
جنابش ، قبله زرین کلاهان درش ، مسجود روی پادشاهان

بقدرش جرم این پرکار دوار	بسان نقطه‌ی در زیر پرگار
قدوم قدر او، بر فرق افلاک	بچشم همتش، کونین خاشاک
جالش، مایه اقبال شادی	ضمیرش، هادیان را گشته هادی
ز بازویش، قوی آیین پاکان	عصای او، ستون دین پاکان ۱۷۵
رخش، روشن کن ماه سها گشت	از آن رو، نام او شاه سها گشت
زهی نام نکو کز سین آن نام	گرفته قوت دین سین اسلام
وجودش حامی دین محمد	محمد وار، دین را گشته سرمد
های همتش، چون پر گشاید	فضای لامکان، در ظلش آید
جنید و بایزید ار، زنده بودی	مر ایشان را ضمیرش ره نمودی ۱۸۰
بذاتش، رهنمایی را نهایت	وجود او، شده ختم ولایت
وجودش، مجمع البحرین گشته	دلش، آیین کونین گشته
اگر، گردی بنعلینش، همی ماند	ملک، آن گرد، از شهپر بیفشاند

(۱۳)

کشیده از کف ساقی لاریب	شراب عشق از خمخانه غیب
شه کون و مکان، بی تخت و افسر	نهاده تاج «تم الفقر» بر سر ۱۸۵
بذرات، ار دلش تابد، چو خورشید	شود هر ذره، زو خورشید جاوید
اگر بر مرده، لعل او، دمد دم	شود هر موی او عیسی بن مریم
ز حیوان، گر خضر جان زنده کرده	لب او، آب حیوان، زنده کرده
ضمیرش، کوکب برج هدایت	دلش، خورشید از چرخ ولایت
بمحراب درش شام و سحرگاه	سجودش میکند هم مهر و هم ماه ۱۹۰
وجود او، درخت روح پرور	نهالش، شجره چشت و سه‌رو
بعالم هر مریدش مقتدای	گروه رهبران را رهنمایی
کسی کو، چهره بر خاک درش، سود	شهنشاهی کند، در ملک مقصود
لب مسترشدش چون بایزیدی	کشد دریا زند «هل من مزیدی»
هزاران بحر اسرار، ار زند جوش	بسان قطره، در یک دم کند نوش ۱۹۵
فلک، یک قطره‌ی از بحر علمش	زمین، یک ذره‌ی از کوه حلمش

مدار ملک دنیا سرور دین خداوند و خدا دان و خدا بین
گدایان و را بی تخت و افسر سعادت بنده بی اقبال چاکر
زهی از چار ترکش یک کلاهی دو عالم را بهر ترکش پناهی
مریدی، کز سر فرقش که یافت قدم را بر سر خورشید و مه یافت ۲۰۰
(۱۴)

چو بر فرق سرما، آن کلاه است کف پایم، بفرق مهر و ماه است
اگرچه روی ظاهر، دورم از وی بیاطن، هر نفس پر نورم، از وی
بمعنی، گر ازویم بود دوری کجا می بست صورت زو صبور
دلم، بر آستانش هست محتاج که خاکش، مردم چشم کند تاج
خدایا! مردم چشم جمالی مدار از خاک آن درگاه خالی ۲۰۵

در شأن نفس اماره نابکار و نصیحت بعضی ابناء روزگار

دلا! تا کی پریشان و سیه کار شوی آشفته همچون زلف دلدار
که از آفتگی، نعلت در آتش که از آشفته گی، وقت مشوش
بفکر مومیانان وقت در پیچ ازین فکرت ندیده در میان هیچ
بخاک پای خوبان، سر نهاده بکلی خویش را، برباد داده
چو جان کافران، بی نور گفته بدین کافری، مشهور گشته ۲۱۰
پریشانی و بد خوی گرفته ره و رسم سیه روی گرفته
گاهی بر خویشتن چون مار پیچان گهی چون حلقه زنار، پیچان
بعمدا، در ره خوبان، شدی رام که در قید آری و حاصل کنی کام
همه کارت، پریشانی کشیدن شده فارغ ز تیغ سر بریدن
ز غفلت همچو چشم دوست در خواب ز خجلت همچو زلف یار در تاب ۲۱۵
گاهی در یاد چشمی، گشته ییار ز بیاری بجان خویش هم آر
(۱۵)

بزلف و خال و خط ار کرده عادت سیه کرده چو شب، روز سعادت
بیاد لعل خوبان، شکرین کام بلب آورده جان، چون باده در جام
بیاد شهد، چون زنبور نالان مگس وار، از خیالش، دست مالان

زبان، تیز از سیه کاری، چوخامه
بسر عمری درین سودا دویده
ز بالای قد هر دل ربای
بدین سان، روزگاری میگذاری؟
پای دلبران افتاده چون نون
دهان ساده چشان، کرده آهنگ
بکوی دلبران، بسا چشم نمناک
گهی بربساد، پیغامی سپرده
ازان عمر و ازین اوقات، فریاد!
چه عمر است این، چه وقت است این، چه حالت؟
ازین سودا، چه حاصل و ز چنین خوی؟
فکنده رخت در وهم و خیالات
الا ای بلبل بساغ نکویی!
تو شاهی، بی نوای را رها کن!

سیه کرد از خطاها، روی نامه ۲۲۰
ز حاصل، جز سیه کاری ندیده
دوتا مانده چولام، اندر بلای
ز خلق و از خدا شرمی نداری؟
ز اشک چشم خود، چون واو در خون
برای پیچ، همچون میم دل تنگ ۲۲۵
شبا روزی چو اشک، افتاده در خاک
گهی از باد غم، چون شمع مرده
که اوقات بخاک و عمر برباد!
کزین سان، بگذرانی در ضلالت؟
که چون چشم بتان، کردی سیه روی ۲۳۰
ز بی دینی شمرده وجد و حالات
درین ویرانه، جغد آسا چه جوی؟
تو گنجی، ازدهایی را رها کن!

(۱۶)

چه بندی دل، درین، ویرانه شوم؟
درین ویرانه، یکچندی بکش، رنج
اگر مردی، محبت با خدا کن!
درین سودا، اگر سرمایه بودی
محبت راست، دایم تیز بازار
کسی کو، بهر سود، اینجا رسیده
درین بازار هر کاری خریوار
روان، چون خامه تقدیر گشته
چو جای هر دو باهم متصل داد
ازان رو، نقطه! بای محبت

تو عنقایی، محو ویرانه، چون بوم!
که تا روزی، نشینی بر سر گنج ۲۳۵
دل اندر کلبه محنت رها کن!
نبی، هرگز بری از سایه بودی
دل بی مایه، زین بازار، باز آر!
دل و جان، داده و محنت خریده!
نمی گردد سوی محنت خریدار ۲۴۰
محبت، بر سر محنت نوشته
میان این و آن یک نقطه بنهاد
شده ساکن، میان نون محنت

محبت پیش کن با هر که خواهی
محبت، کاصل او بهر خدا نیست
محبت، کان بود از بهر چیزی
گرت حاصل شود فی الحال آن چیز
عیاذاً بالله ار حاصل نگردد
کنون این پیشه را بدنام کردند
بظاهر همچو، روی دلبران، خوش
زیرون باهمه تن، چون قبا، چست
نه از بهر وی، از بهر الهی
عداوت باز خوان کش آشناییست ۲۴۵
بنزد ما، نمی ارزد، پیشیزی
محبت بر کند نام و نشان نیز
محبت نامه خود در نوردد
نفاق را محبت نام کردند
باطن گشته، چون موی مشوش ۲۵۰
درون پیوسته، چون عهد بتان، سست

(۱۷)

ز دست آنکه، میگیری پیاله
ناید بود با یاران، چو پالنگ
چو خرما، چند باشی ای جوان بخت!
ناید بود چون بادام دل نغز
بدو از بهر دنیا گشت دولت
اگر مردی، مشو هرگز عمل دار
کسی کو، خلق را یک مو، زیان کرد
مشو از فریبی، بر خلق موذی
مشو، بهر وفای دهر، مشتاق!
ندارد گلشن دهر، از وفا، بوی
درین گلشن همیدون خنده گل
ندیدم، لاله رخساری در این باغ
بسا کبریت احمر، می توان یافت
به مرآت جهان، رنگ صفا نیست
دل آینه، چون زنگار گیرد
هر آن شربت، که دارد برکف، این دهر
وفا را، در جهان نام و نشان نیست
مشو با او سیه دل، همچو لاله
برون شیرین، درونش ترش دلتنگ
زیرون نرم و شیرین، اندرون سخت!
زیرون استخوان و اندرون مغز ۲۵۵
که در اول دوست و آخرش لت
که در اول عمل هست آخرش دار
بعدها خویش را، از مودیان کرد
بشو باریک در غم، همچو مو، زی
وفاداری که دید، از اهل آفاق؟ ۲۶۰
بجز خار جفا، زین باغ کم جوی
بود بر ناله و فریاد بلبل
که از جورش، ندیدم بر جگر داغ
وفا، در دهر، کمتر می توان یافت
از آن رو، در دلش عکس وفا نیست ۲۶۵
که از روی وفا عکسی پذیرد
مگیر از وی، که هست آلوده زهر!
وگرهست آن، میان مردمان نیست

(۱۸)

وفاداری ز سگ می بایدت جست
که مردم نیست چون سگ، در وفا چست
دم سگ بهتر [است]، از ریش آن مرد
که در وی نبود از مهر و وفا درد ۲۷۰
دم سگ گیر، از وی حلقه یی ساز
غلامش باش، در گوش خود، انداز
برو! گر عاقلی، غم خوار خود باش!
بعالم دل مده، دلدار خود باش!
گرفتم، تاقیامت زیستی تو!
تأمل کن که، باری چستی تو؟
ز مشرق تا بمغرب، گر شتابی
بجز غم، در میان محرم نیابی
درین عالم به یاری گر نشینی
عزیزی را که، دادم باده، در دست
بهر شاخی که، بردم دست امید
سرایست این جهان و تشنگانش
وفا را دان سه حرف اتصالی
چو از واو و الف، ساقط کنی «فا»
وفایم گر کسی تسلیم گردد
جهان چون قعبه هر دم میکند شوی
ز خون شوهر، این ناحق شناسی

(۱۹)

کسی کورا بود گلگونه، از حیض
مدان کز صحبتش، شوهر برد فیض
مشو آشفته رنگین لباسش
که خون چون تویی هیئت شناسش ۲۸۵
چو خون تو، نخورده است این دغا باز
گریز از نیش وی باوی دغا باز
وفا آمد ملک آفاق صورت
ملک بگریزد از صورت ضرورت
جالی چند ازین صورت پرستی
ملک گردی، گر از صورت برستی

[در سبب نظم گوید]

در آن روزم که، حسن طبع خوش بود عروس فکرم، خورشید وش بود

گسسته مرغ روحم ، دام تقلید
در آن گلشن ، چو بلبل ، فارغ البال
بباغ خرمی ، چون سرو و شمشاد
گهی گل گشت ، در انوار قدسی
گهی جانم ، پلنگ کوه توحید
گهی فکرم ، بابر قدسیان برق
بمقبولی زمین و آسمان گیر
گهی هم گستوانرا ، روح پرور

گرفته جای ، در گلزار توحید ۲۹۰
بیوی معرفت ، همواره خوش حال
ز آسیب خزان دهر ، آزاد
گهی بر عرش و گه بالای کرسی
گهی روحم ، نهنگ بحر تفرید
گهی سرم ، به بحر لامکان غرق ۲۹۵
ز تأثیر قبول صحبت پیر
گهی هم صحبتان را ، گشته رهبر

(۲۰)

ز آب چشمه حیوان و کوثر
بدارالملک دهلی جای کرده
بگلزار سخن گوی چو بلبل
سریر کلکم آن آواز دادی
نه کلکی ، بلکه طوطی شکر بار
خضروقتان عهد من ، بصد جان
من خاکی مزاج آتشین دل
ز شوق کعبه و مهر سادینه
که آن خورشید عالم تاب ، آنجاست
شه پیغمبران ، یعنی محمد
ز مهرش در کشیدم باده ذوق
ازان جام مصفا گشت سرمست
بدل گفتم : اگر مهر سپهر است
تو کز مهرش به مهد عشق و دردی
زدم چرخ ، مثال چرخ گردان

نکرده دامن همت ، دلم تر
فلک را ، سر بزیر پای کرده
غزل گویان به عشق روی هر گل ۳۰۰
نوی عاشقی را ساز دادی
چکیدی آب حیوانش ، ز منقار
حیاتی یافته ، ز آن آب حیوان
شده زان آب حیوان پای در گل
چو مهرم روز و شب می سوخت سینه ۳۰۵
مدار کعبه ارباب ، آنجاست
گرامی کوکب افلاک سرمه
بجام عشق ، از میخانه شوق
خراب و بی سروپا ۳ رفته از دست
بگرد مرقدش گردان بمهر است ۳۱۰
چرا چون مهر ، بر گردش نگردی ؟
شدم در ره ، طریق ره نوردان

۱- در اصل : کنا گل .

۲- در اصل : کشور انرا .

۳- در اصل : بی سرو پای .

(۲۱)

همه شب تا سحر، از مهر آن ماه
ز خویشان و عزیزان، دل کشیدم
کسی کز ذوق غربت، بی نصیب است
طریق عاشقی را توشه درد
قدم برداشتم در راه بالآخر
بدین اندیشه، بعد از مدتی چند
خداوندان، که در قبری بودند
براه دوستی و روی یاری
شدند این خسته دل را، در شب و روز
دل پر خونم، از یم جدایی
مبادا، با کسی پیوند گیرد
فراق هم نشینان قدیم
بیاد روی هر مشکین کلاله
شبا روزی، بیاد روی ایشان
ز خون دیده هر دم اشک ریزان
ز روی نخل بندی اهل تجریز
بگفتند: ای چراغ عشق بازی!

فتادی کوکب از چشم در آن راه
غربی را صلاح خویش دیدم
غریب است او غربی ز و غریب است ۳۱۵
گرقم کان دلم را بود در خورد
فضای ربع مسکون را زدم سیر
قضا، در عرصه قبریزم افکند
مرا روی خداوندی نمودند
بشرط همدلی و غم گساری ۳۲۰
به تنهایی، چراغ خاطر افروز
نمی زد دم، ز روی آشنایی
که بعد از وصل، در هجران بمیرد
جگر می سوخت چون نار جحیم
مدام از نرگسم می ریخت لاله ۳۲۵
چو زلف لاله رخساران پریشان
چو اشک، از دیده مردم گریزان
ز نخل دوستی گشته رطب ریز
ز تو پروانه جان در گدازی!

(۲۲)

ترا راه هجران، از اشتیاق است
نشین، در پرده های دیده ما
نوی خوش، براه عشق، بنواز
کتابی هست، مهر و مشتری، نام
ز تصنیف تو بهر فضل عصار
تو هم در فکر مهر [و] مشتری باش
قلم را در بنان گیرد نوردان

سزاوار تو، این راه عراق است! ۳۳۰
که جای مردم تنها است، اینجا!
که گردد پرده عشاق را ساز!
بشهرت، همچو مهر و مشتری عام
که او استاد استادان در کار
بمهر دل مرا و مشتری باش ۳۳۵
عطارد را به پروین بند گردان

ز خاموشی دهن بگشا و بر خیز ! در معنی ، بگوش عاشقان ریز !
 دهانت ، چون صدف ، تا چند خاموش دل پر گوهرت ، چون در درجوش
 دل غواصم ، از بحر معانی بدست آورده در کامرانی
 ملک ، گنجینه بر طبعم ، گشاده فلک ، بر پای فکرم بوسه داده . ۳۴
 با سرار نهانی یاقم بار سعادت همنشین و دولتم یار
 دلم اسرار نقش لوح محفوظ بهم رازان عالم کرده ملفوظ
 چو عیسی از دم جان بخش اشعار حیاتی تازه بخشیدم ، به عصا
 بجان ، مهر و مهم را مشتری گشت ز مهر و مشتری جانش بری گشت
 ز ترکیب سخن خنجر کشیدم سخن چین را زبان سر بریدم ۳۴۵
 چو دیدم حرف گیران را پریشان قلم کردم بدو انگشت ایشان

(۲۳)

نه لاف است این که می گویم ز صافی از این دفتر ترا یک حرف ، کافی !
 حدیثی کز درون جان صاف است اگر لاف است ، عاشق را معاف است
 چه لافم من ، که استادان این کار ازین نوع ۲ ، سخن راندند بسیار
 توارنج کهن و افسانه نو حدیث رستم و دستان خسرو . ۳۵
 ز فردوسی و استاد نظامی به نظم آمد معانی را تمامی
 در آخر خسرو هند آمد از ی که شد کام جهان شیرین لب از وی
 چو خسرو ، پخت دیگ کامرانی صلا در داد بر خوان معانی
 بدان خوان کرم چیزی که بگذاشت از آن پس
 چو بر خوانش رسیدم من ، از آن پس بحمد الله ! مرا هم توشه یی بود
 ز صد خرمن نکو یک شاخ ارزن که دزدی را نباشد اندرو ظن
 توارد گرفتد ، عیبی نباشد کسی ، چون واقف غیبی نباشد
 بسا فرزندان کان زاید یک شکل بسا یک لذت آید مختلف اکل
 در ایامی که من گستردم این خوان ز قرص مهر و ماه بنهادمش نان . ۳۶

فلک شد ، کُلسه خوان الهم ملک شد ، میهان مهر و ماهم
 چو خوان من ز درگه اله است صلاى نعمتش بر مهر و ماه است
 در گنج معانی باز کردم حدیث مهر و مه آغاز کردم

(۲۴)

نه در طور تکلف شد سرشتم حدیثی ، کان ز غیب آمد ، نوشتم
 در ناسفته نا برده بازار هنر مندان بجان گشته خریدار ۳۶۵

حکایت در تکلف شعر و سلاست سخن گوید

مرا بود آشنایی ز اهل شیراز ندیم و همدم و همدرد و همراز
 سخن دان و سخن سنج و سخن گوی که می بردی ز میدان سخن ، گوی
 ز انفاس ترش پیدا ، دم مشک ولیکن شعر او ، چون نافه خشک
 هر آن نظمی که او می کرد تصنیف نبود اشعار او خالی ز تکلیف
 در معنی بنوک خامه می سفت به تکلیف و تفکر شعر می گفت ۳۷۰
 بد و گفتم که : ای مرد سخن ساز ز آهنگ نوای شعر در ساز
 چرا بعد از هزاران محنت و رنج شوی در مخزن معنی سخن سنج ؟
 بگفتا : این بدان ماند ، که مردی پی هیزم ، رود با رنج و دردی
 اگر در جنگش آزار یابد بدشتی در رسد ، بسیار یابد !
 چو طبعم ، از لبش این نکته بشنید ز روی خوش دلی چون لعل خندید ۳۷۵
 داش را فکر من این ، نکته آموخت که اشعار چنان می بایدت سوخت
 هر آن چیزی که ، اصلش خشک باشد بیايد سوختن ، گر مشک باشد
 چه خوش گفت آن عزیز آتش انگیز که از سوز وی آتش را زبان تیز
 حسینی ! شاعری کردن چه کار است ! سخن کز سوز باشد ، سازگار است !

(۲۵)

مرا صد آتش اندر آب و خاک است حدیث من از آن رو سوزناک است ۳۸۰
 اگر کلکم ، وجود جان خراشید نه یک جان ، صد هزاران جان تراشید

۱- در اصل : جنتش .

۲- در اصل : سوزگار است .

سخن گو، گر هزاران جان تراشد
 سخن دانان، چو در انصاف کوشند
 بدریا گر دری و گوهری هست
 چو غواصان بدریا سر در آرند
 کجا دریا دلی، تا قدر این در
 در من، گر چه رخشان همچو، بدر است
 صدف سان، چون سپند است چشم حاسد
 من این گوهر، برون آوردم از کان
 چون نظم لولوی من، با نظام است
 مرا، از طعنه حاسد، غمی نیست
 چون نور آفتاب ما بروز است
 چون نور مهر گردد، در جهان فاش
 حروف شعر من آن سرمه ساید
 هر آن مردم، که بینایی ندارد
 همیدون چشم حاسد باد بی نور

ز عیب و از هنر خالی نباشد
 بزیر یک هنر، صد عیب پوشند
 خس و خاشاک دارد نیز در دست
 نه خار و خس، در و گوهر بر آرند ۳۸۵
 بداند، چون بگردد گوش او پر
 به چشم کور، گوهر را چه قدر است
 از آن، در چشم او، لولو است فاسد
 بکوری حاسد از غم می کند جان
 نظامی وار مقبولی تمام است ۳۹۰
 که، نظم از نظامی، هیچ کمی نیست
 از آن رو، دیده خفاش کور است
 چه با کش باشد، از کوری خفاش
 که نور دیده دل، می فزاید
 چه بیند گر بچشم، این سرمه آرد ۳۹۵
 که دیوش می نماید صورت حور

(۲۶)

مگر کلک من، آمد آهوی چین
 بصحرای ورق، هر دم دویده
 ز دست حاسد، از این نافه بشکست
 چو مشک شعرم از آهوی پاک است
 چه باشد، گر دود حاسد، درین تگ ۳
 اگر حاسد درین نخچیر باشد
 بحاسد گر شکست آید ز دستم
 که چون سرگین خر، بشکست ز آهو
 حدیث من ز روی مهر و ماه است

کزو شد، نافه سان آفاق، مشکین
 کزو، این نافه خونین، چکیده
 هزار آهو، ز بوی او، شود مست
 ز آهو گیری حاسد، چه باک است ۴۰۰
 که دایم، در پی آهو بود، سگ
 سگی باشد که آهو گیر باشد
 دماغ جان ازو یابد شکستم
 جهانی گنده گردد، از چنان بو
 رخ حاسد از آن، چون شب، سیاه است ۴۰۵

۱- دراصل: بدریا گر دری در گوهری هست.

۲- دراصل: سرمه سازد.

۳- دراصل: در این دتک - تگ: قعر و چاه و دویدن (فرهنگ معین).

رخ انشای من ، چون ماه و خورشید منور باد ، در آفاق جاوید

در آغاز داستان مهر و ماه گوید

چنین گفت آن خرد مندا کهن سال
در اقصای بدخشان پادشاه بود
جهان بان و جهان بین و جهان بخش
بنامش سکه اقبال روشن
بقدر بارگاهش خرم افلاک
هزاران ماه رویش ، در حرم بود
که در اوراق دانایی زد این فال
که در حکمش ، سپهر و مهر و ماه بود
فلک قدر و ملک صدر و امان بخش
ز اقبالش ، دل آفاق گشن ۴۱۰
چو در زیر فلک این خطه خاک
ز صد ماهش رخ یک ماه بنمود

(۲۷)

درین حسرت بهر ماهی [و] سالی
شمنش ، بر امید یک پری زاد
بگیتی هر کجا درویش می دید
در آنجا بود درویشی به غاری
نه آن ماری ، که بر مردم زند ، نیش
همه زهرش چو حیوان نوش گشته
دلش ، آیینۀ سر الهی
خردمند زمان و از خرد دور
ندیمانی ، که نزد شاه بودند
بدو گفتند : کای شاه دل افروز !
پرستار تو ، از ما تا بماه
شراب عشق ، در جام تو بادا !
فلک قدر ! درین کوه بدخشان
ز انوار حقیقی گشته پر نور
بکوهی در میان خلوت تنگ
که ماهش در وجود آرد هلالی
بدرویشان ، هزاران گنج می داد
درش ، پشت و پناه خویش می دید ۴۱۵
بکنجی مانده چون بر گنج ، ماری
نه تنهایی ، دلش پیچیده بر خویش
چو حیوان ز آن سیاهی پوش گشته
تنش ، چون آب حیوان در سیاهی
جالش ، ز آفتاب عشق پر نور ۴۲۰
ز شاهی و گدا ، آگاه بودند
ترا دولت بکام و بخت فیروز
ترا زبید سریر پادشاهی
زمین و آسمان ، رام تو بادا !
ملک صدریست چون خورشید رخشان ۴۲۵
چو گنجی کنج غاری مانده مستور
مکانی جوهرش چون لعل در سنگ

۱- دراصل : خرد مندان.

۲- دراصل : انواری.

خرامان شو، چو کبک کوهساری بدو، گر حاجت فرزند داری
ملک، در آرزوی روی فرزند بگوش جان کشید، این گوهر پند

(۲۸)

تنی چند از ندیمان، کرد با خویش
چو کبکان، بر سر کوهی رسیدند
سراسر همچو گیسوی بتان، تار
ز یک غارش هویدا می شده نور
دویدند آن خردمندان ز کهمسار
شه آنجا، تاج شاهی از سر افکند
بدرگه گدایان الهی
چو خسرو، قبله اقبال خود، دید
ز حال شه، دل دانا شد آگاه
دل درویش، کان در سینه باشد
بگفت: ای خسرو شیرین شاپیل!
شه از لب، چشمه پر نوش بگشاد
که: ای خاک درت، جان بخش عالم!
مگر شایان این درگه نبودیم
خداوندی که، تاج شاهی داد
اگرچه چون سکندر، غم کشیدم!
تو در ظلمت مثال آب حیوان

خرامان گشت، سوی غار درویش ۴۳۰
ز پشت کوه، غاری چند دیدند
چو گور عاصیان، خالی ز انوار
که آن لعل بدخشان بود مستور
سوی غاری که بود آن گنج اسرار
سر و افسر بخاک آن در افکند ۴۳۵
نمی گنجد حدیث پادشاهی
زمین بوسید [و] روبر خاک مالید
بدانست از فراست، حاجت شاه
همانسا، در غلاف، آینه باشد
بدرویشان، دلت چون گشت مایل؟ ۴۴۰
خضر را، آب حیوان، از سخن داد
ز آگاه تو پنهان نیست حالم!
که از خاک درت آگه نبودیم
بسویت عاقبت، آگاهیم داد
خضر سان، بر لب حیوان رسیدم! ۴۴۵
من اسکندر، خضر دارم به ده جان

(۲۹)

ز خاک آستان دارم امید
دلیم در آرزوی روی فرزند
شهی، کو را بجای او، پسر نیست
جهانداری، که بی فرزند میرد

کز و حاصل کم یک جان جاوید
بتاج پادشاهی نیست خرسند
سریرش بی سرو افسر بسر نیست!
سریر [و] تاج او، اوباش گیرد! ۴۵۰

۱- دراصل: می شود.

۲- دراصل: مثال و آب.

چو درویش، این [سخن] از شاه بشنید
 بگفت: ای کامگار خرم احوال
 که در پشتم درآ یکدانه بی هست
 شه، الحق آنچه او فرمود، آن کرد
 پس آنگه شاه را مرد ۲ خدا بین
 به پیش نرگش، چون سرو، استاد
 زمین بوسید و رخ بر خاک آلود
 در درویش درگاه الهیست
 کسی، کز تیرگی، گمراه گردد
 اگر در کوی درویشان، نهی پای
 بدرویشان مبین از چشم انکار؛
 بخلوت همچو یوسف در بن چاه
 چو یوسف، در چه حسن و تمیزند

زمانی در تفکر شد، بخندید
 بیا و! پشت خود، بر پشت من مال
 ترا آن در چراغ خانه بی هست
 بجان، شکر خدای جاودان کرد
 اجازت داد با الفاظ شیرین ۴۵۵
 پس آنگه، سرو را با ناز، خم داد
 بسوی بارگاه خویش فرمود
 شهبان را ۳ قبله مقصود خواهیست
 بدرویشی رسد، چون ماه گردد
 چو من، از جسم و جان خود، برون آی ۴۶۰
 که ناینا نگردي آخرین کار
 پذیرانند، با صد حشمت و جاه
 از آن، در دیده مردم، عزیزند

(۳۰)

چو آدم در پی گندم، نکوشند
 جناب این گدایان غنی ذات
 شمی، کورا بفرزند، آرزو بود
 بسباغ خرمی از سرو آزاد
 ز گلزارش گل مقصود بشکفت
 بشادی، صد هزاران گنج بگشاد
 چنان لعل و گهر پاشید بی سنگ
 ز درها شد چنان روی زمین پر
 طلوع آن مه نو شد شب ماه

دو عالم را، بیک جو می فروشند
 مدار قبله ارباب حاجات ۴۶۵
 بزودی و بخوبی روی بنمود
 بسر سبزی برآمد شاخ شمشاد
 سعادت گردد غم از خاطرش رفت
 جهان را مبلغی، بی ریخ می داد
 که روی ربع مسکون گشت گلرنگ ۴۷۰
 که مرغان را بجای دانسه شد در
 از آن رو، ماه شد نامش به افواه

۱- دراصل: دری.

۲- دراصل: مردی.

۳- دراصل: شاهرا.

۴- دراصل: آنگاه.

منجم! را طلب فرمود خسرو
منجم، در شمار خود نظر کرد
ز خنده گل ز دیده گوهر افشانند
پرسیدش که: ای جاسوس افلاک!
ترا این گریه و خندیدن از کیست؟
غم و شادی، یک وادی نگنجد
بگفت: ای خاک پایت تاج خورشید!
بایوان تو، کیوان پاسبان باد!
که تا بیند طلوع آن مه نو
چو گل خنده، چو بلبل دیده تر کرد
شهنشه از دو کار او عجب ماند ۴۷۵
بارقام تو حیران عقل و ادراک!
غمت گواز کجا و شادی از چیست؟
بیجای غم، تن شادی نگنجد
که صاحب تاجی و خورشید جاوید!
دبیرت چاکر مستوفیان باد! ۴۸۰

(۳۱)

جبین مشتری بر آستان!
قمر همواره طلعت گیر رویت!
فلک را، کار بر عزم تو بادا!
که این شهزاده خورشید پیکر
چو بر روی زمین جمشید گردد
چنان افتد به عشق، آوازه وی
دل شاه، از چنان افسانه گرم
بگفت: آخر خدایش یار بادا
بسان ماه نو القصه، هر روز
ز شادی، صادر آن سرو آزاد
شارش چون گذشت، از سال پنجم
چو از روی حسابش، سال ده شد
بمصر دلبری، یوسف نشان گشت
مهی، کز مهر او، مهر فلک سوخت
قدش نازک، چو سرو نو دمیده
دو نرگس را بمستی خواب داده
زحل همراز جان دشمنانت!
ید مرغ، جلاد عدویت
نوا ی زهره، در بزم تو بادا!
شود شاه سریر و تخت و افسر
باخر، فتنه خورشید گردد ۴۸۵
حدیث لیلی و مجنون شود طی
بفکر شمع خود، چون موم شد نرم
ز شاخ بخت برخوردار بادا
رخش می شد بگیتی، عالم افروز
بهر سالتش، گره در رشته می داد ۴۹۰
منور گشت ازو، افلاک و انجم
جالش، رشک ماه چارده شد
که چون یوسف، عزیز مردمان گشت
رخش، شمعی ز نور ایزد، افروخت
ز شمشاد و صنوبر سر کشیده ۴۹۵
ز عارض در بنفشه تاب داده

۱- دراصل: مهندس - لفظ منجم بهتر است.

۲- دراصل: چهارده.

دو سنبل سالبانت، ارغوانش دو برگ گل نمودار، دهانش

(۳۲)

دهان تنگ او، چون غنچه گل ز رشک عارض و خطش بصد باب
هائون اختر [ی]، از برج دولت بشوخی، هر کرا آواز می داد
قدش طوبی، لبش کوثر، رخس حور هزاران سرو قد عنبرین مو
ز خوبان گرد بر گردش سیاهی ز زلف عنبرینش، از دل عود
چو صندل، بوی اندامش شنوده رخس خورشیدی از چرخ نکوی
چو او گوهر نمود، از لعل خندان چه گویم: کاین چنین! یا آنچنان بود!
بشمشیر و عمود و نیزه و تیر شمش، ملک و سریر و تاج بسپرد
ز روی خرمی و شادمانی زبانش، در دهان گویا، چو بلبل
هزاران کلفه، در رخسار مهتاب گرامی گوهری، از درج دولت ۵۰۰
دلش را می ربود و باز می داد جالش، خلدوار از حسن، معمور
چو زلف، آشفته بر رخساره او خود از خوبی چو در سیاره ماهی
پیرخ، از آتش حسرت، روان دود ۵۰۵ سر خود از؛ حسد، بر سنگ سوده
لبش یاقوت را داد آبروی ز خجلت، ناردان شد ترش دندان
ز خوبی، هر چه گویم، یش از آن بود! عذیم المثل گشته آن جهانگیر ۵۱۰
بعالم بار دیگر گنج گسترد نشاندهش بر سریر کامرانی

در خواب دیدن ماه مهر را و عاشق شدن بر آن

شبی خرم، چو روز نوبهاران مهش فرخنده چون رخ تازه باران

(۳۳)

شبی، چون زلف خوبان، عنبر آمیز ز انجم، بر فلک گشته، گهر ریز

۱- دراصل: سائبانت - سنبل سالبانت، بهتراست.

۲- دراصل: نموداری.

۳- کلفه - لکه، های روی ماه و آفتاب.

۴- دراصل: خود را حسد.

۵- دراصل: رخساره باران.

شبی، مشکین نفس، چون آهوی چین
 شبی، چون گلشن نوروز، خندان
 شبی، چون سنبل مشکین، سمن سای
 شبی، چون نوعروسی، پر ز زیور
 شبی، خرم از صد نوروز [و] صد باغ
 چو ماه آن شب، فزون از روز دیده
 بروی کامرانی خوانند دستور
 بگفت: امشب نه وقت خوابگاه است
 بسا شبها که آن دل خواه باشد
 بچالای و چستی، زود بر خیز
 مهیا کن، ز روی شادمانی
 وزیر پاک رای و محرم راز
 مهیا کرد اسباب مطابق
 جهان، از روح ریحانی، معطر
 زمردگون صراحی ریخت در طاس
 منقش گشت اقداح مذوق
 ز نسافش، نافه آفاق مشکین ۵۱۵
 ز پروین در تبسم کرده دندان
 شبی، چون خط محبوبان، دل آرای
 حریر زر نگارین کرده، در بر
 شبی، طاووس بال و نی پر زاغ
 هوایش، خوش تر از نوروز دیده ۵۲۰
 که انجم را ز روی خود دهد نور
 شب ماه است و خاص از بهر ماه هست
 شب آن بهتر که در وی ماه باشد
 مشام جان، بعود و عنبر آمیز
 ز اسباب طرب چندان ۲ که دانی ۵۲۵
 همه اسباب عین آورد در ساز
 مزین ساخت ز اصحاب موافق
 زمان، از راح روحانی، معنبر
 روان یاقوت رمانی بالاس ۳
 ز رنگ و نکمت راح مروق ۵۳۰

(۳۴)

بتان از باده چون سیم ساقی
 ز مطرب شد ظریفان را دل از دست
 نوا، از نغمه آهنگ، موزون
 مرصع تخت زر، بر روی مسند
 پرو بنشسته، آن جمشید مسرور
 نهاده کرسی زر در یمینش
 برقصای نموده سیم ساقی
 ز ساغر شد حریفان را خرد مست
 هوا را، چهره نیرنگ، گلگون
 ز الیاس و ز یاقوت و زبرجد
 چو بر تخت فلک، خورشید پر نور ۵۳۵
 به اجلاس وزیر نازنینش؛

۱- دراصل: خورم.

۲- دراصل: چندانک.

۳- دراصل: با الیاس.

۴- دراصل: با حلاسی وزیری.

در دولت ، بروی دل گشودند
 چو باد ، صبح ، برگیسوی شب ، تاخت
 فلک ، از طور موسی آتش افروخت
 نسیم صبح ، عنبر بیز گشته
 که بودش چون شقایق ، سر گرانی
 همی گردید چشم ۱ پر خارش
 زمانی ، آن نهال ناز پرور
 سحر گه ، ماه از آن خر گاه ، برخاست
 ز بیداری که شب درعین خوش خواب ۲
 بگردش ، قرب صد فرسنگ دریا
 سوادش ، چون ریاض ۳ خلد ، معمور

همه ، شب تا سحر ، در عیش بودند
 ز روی مهر مشکین ، پرده انداخت
 شب فرعون صفت را باد سر سوخت
 صبا ، هر سو عبیر آمیز گشته ۵۴
 ز تأثیر شراب ارغوانی
 چو آهو در میان لاله زارش
 بیالین داد سر ، پهلوی به بستر
 دگر خرگاه همچون ماه آراست
 بخواب ، اندر حصاری دید ، در آب ۵۴۵
 درو معموره یی زیبا مهیا
 بیاضش ، چون چراغ صبح ، پر نور

(۳۵)

چو مینو روی مینایی بساطش
 همه درد و بهارش ، روح جانی
 بزیبایی ، ندیده دیده دهر
 حصارش ، از فلک سر بر کشیده
 همه خشت ، از طلا و نقره خام
 ملک ، وامانده از سیر عروجش
 ده و دو برج ، هر برجی فراخی
 بهر کاخی ، محلی راحت افزای
 میان هر محلی ، تختی از زر
 بهر تختی ، نشسته لعبتی چند
 همه گل عارضان و نار پستان
 همه بر گل کشیده شاخ سنبل

جهان را روح پرور انبساطش
 همه گرد و غبارش ، زعفرانی
 ز مشرق تا به مغرب ، آن چنان شهر ۵۵
 که چشم آسمان ، مثلش ندیده
 بدیوارش زده ، بازوی ایام
 فلک ، فیروزه خشتی از بروجش
 بهر برجی ، ز هر یاقوت کاخی
 ز لؤلؤ و زمرد ، کرده بر پای ۵۵۵
 مکل از در و یاقوت و گوهر
 همه شکر لب و شیرین تر از قند
 همه چون غنچه گلزار خندان
 ره تقوی زده ز آن سنبل و گل

۱- دراصل : چشمی .

۲- دراصل : خوش بود .

۳- دراصل : ریاضی .

درون قلعه، از یک دانه در سریری جان فزا از گل رخان پر ۵۶۰
 هزاران ماهرو، بر گرد آن تخت برو بنشسته، یک حور جوان بخت
 نه حوری، بلکه خورشیدی پری رنگ که، از عکس رخس، گوهر شود سنگ
 فلک، سرگشته ماه جالش ملک، آشفته زلف چو دالش
 دهان تنگش، از روی تبسم بدلیجوی، گهی پیدا گهی گم

(۳۶)

گهر، در درج لعلش، وقت خنده هوا، در برگ گل، شبنم فکنده ۵۶۵
 زیانش، در دهن با در دندان تگرگ و سوسن اندر غنچه پنهان
 لبش، از شهد و از شکر سرشته ذباب شکر و شهدش فرشته
 بت خورشید عالم تاب دل خواه چه خورشیدی! که آمد رهن ماه
 دهانش، پسته خندان شکسته صدف را، گوهرش دندان شکسته
 لبش، جان خضر را، آب داده رخس، خورشید و مه را، تاب داده ۵۷۰
 بگیسو کافر و از رخ مسلمان بنگرگس خون خورد، و زلب دهد جان
 یکی خالش، بزیر چشم جادو فتاده نافی از ناف آهو
 بخوبی، چون خم ابروی خود طاق غمش پیوسته جفت جان عشاق
 دوزلفش، تا میانش پیچ در پیچ دهانش، چون میانش، هیچ در هیچ
 بشوخی، غمزه را خوشخوار کرده جهان از غمزه در خون، خوار کرده ۵۷۵
 گلش را، جعد سنبل بر کرانه مهش را، چاه بسابدل درمیانه
 بزیر ابروی او، چشم پر خواب دو هندو، سر نهاده زیر محراب
 بدان سان، کشت مردم را، ز غبغب که جامش، پر شد از جانها، لبالب
 همه نا مهربان و مهر، نامش ۳ بمهرش گشته مهر و مه غلامش
 مه مسکین، چو ناگه دید، سویش پریشان شد، چو موی او برویش ۵۸۰
 ز مهر او دلش چون شمع شد گرم ز شمع مهر او، چون موم شد نرم

۱- دراصل: بلک.

۲- دراصل: برگشته.

۳- دراصل: مهربانش.

(۳۷)

بنزدیک آمد و دستی گشادش پری روی ز دور آواز دادش
 که : ای دور از ادب ! دست نگه دار! ز پا افتاد و ناگه گشت بیدار
 دو نرگس را ، ببرگ گل بمالید نظر بگشاد و چون بلبل بنالید
 گریبان چاک زد چون دامن گل بنالید از هزاران غم چو بلبل ۵۸۵
 چو سنبل ، خویش را ، بر باد داده بنفشه وار بر خاک ، افتاده
 چو سنبل ، سر بروی خاک می زد چو نسرین ، جامه جان چاک می زد
 ز نرگس ارغوان بر روی نسرین بیفشاند و چو گل می کرد رنگین
 دسادم همچو لعلش نرگس او گهی یاقوت و گه می ریخت لؤلؤ
 ز بس لؤلؤ که از چشمش افتادی روان سر سوی دریا می نهادی ۵۹۰
 ز خون دل ، چو دریا ، موج می زد سرشکش ، موج را ، براوج می زد
 ز برگ یاسمین ، می زد بگل ، نیش چو زلف خود ، همی پیچید بر خویش
 ز عنبر ، دانه های نار می ریخت ز بادام ترش ، گلنار می ریخت
 دو سنبل را ، به غصه تاب می داد سمن را ، از دو نرگس آب می داد
 چو مرغ نیم بسمل گشته ، بی خود بجاک افتاده ، دست و پای می زد ۵۹۵
 نه صبرش ، تا زمانی گیرد آرام ز بی صبری ، همی نالید ناکام
 ندیمانی که ، می بودند با ماه ز حالش ، شاه را کردند آگاه

(۳۸)

دوید ، از آتش فرزند ، چون باد چو آب ، آنگه بجاک پایش افتاد
 پسر را دید ، در خون جگر غرق بدیده اشک باران ، آه چون برق
 پدر چون دید ، زین سان ، حال فرزند تن و جان را بجاک و آتش افکند ۶۰۰
 چو در پای پسر ، خاری زند نیش پدر ، از بی دلی ، گردد جگر ریش
 پسر گر ، برتن از ناخن ، خراشد پدر را ، در جگر صد رخنه باشد
 پدر را تن تأمل کن ، پسر ، جان میان این دو چندی فرق نتوان
 چو جان ، در حالتی دشواری آرد تن از تشویش جان بیاری آرد ۶۰۵

۱- دراصل : خدعش.

۲- دراصل : تن تشویشی از جان بیاری آرد.

ز دشواری ماه آخر، دل شاه
چکیدش خون دل، از چشم پرغم
که: ای جان پدر! حال تو چونست!
تو شاخ ارزنی، از خرمن من
که گر آتش، بشاخ ارزن افتد
هر آن اشکی، که از چشمت نثارا است
گر از غم، می شود رخساره ات، زرد
ور از خاری، شود پیراهنت، چاک
بدانستم، مگر در وقت پیری
چو زین محنت سرا، بندند رخم

نمی آسود، هیچ، از ناله و آه ۶۰۵
همی نسالید و می پرسید هر دم
که از بهر تو چشمم غرق خونست!
ز سوزت، لا جرم سوزد تن من!
ز شاخ ارزن، اندر خرمن افتد!
دل غم دیده مارا، شرار است ۶۱۰
دلم صد گونه درهم می کشد درد!
مرا، صد پاره گردد، جان غمناک!
چو از پا اوقم، دستم بگیری!
ز بعد من، تو داری تاج و تهم!

(۳۹)

درختی کو، فرا خاک افتد از پای
اگر خرمن ز باد غم شود پست
ور از شمع چراغی هست غم نیست
امیدم بود از لطف الهی
مرا، روزی که جای من نبینی
بعالم در فزایی عدل و انصاف
نبردم این گان کین، چرخ بد رنگ

چه غم دارد گرش، شاخست بر جای ۶۱۵
چه کم گردد که از وی خوشه پی هست
که محفل را ز تاریکی ستم نیست
که بعد از من، تو داری تخت شاهی!
بجمشیدی به جای من نشینی!
شناسی درد را از جوهر صاف ۶۲۰
زند، بر شیشه اقبال من، سنگ

عذر خواستن ماه پیش پادشاه و گفتن احوال خود

زبان بگشاده، چون شمع کافور
تو شمعی، وز تو روشن شد چراغم
همه سود من، از سرمایه تست
چراغی را که، از شمعت فروزی

که: از رویت دلم را دیده پر نور!
ز سوز من، خوری آخر چرا غم؟
تو شمشادی، وجودم سایه تست!
چرا پروانه وار، از وی بسوزی؟ ۶۲۵

۱- دراصل: فشار.

۲- دراصل: می کشم.

۳- دراصل: بعد غم.

گلی ، کز دست خود شاندی بگلزار
چو در زنجیر غم ، جان شد اسیرم
و گر گردی رسد ، چشم من آنجاست
ازین سودا که ، مارا در سر افتاد
پچشم کاشکی ! صد خار بودی
ز خارش ، چند سازی سینه افکار ؟
مرا بگذار تا در غم بمیرم !
و گر دردی رسد ، جان و تن آنجاست
به بی سودی رود سرمایه برباد !
که تا شام و سحر بیدار بودی ! ۶۳۰

(۴۰)

وصال دیده ، با خواب اجل باد
کز آن خواب ، این بلاها داد دستم
دلَم در خون فتاد از دست ۲ دیده
گناه از دیده شد ، دل در غم افتاد
سزای دیده ، آن باشد که ، هر دم
بناخن ، بر کم این دیده ، از رشک
چو بچم همچو اشک دیده ، شد شور
چو خوابم شد ز چشم ، از شور بختی
اگر آن خواب خوش بینم ، دگر بار
بدو فرمود : کای فرزند فرجام !
فرو گفتش سراسر قصه خواب
شه از افسانه آن شمع دل سوز
بگفت : ای نور چشم این چه حال است ؟
خیالی را که ، تدبیر امل نیست
تو در بند خیال زلف و خالی
پچوگان و شکار آور ، خیالات
هوسهایی که در شاه آشکار است

که از غفلت برای خواب جان داد
که دیگر ، دیده بر خوابی ! نبستم
ازین دیده که من دیدم ، که دیده ؟
در آخر دیده ، از دل در غم افتاد
کشد پیوسته از خون جگر غم ۶۳۵
برون اندازمش ، چون دانه اشک
همان بهتر که ، سازم دیده را کور
ز بیداری توان مردن به سختی
نخواهم تا قیامت گشت بیدار
چه در خوابت نمود ایزد سرانجام ۶۴۰
ولی ، چشم و دلش در آتش و آب
بمرد از باد غم ، چون شمع ، در روز
تو خوابش می شاری ، آن خیال است !
خیال آن مکن ، کان جز خلل نیست !
خیالت از خلل ز آن نیست خالی ۶۴۵
مگر باشد که باز آبی بحالت !
پچوگان بازیست و یا شکار است

(۴۱)

مهمش گفتا : کزین افسانه تا چند
کجا عاقل شود ، دیوانه ، از پند

۱- دراصل : خوانی .

۲- دراصل : از تست .

به سرمای، مداوا کی بود عود؟ به سودایی مفرح کی کند سود؟
 بیاد زلفش از چوگان چه گویم به میدان غمش گردان چو گویم ۶۵۰
 ز چوگان مژه هر اشک چون گوی بیاد آن ذقن و آن زلف گویی
 بجان چون گوشه ابروی او هست ۲ زهی عقل ار، برم سوی کبان، دست
 دو نرگس، گشته بر جانم کبان گیر یک غمزه، بزد در سینه صد تیر
 شکاری را، کجا دارد، دلم، دوست که شیر دل، شکار آهوی اوست ۶۵۵
 دلم در خون، ز تیر آهوی او بیفتاد است، چون از تیر، آهو
 گر این آهو، از آن آهو، بمیرد بود سگ دل کسی کاهو نگیرد
 من بی دل، سگ آهوی اویم ازان رو سگ صفت آهو بجوم
 بجان خواهم دیدن اندرین تگ که آن آهو بگردد ضد این سگ
 شه از آهو گرفتن باز مانده بصرای دگر آهو دوانده ۶۶۰

در بیان احوال عطارد که بر در پادشاه بود

شنیدم ز آن خرد مند سخن سنج که بنهاد اولین بنیاد این گنج
 که شه را بود دستوری جوان بخت مدار افسرو دارندۀ تخت
 چو طالع گشت ماه عالم افروز قضا را، زاد فرزندش، همان روز

(۴۲)

زرافشانی بخاص و عام کردند خردمندان عطارد نام کردند
 هماندم دایه را فرمود آن شاه که تا او را کند همشیره ماه ۶۶۵
 نهال عرعر و شمشاد دلجوی طراوت ها بیابند از یکی جوی
 یک نشو [و] نما آن عرعر ناز یک دیگر بجان گشتند همراز
 از آن رو گشت، آن یاران کامل یک طور و یک جان و یک دل
 اگر مه را پیا، خاری خلیدی عطارد، آهی از دل، بر کشیدی

۱- دراصل: چو کانت دل.

۲- دراصل: دست - باخط الحاقی.

۳- دراصل: آهو بگیرد دو صد این.

عطار را گهی کردی چو پا ، درد
 دو دلدار آن چنان همراز بودند
 سر مویی نشد فرقی ، در ایشان
 یکی رسم و یکی راه و یکی روی
 بانوارا جال یک دگر ، غرق
 اگر مه می نهادی بر زمین پای
 بشمشیر و کمان و نیزه و گرز
 اگر انداختی تیر آن دو سرور
 بزور دست و از نیروی بازو
 به پشت فیل چون کوه از روی دست
 چو مه را محنت مهر آمد از پیش
 مه از درد سر خود ، وای ! می کرد ۶۷۰
 که در شادی و غم دمساز بودند
 یکی بود ، آن دو تن را ، جوهر جان
 یکی جسم و یکی روح و یکی خوی
 نبود یک سر مو در میان ، فرق
 عطار را فتادی سر بدان جای ۶۷۵
 بزور انداختندی قاف و البرز
 گذشتی از دل سد سکندر
 شکستی آهنی زنجیر ، چون مو
 بکردی در زمانش با زمین پست
 ازین انده عطار گشت دل ریش ۶۸۰

(۴۳)

گر او را دل ز مهرش درد می کرد
 برو گر ارغوان می زد مه از مهر
 مه از غم ناله و فریاد می کرد
 مه از مژگان سمن را رنگ می زد
 مه از مهر ار کشیدی آتشین آه
 مه از زاری نمی آسود در غم
 مه از بیداری غم ، شب نمی خفت
 مه از غم ، خویش را بر خاک می زد
 مه از سینه ، کبابی دست بر دل
 مه از مژگان ، برو سیاره می ریخت
 مه از ناخن ، بزاری چهره می کند
 مه آن ساعت ، که می زد بر جگر جوش
 مه بی دل چو کردی سینه افکار
 مر این را چهره مهرش زرد می کرد
 عطار زعفران می گشت بر چهر
 عطار جدی بنیاد می کرد
 عطار بر دل خود ، سنگ می زد
 عطار دود دل می برد بر ماه ۶۸۵
 عطار خون دل می خورد هر دم
 عطار خان دل ، با آه می سفت
 عطار جامه جان ، چاک می زد
 عطار همچو مرغ نیم بسمل
 عطار از دل خود پاره می ریخت ۶۹۰
 عطار در جگر افکار افکند
 عطار آن زمان می گشت بی هوش
 عطار اوفتادی در جگر خار

گر او عارض بناخن می خراشید خود این ، از دل کبابی می تراشید
دو دلدار جوان ، یک روی یک رای بشادی و غمی بودند یک جای ۶۹۵

مشورت کردن پادشاه با وزیر که پدر عطارد بود

سواد آرنده این خط مرغوب بدینسان زد رقم بر روی مکتوب

(۴۴)

که چون شاه از فروغ ماه واماند
بخرگاهی نشست و خواند دستور
دل دانش ، دریای معانی
ضمیرش ، مخزن اسرار لاریب
بیامد ، پیش تخت شاه استاد
سلامش دید ، چون شاه جوان بخت
وزیر آن دم ، زمین بوسید [و] بنشست
ملک فرمود : کای یار خرد مند !
چو موم ، از آتش دل ، در گزادم
وجود ار داشتی مطلوب جانش
ز دل صبر و شکیم گشت نایاب !
هر آن صورت که ، در خوابش نمودند
بباید ساخت او را چاره کار
وزیر اندر خیال و فکر دلبد
دلش مرغ خرد در طیر می یافت
بس از دیری سر از فکرت بر آورد
که : ای کان خرد فرخنده جمشید !
ز مهر از فرقدان ۲ پروین بیفشاند
که در فکر و خرد ، می بود مشهور
دهانش ، چون صدف در درفشانی
زبانش ، را زگوی پرده غیب ۷۰۰
زلالش خاک را از بوسه جان داد
اشارت کرد سوی پایه تخت
در خرگاه ، از اغیار بر بست
دلم خون گشت از تشویش فرزند !
نمی دانم کدامین ۳ چاره سازم ! ۷۰۵
رسانیدن توانستم بدانش !
بفکر خواب او چون صورت خواب !
دویدن در پیش بیهوده ، تا چند ؟
و یا قطع امیدش کرده ناچار
شقایق وار سر در پیش افکند ۷۱۰
زمین می کند فکرش چرخ بشکافت
نخستین دم ملک را آفرین کرد
ضمیرت نور بخش روی خورشید !

۱- دراصل : دو دلدار و جوان .

۲- فرقدان = فرقدین : تیشه . فرقد : دو ستاره نزدیک قطب شمال و آن دو ستاره پیشین
از صورت بنات النعش کوچک باشند (فرهنگ معین ج ۵-اعلام).

۳- دراصل : کدامی .

(۴۵)

چو فکرم گوهر این راز می سفت
 بیاید رفت اکنون پیش آن غار
 نهادن سر بخاک پای درویش
 پس آنگه پیش آن خورشید درگاه
 که در چشم ضمیر او، ز ناسوت
 که هیچ از عالم غیب و شهادت
 هر آنچه از عالم ملک و مثال است
 ز نفس و روح و سرو عالم دل
 هر آن نقشی، که خواب آرد پدیدار
 ظهور نقش خواب، از نقش روح است
 که نفس آمد شهادت روح با غیب
 ازین بالا نباشد هیچ صورت
 یسا اکنون دل درویش دریاب

دلم را هاتف غیب، این سخن گفت :
 که در وی ساکن است آن، گنج اسرار ! ۷۱۵
 گشادن بروی احوال دل خویش !
 بیاید کرد روشن قصه ماه !
 هویدا می نماید تا به لاهوت !
 نهان نبود، از آن گنج سعادت !
 دل او را بدان عالم وصال است ! ۷۲۰
 بدرویشان نباشد هیچ مشکل
 ز نفس و روح در قلب آید آثار
 برای عالم قلبی فتوح است
 مثالش قلب را بشار لاریب
 ازین هر سه برون نبود ضرورت ۷۲۵
 کزو روشن شود تعبیر این خواب !

بردن پادشاه ماه را پیش درویش و بیان کردن احوال او ۲

ز دستور، این سخن چون شاه بشنید
 غمش، گرد بلا کز خاطر انگیخت
 ملک را، دیده روشن گشته، زین پند
 بسوی غار اعظم گشت جمشید

هزاران آفرین کرد و پسندید
 وزیرش، ز آب دلداری فرو ریخت
 ز جا برخاست حالی خواند فرزند
 که تا مه را برد درپیش خورشید ۷۳۰

(۴۶)

در آن ساعت که عازم گشت با شاه
 نخستین دم، خدا [را] حمد خواندند

مگر دستور خاصش بود با ماه
 پس آنگه بارگی بر کوه راندند

۱- دراصل : در تاب.

۲- این عنوان از صفحه ۶، در اینجا ثبت کرده شد دراصل پیش از این بیت بود :

چو درویش خدا بین از بر شاه

سراسر کرد روشن قصه ماه

بکوه اندر نمودار آمد آن غار
 ز اسپ آمد فرو، گشته پیاده
 ز کار شه، شده درویش آگاه
 چو خسرو دید خورشید جهانباب
 گرفته دست مه، در پایش افتاد
 چو درویش آن پسر را دید در پای
 شه و فرزند آن را، آن نکو خوی
 ز دستور و مه و شاه جهاندار
 نخستین بار حال شاه پرسید
 نظر فرمود آنگه سوی دستور
 بصد زاری جبین بر خاک سودند
 چو درویش خدا بین، از لب شاه
 چو شاخ گل، دو تا گشت آن خردمند
 سرش چون بر سر زانو نهاده
 (۴۷)

بسوی اوج علوی کرده پرواز
 چو رحمت سوی سفلی گشت نازل
 ز مشرق تا بمغرب برد رایش
 نمودار آمدش از قاف تا قفاف ۷۵
 ز مهرش، دیده ها پر نور گشته
 سر خویش آن زمان از پا بر آورد
 تلافی کرد سوی ماه، [و] خندید
 ز فر خسروی شد بنده او
 شه از شادی، چو گل بشکفت، جانش ۷۵۵
 ز مهرش دیده دل گشت پر نور

۱- دراصل: نازدن.

۲- دراصل: بدستور.

۳- دراصل: ز فرخ روی شده.

ز مهر، آن دم زبان بگشاد، درویش
 که: از مغرب زمین در دامن قاف؛
 مقامی هست مینا شهر را نام
 مر او را دختری^۲ خورشید گلچهر
 ز مهرش، در دلت تابی رسید است
 بنوبیدی، مشوبی صبر و آرام
 چو مه را رفت نام مهر، در گوش
 بدو فرمود سر باطن خویش
 به بحر نیلگون یکسو ز آفاق^۱
 در آنجا شهریاری شاه بهرام
 ز مهرش خواند مهر آسان مهر^{۷۶۰}
 بچشم، از رخس آبی رسید است
 که او جفت تو خواهد شد سرانجام
 نخستین دم بکلی گشت، بی هوش

(۴۸)

پدیگر لحظه، از شادی [و] امید
 چو عیسی، دم بدان سیمین بدن داد
 چو ابرو، پشت خم داد دستور
 که: یک فرزندی همزاد ماه است^۳
 ز شام و تا سحر و از صبح تا شام
 دمی کو، ماه را بی نور بیند
 چو من، شه را بجان هستم هوا خواه
 دعا فرمود باید در حق وی
 بفرمودش: ز بهر او مخور غم
 که جان هر دو، از یک نور گردند
 یکی دارنده دیهم گردد
 بدلداری اجازت داد شه را
 زمانی با دلش همراز گشتند
 رخس، چون ذره روشن شد ز خورشید
 تو گویی مرده‌ی را جان به تن داد^{۷۶۵}
 که خواهد دیده خود را ازو نور
 عطار^۴ نام کو همزاد ماه است؛
 بغیر مه ندارد صبر و آرام
 دل خود، چون شب دیجور بیند
 عطار^{۷۷۰} نیز، باشد بنده ماه
 که تا ثابت قدم ماند درین پی
 که او باشد بمهر ماه مدغم!
 یکی شاه و یکی دستور گردند
 یکی دستور هفت اقلیم گردد
 وداعی کرد آن دستور و مه را^{۷۷۵}
 زمین بوسیده ز آنجا باز گشتند

۱- دراصل: آفاق - اطراف.

۲- دراصل: دختری.

۳- دراصل: هم زاده ماهست.

۴- دراصل: همزاده ماه است.

طلب کردن پادشاه نقاش را و کشیدن صورت مهر پیش ماه

کف صورتگر این نقش نیرنگ چنین بر صفحه ادراک زد رنگ
که چون از نقش مهر آشفته شد ماه بلوح فکر زد نقش دگر شاه
یکی را گفت تا نقاشی آرد که نقش مهر پیش مه نگارد

(۴۹)

طلب کردند آن نقاش استاد خردمندی، حکیمی، نکته دانی
زمانی کان نقوش اندر خطا بود بصورت کلک او با کلک تقدیر
قلم هایش بسرخی گشته خون ریز چو او نقشی زدی بر روی نامه
اگر نقش پری، تصویر کردی چنان زیبا کشیدی، صورت حور
لب حوران، چنان شیرین کشیدی به نقش لب، چو کردی خامه را تر
بدینسان بر کشیدی، صورت جان اگر تمثال یوسف، بر کشیدی
چنان چشم بتان را، نقش می بست به نقش، از صورت آهو گشادی
اگر کلکش بیستی، هیئت باز چو کردی نقش مهر عالم افروز
و گر، قد نگاری، بر کشیدی

۷۸۰ که کلکش جام ۲ جان را آب می داد کزو پر بود از شاپور و مانی
به پیش نقش او آنها خطا بود برابر بود در تحریر و تصویر
چو مژگان بتان، باریک سر تیز بتان عقل را می کرد خامه ۷۸۵
پری را، بر رخس، تسخیر کردی که از وی، چشم رضوان، یافتی نور
که جان قدسیان، بر لب رسیدی ز لطفش، می چکیدی آب کوثر
که جان، بر صورتش می گشت حیران ۷۹۰
برو یوسف، دل و جان می دریدی که بر وی، آهوی وحشی، شدی مست
ز نافش، نافه مشکین فتادی بیک دم در هوا رقی، به پرواز
نمودی در دل شب، چهره روز ۷۹۵
روان، اندر خرامیدن، رسیدی

(۵۰)

به هرجایی که نقش صورتی هست از آن صورت ملایک را حذر هست
چو او صورت گری، بنیاد می کرد ملک از آسمان، فریاد می کرد

- چنان ، صورت عجب می زد ، به تمثال
سلامش کرد پیش ماه بنشست
هر آنچه از مهر ، مه تقریر می کرد
چو آن صورت ، تمامی گشت تصویر
اگر آن نقش ، رضوان دیدی از دور
اگر آن نقش زیبا ، مهر دیدی
چنان پر کار نقشی ۲ زد به پرگار
مرتب ساخت آن صورت ، بدینسان
چو ، ماه آن نقش زیبا ، در کفش دید
بدو فرمود : کین نقش نگارم
روا نبود که نقش چهره یار
دگر گفتا : دو بینی کار ما نیست
دوی ، کفر است چون در دین عشاق
باحول زان بمعنی شد دویینی
دو بینی ، چون ؛ بکار آورد ، ابلیس
- که بر نقشش ، ملک می گشت بی حال
قلم را چون عطارد کرد بر دست ۸۰۰
بصد زیبایی او تصویر می کرد
بماند آن دم ، زبان مه ز تقریر
بچشمش [جان] بی جان آمدی حور
چو ماه ، از مهر وی کی آرمیدی
که پیش او ، پری نقشی بدیوار ۸۰۵
نه صورت بلکه ۳ ، بود آیینۀ جان
دلش ، از آتش غیرت بجوشید
بدست من بده تا ، خود نگارم
گذارد عاشق ، افتد دست اغیار
دوی در مذهب عاشق ، روا نیست ۸۱۰
دویینی ، کی شود آیین عشاق
که در یک روی می بیند دویینی
بشد غرقاب بحر مکر و تلبیس

(۵۱)

- دو بین ، شیطان وقت خویش باشد
اگر عاشق ، نهد نقش دوی پیش
چو عاشق را ، بود یک نقش در دل
جهان نقشبست ، کان بر روی آب است
سراسر گر جهان را ، نقش بندی
حقیقت خواه ، زین نقش مجازی
ز صورت ، سوی معنی ، یک گذر کن
- یک بینی رسد درویش باشد
بود عاشق ، ولی بر صورت خویش ۸۱۵
بود نقش دگر ، در دیده باطل
غلط گفتم ، نه نقشی ! بلکه خواب است !
نیایی زو ، مگر جز نقشبندی
که تا گردد درست ، عشق بازی
دو عالم را ، در آن معنی ، نظر کن ۸۲۰

۱- دراصل : بچشمش بی جان .

۲- دراصل : نقش .

۳- دراصل : بلک .

۴- دراصل : دو بینی را چون .

ز صورت، گر سوی معنی شتابی
چو با آئینه صورت، بمانی
هر آن چشمی که صاد صورت آید
بصورت گه بماند ۲ صاد صورت
چه داند، آنکه صورت جوی باشد
ز صورت بگذر، از معنی خبر یاب
دلا! در جوی، صورت آب جو ۳ باش!
اگر، در خود ببینی، صورت دوست
چنین گفت، از کفش بگرفت، آن نقش
گرفت آن بخشها، بنهاد در پیش

نشان صورت و معنی، یابی
صفاها یابی از عکس معانی
نبین ۱، کش عین معنی رخ نماید
ز بی صافی شود کاف کدورت
که معنی آب صورت جوی باشد ۸۲۵
چه کار آید معانی جوی بی آب
در این معنی، روان چون آبجو باش!
بود صورت بمعنی مغز در پوست
ز غیرت بر درید و کرد صد بخش
بشست آن دم، بخون دیده خویش ۸۳۰

(۵۲)

زمانی هر دو نرگس را بهم زد
بمعنی دید پیدا صورت یار
چو طور عشق بازی نیک دریافت

ز صورت، در ره معنی قدم زد
نه غوغای رقیب آنجا، نه اغیار
هم از صورت هم از معنی خبر یافت

برون آمدن ماه [و] عطارد از بدخشان به طلب مهر

لب غواص دریای معانی
که چون آن گوهر بحر محبت
عطارد با جوانی چند سردار
قتاده در رکاب شاهزاده
ز هر جانب سپاهی آهنی پوش
نهاده روی، در دشت و بیابان
میان آن سپاه بی کران شاه

بدینسان می کند گوهر فشانی
فتاد از کان خود در بر محنت ۸۳۵
سرافراز و، سرانداز و، سزاوار
عنان اختیار، از دست داده
شده چون موجهای بحر، در جوش
چو اشک دیده عاشق، شتابان
بسیر اندر بجمع اختران ماه ۸۴۰

۱- شاید «بین» باشد.

۲- دراصل: بمانی.

۳- دراصل: آب جوی.

۴- دراصل: سپاهی.

بخوبی دید و بعد از مدتی چند
بساحل خیمه زد ، آن راه پیمای
وجود طرفه دید ، از پای تا فرق
یکی مجذوب ، ازرق ، پوش ، مدهوش
ز مستی ، دایم او در جوشش و تف
ز بی هوشی و مستی ، رفته از تاب
سپه را بر کنار بحر افکند
گهر را ، بر لب دریا ، شده جای
باب دیده ، در شوریدگی غرق
لبش در در فشانی ، سینه در جوش
به بیهوشی ، کشیدی بر دهان کف ۸۴۵
از آن رو ، موج می زد بر رخس آب

(۵۳)

دل صافش ، زهر آلودگی پاک
صدف ، از خادمان ۲ در فروشش
ازو حاصل بهای ۳ عنبر و عود
دوات چرخ مشکین از مدادش
ازو پر آب شهر مصادین
ز پر شوری جنونش گشته حاصل
باب تلخ نوشی گشته مستی
دلش از لؤلؤ و مرجان و از در
اگرچه بود گوهرهاش؛ در جان
درو گوهر بچشم و گوش نا اهل
چو عاشق موج او از شور بختی
ز تلخی ، چین در ابرو داشت دایم
چو عاشق ، گر نبودش ریخ [و] دردی
روان صد لیل و جیغون در دهانش
کبودی بی خودی گردون مثالی
هلالی همچو ابروی بتان طاق
لبانش خشک دایم دیده نمناک
گهر ، از بندگان سفته گوشش
ازو سرمایه تجار در سود
حروف ابر پیدا از سوادش ۸۵۰
از و معموری گنج و خزاین
از آن رو کرد بادش در سلاسل
ازین و آن ، بکلی شسته دستی
چو چشم عشق بازان ، دمبدم پر
ز نا اهلان ولی می داشت پنهان ۸۵۵
ز کوری و کری ، دایم بود سهل
به پای کوه میزد سر بسختی
بدین شوریده حالی بود قایم
چرا دایم خروش و ناله کردی؟
ز خشکی تر نمی گشتی لبانش ۸۶۰
زهر کشتی درو پیدا هلالی
چنان ابرو ندیده چشم آفاق

۱- دراصل : ارزق .

۲- دراصل : خادمانی .

۳- دراصل : بهار .

۴- دراصل : گوهر باش .

چو قد عاشقان در هم خمیده همه دم آشنایی آب دیده

(۵۴)

پیشانی کرد هر سو باد آتش علم گشته ستون بادبانش
 کشیده سر بسوی آسمانش ۸۶۵ برون از ماجرا کیفیت او
 شده «نون و القلم» ماهیت او چو بالای بتان در سرفرازی
 ستون خیمه چرخ از درازی برعنای قباب بادیان پوش
 چو زلف دلبران، مشکین طنابش چو گیسو هر طناب افکند بردوش
 کشیده سرفرازی روی آتش سراسر چون کمند، پهلوانان
 همیدون در کف دست جوانان ۸۷۰ نه کشتی بلکه جامع با سپاره
 منارش در میان بی بر کناره ۳ کانی صد زه و هر زه چو زنجیر
 در آن صد زه معلم کرده یک تیر شده از بازوی باد، او بدریا
 روان چون تیر و تیرش مانده برجا چو طاووسی برقاصی رسیده
 دمی از بادبان بر سر کشیده بکشتی چون کمان یک ساحری پیر
 ۸۷۵ روان بر روی دریا تیز چون تیر زده از بادبان بر آب برده
 به پرده باد را در بند کرده ز جادویی شده در بحر ساری
 ولیکن خویش را برباد داده که باره دیگران بر خود نهاده
 لگد کوب جهان، از هر کرانه تحمل کرد از بار زمانه
 سرش خالی لگامش جانب دم ۸۸۰ یکی اسپ روان بی پاوی بی سم

(۵۵)

ز نوح آواز بسم الله شنیده ز «مجریمها و مرسلها» رسیده
 ز دریا، بر لب آوردند کشتی درو بششت آن حور بهشتی

- ۱- دراصل: آشناء.
- ۲- دراصل: کمندی.
- ۳- دراصل: درمیانی بر کناره.
- ۴- دراصل: یاری.
- ۵- دراصل: باری.

چو در کشتی قدم بنهاد آن شاه
 دو صد کشتی عطارده را دگر داد
 در و گوهر که در دریا و کان بود
 بهر کشتی، دو صد اسپ تکاور
 به تیزی، چون خیالش پاک رایان
 بکشتی در نهادند آن گران بار
 نهاده رخ از آن ساحل بدریا
 بهر کشتی نشسته جمع مردم
 یکی ماهی، روان بر روی دریا
 روان گشته چنان در بحر، چالاک
 چو، روزی بیست، در دریا گذشته
 همه گفتند: بعد از هفت منزل
 همه خیل و سپه کردند شادی
 طلب کردند از ساق، پیای
 بهر کشتی ز بحر آبگینه

(۵۶)

در آن بط هم بط و هم ساز بربط
 گشاده چنگ را در گیسوی چنگ
 مه و ناهید را آواز دادند
 شدی مست و ز دریا می جهیدی
 یکایک بحر غیرت گشته در جوش
 روان گشتی بروی آب چون بط
 بکشتی، مطربان زهره آهنگ
 هلالی با هلالی ساز دادند
 ز پس کان نغمه، ماهی می شنیدی
 چو آن آواز برد از ماهیان هوش

طوفان آمدن در دریا و شکستن کشتیان و جدا افتادن عطارده از ماه

دلا! شادی اگرچه سازگار است!
 چنان، در یاد امیدی، مشو شاد
 چو مستی بگذرد، درد خار است!
 که در ۳ شادی، ز غم می بایدت یاد!

۱- دراصل: نهاد.

۲- دراصل: غربت.

۳- دراصل: آن.

شکر، گر زآن که شیرین است، در دهر
در آن القصه بودند آن گروهی
بچشم مردمان زین سان نمودی
معلم را، از آن که، چون خبر شد
بگفت: این کوه باشد خانه باد
جوانان، کین سخن کردند در گوش
همه کس، زین سخن بودند خایف
چنان آمد به تندی، از یکی سوی
ز دست باد، کاروبار دریا
چو از طوفان بدریا، موج جنبید

زیادت گر خوری، گردد همه زهر ۹۰۵
که ناگه شد هویدا پشته کوهی
که گویی از بخار بحر، دودی
ز کشتی بدن، جانش بدر شد
که کشتی را بر اندازد ز بنیاد
بکردند از می و کشتی فراموش ۹۱۰
که آمد ناگهان، بادی مخالف
ز یمش بحر، چین افکنده بر روی
چو صبر عاشقان، شد زیر و بالا
سر مردم، چو اشک دیده گردید

(۵۷)

چنان دریا بکشتی بر زدی موج
ز طوفان بس که دریا موج می خورد
کمان زین سان ز دریا می جهیدی
بدینسان خسته شد ز آن تیر، گردون
چنان از موج، بر چرخ آب می شد
فلک، از زخم موج ۲ اندر خرابی
بکشتی هر که خورده کشتی می
مگر حوت فلک لب تشنه مردی
ز زخم ۳ موجه چون ازدهای
ز طوفان، رخ نمود احوال زشتی
کسی را، از حدیث، دل خراشد
ز طوفان رفته هر کشتی بهر راه

که چون ماه نوش می برد در اوج ۹۱۵
هلال و ماه را، بر اوج می برد
که تیرش در دل گردون رسیدی
که هر دم می چکیدش از شفق خون
که بر روی نه فلک چرخاب می شد
بسان بیضه مرغان آبی ۹۲۰
بکرده آن همه کشتی پر از خوی
اگر دریا ز موج آتش نبردی
قمر جایی، عطارد رفته جایی
نه از می یادشان ماند و نه کشتی؛
که، او امواج دریا، دیده باشد ۹۲۵
نماند آنجا مگر جز کشتی ماه

۱- دراصل: بدینسان.

۲- دراصل: از رحم موج.

۳- دراصل: رحم.

۴- دراصل: نه از می ماند یادشان نه کشتی.

هلالی را که دروی ماه بوده
که بود آنجا ، هزاران ورطه تنگ
به تیزی سنگهاش از آب داری
ز دریا گشته پیدا ، موجه بد
چنان کزا صدمه اش صد پاره گشته
فلک در سوی سنگستان ربوده
بگردا گرد هر یک ورطه ، صد سنگ
بکشتی گشت از شمشیر کاری
سر کشتی پیاپی سنگ بر زد ۹۳
بدریا پاره‌هاش ، آواره گشته
(۵۸)

دمی کان ماه نو را سنگ بشکست
شه شیرین دهان و خسرو تخت
ملک ، آن چوب را ، چون قد دلبر
در آن دریا همین زد دست و پای
چنان موجش سوی بالا بان چوب
اگر او درحقیقت مه نبودی
چو چشم ۲ خویشان ، هر لحظه غرقاب
تش از موج ، می شد زیر و بالا
ز لطف داور؛ دریای اخضر
چو آن باد ، از سر دریا بدر شد
بروی بحر آن ماه جهان تاب
بدان چوبی ، که در دست او افتادش
ز دریا شد برون ، آن مونس دل
قمر چوبی فرا آورد در دست
نبات آسا گرفت آن چوب را سخت
که با صد آرزو بگرفت در بر
که از طوفان مگر افتد بجای ۹۳
ربودی ، کو بگشتی آسان کوب
چرا موجش بگردون می ربودی
همی گشت از ضعیفی اندر آن ۳ آب
گاهی سوی ثری گاهی ثریا
گذشت آن باد و گشت امواج کمتر ۹۴
دلش ، از جوش خشم ، آهسته تر شد
شنا میکرد ، چون ماهی در آن آب
ز دریا بر کنار آورد ، بادش
بدان ساحل ، چو یونس کرد منزل

خلاص یافتن ماه از دریا و رسیدن [به] کوه قاف گوید

نگار ، لاله روی ، یاسمین بر
برآمد چون ز بحر ، آن گوهر پاک
پیای ز آب دریا سنبل او
ز بحر آمد برون ، چون جوی کوثر ۹۴
چو اشک بی دلان غلطید بر خاک
چو چشم عاشقان می ریخت لؤلؤ

۱- دراصل : چنانکه از.

۲- دراصل : چشمی.

۳- دراصل : اندرون.

۴- دراصل : داوری دریا.

(۵۹)

بشادی سنبلس از روی یاری
شکسته بند بندش، موج آن آب
دوتا افتاده بود آن جوهر جان
سحر گاهی که این دریای دوار
برآمد لعل کافی از سر کوه
چنان شمع رخس افروخت از تاب
ز ساحل شد روان چون چشمه صاف
نهاد آن گوهر ۳ دریای اندوه
ستاده بر زمین دیدش چو اوتاد
یکی دیوانه مجذوب سر مست
چو مجنونی، که دارد میل با جنگ
زهرسو سنگها در پای چیده
نهاد تیغ بر دوش آشکارا
به روی سنگها، تیغی زده تند
گر از خارا نگشتی کند، آن تیغ
ز تندیها عرق آورد برتن
نهد خورشید تابان همچو مجمر

۹۵. برو می کرد آن گوهر نثاری
فتاده همچو زلف خویش، در تاب
بخاک آغشته تن، چون گوهر کان
چو دست ابرنیشان شد گهر بار
که تاب انداخت بر دریای ۱ اندوه
که سرو نازنین برخاست از خواب
نهاد سر بدامان کیه قاف ۲
سر خود لاله سان در دامن کوه ۹۵۵
نه از آبی بجنبیدی نه از باد
ستاده بی سر و پا سنگ در دست
برای کودکان دامن، پر از سنگ
به تندی و بلندی سر کشیده
کمر را تنگ بر بسته بخارا ۹۶۰
شده ز آن سنگها آن تیغ او کند
ازو صد پاره گشتی سینه میخ
روانش چشمها در زیر دامن
بزیر دامنش در هر شی سر

(۶۰)

نهاد زیر دامن مجمر عود
یکی دیوانه جنگی دلی سخت
اگر سنگ کسی بر وی رسیدی
برهنه تن ستاده آن ترش روی
چنان از سرفرازی تند گشته

۹۶۵ کشیده از گریبان ابر چون دود
نبود او را ورای سنگها رخت
ز اعضایش برون آتش جهیدی
ز سر تا پا شجرها برتنش موی
سرش از گنبد گردون گذشته

۱- دراصل: دریا.

۲- دراصل: که و قاف.

۳- دراصل: نهاد آن گوهر.

تو پنداری که، این نه چرخ خود رنگ
بسختی، سنگدل چون آسمان بود
چو عاشق، دایم از مهر، دل گرم
فلک شمشیر قهر، از بهر خون ریز
مه و مهرش بسر، چون نقطه قاف
اگرچه بود ناهموار و بیداد
غریبی، کز سؤال آواز دادش
اگرچه داشت عجب و سرفرازی
چو ماه این دلنوازی دید ز آن کوه
بسان لاله، زد در دامنش دست
ز چشم آن دم چنان در کوه خون ریخت
چنان دامن آن که پر گهر کرد

بزیر دامن او بود یک سنگ ۹۷۰
به نرمی، چشمهای او روان بود
ز آب چشم، خاک دامنش نرم
همی کردی ز سنگ تیغ او تیز
ازان رو، قاف نام او در اطراف
کسان را، بر سر خود جای میداد ۹۷۵
بدلجویی، جوابی باز دادش
باوازی نمودی دلنوازی
دلش بر جای خویش آمد ز اندوه
چو لعل قیمتی با سنگ دل بست
که هر سو چشمه های خون بر انگیخت ۹۸۰
کز آن گوهر، شقایق سر بدر کرد

(۶۱)

ز بس خونی که از مژگانش می جست
ز دیده، دمدم می ریخت یاقوت
بکوهی ماند آن شاه بدخشان
نظر می کرد بختش سوی گردون

میان سنگها یاقوت می بست
نه بود او را، بجز خون جگر، قوت
میان سنگها، چون لعل رخشان
چه بازی آرد او از پرده بیرون ۹۸۵

تنهایی ماه در کوه و تاریکی شب و باریدن باران و ربودن او را دریا

فلک، با هیچ کس یاری ندارد
خصوصاً با دل عشاق پر درد
فلک با عاشقان زار و پریشان
شبی در کوه، با صد ناله و آه
شبی کز روسیاهی و درازی
شب یلدا، چو گیسوی بتان، تار

بجز رسم دل آزاری ندارد
دلش هر شب، ز بی مهری بود سرد
که صد داغش بدل از آه ایشان ۲
خراب افتاده بود آن ماه دل خواه
به ظلمات عدم، می کرد بازی ۹۹۰
گرو گیر سواد مشک تا تار

۱- دراصل: او را.

۲- دراصل: پریشانست - ایشانست.

فکنده زلف مشکین، بر سر دوش رخس، چون خط محبوبان، سیه پوش
چنان کاندلر، سوادش چشم مردم ز تاریکی، سواد خود کند گم
ز دود آه مهجوران ناکام سیه گشته ز سرتا پایش اندام
پریشان روزگار تیره او ز تاریکی، عدم همشیره او ۹۹۵
چو جان کفران، مردود رویش چو کارا عاصیان تاریک مویش
ز ظلش، تیره رو انجم، با فلاک چو عکس دود، در آینه پاک

(۶۲)

فلک از کاشغر آورد پرده بچاه قیروان در بند کرده
ز عکس شب، شده انجم سیه حال ز تاریکی، بروی آسان خال
ز اختر صفحه گردون منقط شده اختر برو خال مخطط ۱۰۰۰
دوات منشی تقدیر، بشکست
بمراآت جهان، از عکس اوراق
در آن ابر سیه، سر بر کشیده
شده بر روی ظلمت، ظلمت آمیز
بیسته کله، بر اطراف گردون
ز آن ابر سیاه و آن شب تار
ز تاریکی فلک در گریه بی صبر
ز تیغ برق رعد، آن ناله می کرد
ز سنگ ژاله سان بر کوه چون فیل
هزاران ژاله، کان؛ بر سنگ بنشست
فلک دریاوه در وی ابر غواص
سر مه دمدم از سنگ ژاله

۱۰۰۵ چو در شبهای لیلی، آه مجنون
شده چون چشم مهجوران گهربار
سواد چشم او شد پرده ابر
که چشم ابر را، پر ژاله می کرد
شده ابر سیه، طیراً ابایل
ز سختی، سنگ را چون شیشه، بشکست ۱۰۱۰
بر آورد از دلش این گوهر خاص
شده گلگون بخون، چون برگ لاله

- ۱- دراصل : کرور .
- ۲- دراصل : قاشغر .
- ۳- دراصل : شب دیز .
- ۴- دراصل : که آن .
- ۵- دراصل : دریاو .

فلک چون سوی سختی، آرد آهنگ زبخت بی دلان، گوهر شود سنگ
 چو مردم را شکست آرد به جوهر بود یکسان در آنجا سنگ و گوهر
 (۶۳)

در آن ابر سیه برق جهان سوز ز آه آتشین ماه و از برق
 در آن باران و برق، از سیل انبوه ز هر سو در رسیده مجمع سیل
 ز باد سرد و آب تند باران بپایش تند سیلی ۲ کام بگشاد
 در آن آب روان ناگه تن ماه سرش هر دم به زخم پای در سنگ
 ز خونش، دامن آن کوه پر گشت رسیده خون مگر در بحر عمان
 ز گرمی سحاب، آن لحظه، ماری یک رنگ، آن شب و آن ابر و آن مار
 ز بس زخمی که مار، از زاله ها خورد مر او را نیز ناگه سیل بر بود
 دو چشم آتشین او، بخون غرق در آن آب روان مار سیه خال
 تو گویی، پای او را گنج زر دید برون آمد مگر از کنج غاری ۱۰۲۵
 سیه چون، خط و خال و زلف دلدار پریشان شد، طریق غار گم کرد
 بر آب آتشین می رفت چون دود در آن ابر سیه می تافت چون برق
 که ناگه شد پهای ماه خلخال ۱۰۳۰ که آمد، ناگهان در وی پیچید

(۶۴)

روان آمد چو زنجیر مسلسل بساق نازکش پیچیده آن مار
 بپیدایش بر آن ساق چو صندل قضا آن مار را، چون زه کشیده

۱- دراصل: از جوهر .

۲- دراصل: سیل .

۳- دراصل: دلبر .

بناچار اندر آن آب چو زنجیر
 چوسیل، از پای کوه، آمد بصحرا
 چو آب بحر، در چشم مه، افتاد
 روان از اشک چشمش خیل بر خیل
 به بحر افتاد اشک سیم نابش
 بسوی آسمان، می دید [و] می رفت
 بچشم او در آن ابرو در آن شب
 بگفت: آیا چه بازی داد بچشم؟
 ز پا انداخت، از دستم رها کرد
 دریغا! کز سریر پادشاهی
 در آن صحرا درختی بود آزاد
 گذشته اصل او، از عرصه خاک
 سر هر شاخ او، از سرفرازی
 کشیده سر بسر سبزش ۳ هر شاخ

کمان و زه همی رفتند چون تیر ۱۰۳۵
 کز آن جا می نمود امواج دریا
 ز چشم آن دم، هزاران چشمه بگشاد
 دو چندان گشته ناگه آب آن سیل!
 تو پنداری از آن شور است آبش
 سرشک از دیده می بارید [و] می رفت ۱۰۴۰
 شده ابری دگر از دود، یا رب
 که، در بحر بلا انداخت رخم
 بزاری غرقه بحر بلا کرد
 نصیم شد وصال مار و ماهی
 لطیف و دلکش و نازک چو شمشاد ۱۰۴۵
 کشیده فرع او سر، سوی افلاک
 بپرخ آسمان در ناز ۲ بازی
 شده با شاخ و برگ سدره گستاخ

(۶۵)

گوزن و آهوانر سایه آن
 ستاده اندر آن صحرا بیک پای
 هر آن آبی که، می آمد از آن دشت
 چو پای؛ نازکش را، بوسه میداد
 قضا را مار و ماه آنجا رسیدند
 چو در پایش رسید آن دم، دم مار
 به بیخ این و پای آن جوان بخت
 درخت و ماه را صندل بدانست

شده قوت روان و مایه جان
 بصد طوفان، نمی جنبید از جای ۱۰۵۰
 نخستین، زیر پایش خاک می گشت
 روان می شد بسوی بحر، چون باد
 روان در زیر پایش سر کشیدند
 بپیچیدش بسان زلف دلدار
 تن آن مار چون قلابه شد سخت ۱۰۵۵
 جدا زین هر دو، مشکل می توانست

۱- دراصل: چه.

۲- دراصل: تازبازی به معنی «امرد بازی» در اینجا معنی خوبی ندارد.

۳- دراصل: سر بسبزش.

۴- دراصل: پایه.

دو صندل ، چون قند پهلوی [به] پهلوی
 چو کلی در گذشته آب ، ز آن جای
 ز هی دارنده دریای دوار
 فرستاد از قضا این ماجرای
 گل ۲ دولت شگفت ، از شاخ بختش
 ز شاخ بخت ، برخوردار یی یافت
 ولیک ، از باد و باران ، در شب تار
 دو شاخ گل ز شمشاد ار گشادش
 تمامی شب در آن تاریکی ابر
 چو یک مار است در پیچد بهر دو
 جدا شد مار ، از آن بیخ و از آن پای
 نگه دارد ز دریا ماه با مار
 نگه دارد بلا را از بلای ۱۰۶۰
 که یاری داد آن مار و درختش
 که از مار و درخت ، این یاری یافت
 بدان صندل همی پیچید چون مار
 مثال برگ گل می برد بادش
 چو ماری کوفته ۳ سر ، می بود بی صبر ۱۰۶۵

(۶۶)

چو ماری ، شب فرو پیچید ، در خویش
 چو آن مهره بگردون گشت؛ پیدا
 فلک از مهره بازی باز مانده
 قمر بر مهره مهر آرزومند
 بوقت صبح مهره دیده بگشاد
 بدانست او مگر آن مهر گل چهر
 به بالا دید چون طوبی درختی
 پیاپی حلقه بسته دیده ماری
 زبان بگشاد : کای مشکین کلله !
 فلک ، گر بر سر ، سنگی زد از جهل
 تنت کین رشته مشکین است پیچان
 گسستی رشته عمرم درین بند
 بیفتاد از دهانش ، مهره در پیش
 از آن شد مهره گیتی هویدا
 ز گردون مهره انجم فشانده
 ز بازی فلک چون مهره در بند
 نگاه مهره اش بر مهر افتاد ۱۰۷۰
 نمود از بام خود رخسار از مهر
 چو بالای بلندی نیک بختی
 بسان حلقه زلف نگاری
 سرت چونست از آسیب ژاله ؟
 همیدون ، سنگ نا اهلان خورد اهل ! ۱۰۷۵
 مرا در پیچ و غم شد رشته جان !
 نبود رشته را گر با تو پیوند !

۱- دراصل : در پای.

۲- دراصل : کلی.

۳- دراصل : گفته.

۴- دراصل : گشته.

۵- دراصل : مهر - مهراش.

تو یک حلقه بزن تا من بصد ذوق! بگردن افکنم چون حلقه طوق!
 بگوش این دم، دست را حلقه سازم که تاباشی تو زنجیر درازم!
 بگردن طوق [و] زنجیر تو بر دوش بیاشم چون غلامی حلقه در گوش! ۱۰۸۰
 شماری در وفاداری به هیچم ز زنجیر تو گر گردن بیچم!
 مرا تا جان، به تن باشد سلامت بطوق بندگی باشم علامت!

(۶۷)

پس آن مه مار را بگرفت از سر بخود پیچید چون زنار، در بر
 بگرد آن شجره گردید چون باد برسم هندوان در پایش افتاد
 برهمین وار در پای درختی بخاک سر نهاد آن سنگ بختی ۱۰۸۵
 نهاده سر بخاک پایه او فتاده بر مثال سایه او
 ز چشم آن دم، بزاری چشمه بگشاد تو پنداری، به بیخش آب می داد
 که هندو را بود رسمی درین باب شجر را در پرستیدن دهد آب
 دمی کز خاک پایش سر بر آورد ز دست، آن مار مسکین را رها کرد
 در آن وادی، شب و روز، آن خردمند باوراق شجر، می بود خرسند ۱۰۹۰
 چو یک چندی گذشت، از فضل داور رسید از شاخ شیرین میوه تر
 بخوردی میوه اش آن میوه دل درخت میوه دارش بود منزل

پیام دادن ماه بدست باد صبا بجانب مهر و تعریف صبا گوید

بزیر آن درخت افتاده چون خاک نظر، بر باد می کرد، آن جگر چاک
 صبا را دید چون روح مجرد که در اطراف صحرا طوق می زد
 خطابش کرد کای آهوی تاتار! مرا در خاک و خون چون نافه مگذار! ۱۰۹۵
 الا ای! آیت لطف تبارک! الا ای! هد هد بال مبارک!
 الا ای! همدم صبح سعادت! الا ای! محرم اهل عبادت!
 الا ای! سالک راه محبت! الا ای! سایر کوی مروت!

۱- دراصل: روق.

۲- دراصل: شجره.

۳- دراصل: که ای.

(۶۸)

تویی شاه سریر صبح گاهی ! وجودت ^{نفحه} لطف الهی !
 چنان در عاشقی کردی ریاضت ! که بر بوی شدی قانع ، به عادت ! ۱۱۰۰
 تن پاک تو از سیر منازل ! چو جان کرده مقام طیر حاصل !
 تویی کادراک علوی را برقتار ! پپای سرعت او بشکسته ای خار !
 دست آرام جان بی قراران ! وجودت ، حامل پیغام یاران !
 رسول دردمندان جگر ریش ! بسوی ماه رویان جفا کیش !
 به تجریدی ز هر آلودگی فرد ! طیب خستگان محنت [و] درد ! ۱۱۰۵
 شفا بخش دماغ جان گدازان ! مقوی مشام ، عشق بازان !
 چو در خواب آوری طفلان بستان ! ز هر شاخی شوی گهواره جنبان !
 سحر گهان ، چو در گلشن در آی ! قدم بر دیده نرگس گشایی !
 دست ، جان مسیحا را روان بخش ! مسیحا هم ، از آن دم گشته ، جان بخش !
 ز سیرگویی به مریم بود محرم ! ز جان بخشی به عیسی گشته همدم ! ۱۱۱۰
 دست ، آب خضر را قوت جانی ! خضر ، دارد از آن دم ، زندگانی !
 دمت نشو و نمای باغ جانها ! دمت راحت فزای ۲ داغ جانها !
 دمت ، روی چمن را ، آب داده ! در زلف سنبل تاب داده !
 چمن سرسبز از ریحانی تو ! سمن خوشبو ، ز مشک افشانی تو !
 گل مشکین ، زعنبر سوزی تست ! چمن نوروزش ، از نوروزی تست ! ۱۱۱۵

(۶۹)

ز تو فرش زمین پر زیب و زینت ! خطابت ز آسمان فراش قدرت !
 ز انفاست ۳ معنبر زلف سنبل ! ز انعامت ۳ معطر چهره گل !
 کند در هر سحر نرگس به گلشن ! ز کحل خاک پایت دیده روشن !
 پری رویان گلشن ، با دل پاک ! بمالند ؛ از هر ترک بر رخ آن خاک !

۱- دراصل : مقوی مقام .

۲- دراصل : فاء - فزاء .

۳- دراصل : ز القانت - ز القامت .

۴- دراصل : بمالیدند .

به گلگشت چمن ، در گردن شاخ
 دهان غنچه در گلزار ، خندان
 گر از لطف نخدانی لب گل
 سجودت کرد چندان ، لاله در باغ
 به بستان در هوای روت از درد
 چمن ز آن ، در رخت گلهای بریزد
 به خاکی ، کز سر؛ نخوت ، نهی پای
 چو از دست تو ، پیراهن درد گل
 بیادت هر شبی تا صبح در جمع
 ز هر طوفان ، دلت آزاد چون نوح
 گهی ، پاکشتی نوح۶ سروکار
 گهی کشتی به طوفان دایر ، از تو
 چو از ساحل ، گذر بر آب خواهی

به محبوبی بود دست تو گستاخ ! ۱۱۲۰
 ز لطف بوسه ات حاصل کند جان !
 بود سنبل صفت در گریه ، بلبل !
 که چون عابد ، فتادش برجبین داغ !
 چو رویم ، چهره خیری ۲ بود زرد !
 که ، در گشتت ز پا ، گردی نخیزد ! ۱۱۲۵
 چمن با زلف سنبل رویده آنجای !
 به زنجیرش کشد بستان ز سنبل !
 چو چشم عاشقان ، گریان بود شمع !
 مسیحا وار ، داده خار را روح !
 گهی ، باشی قوی تن ، گاه بیمار ! ۱۱۳۰
 گهی تخت ملایمان سایر ، از تو !
 بسازی روی دریا ، پشت ماهی !

(۷۰)

ز انفس تو یاد ، آهوی ۷ مشکین
 ز تو دارد زره هر آب در بر
 بخاک بی دلان ، هر دم گذارت
 ز هر سو خاک مهجوران دل تنگ
 کسی کز اصل دارد گوهر پاک
 تو کز لطف و صفا مانند جانی
 مگر در زلف ، یارم برده ای ، دست

ز رشکست ، آب را رخساره پر چین !
 تو بخشی از حبایش خود بر سر !
 از آن رو گشته ، دامن پر غبارت ! ۱۱۳۵
 بصدق آورده دامن تو در چنگ !
 چه باکش ، گر شود آلوده خاک !
 چرا هر دم چو چشم ناتوانی ؟
 ز بوی جانفزایش ، گشته ای مست !

۱- دراصل : خندان .

۲- دراصل : هواء .

۳- دراصل : چیزی - خیری نو عی گل است .

۴- دراصل : بخاک گرسرت .

۵- دراصل : روید .

۶- دراصل : نوح .

۷- دراصل : باد هوی .

- از آن رو می روی افتان و خیزان
مراکز همدم و همدرد کس نیست
من بی صبر و دل را، هم نفس باش
رسان خاک مرا، در کوی دلدار
چو گشتی با دلم همدرد، بر خیز
سبک رو باش، چون کلک دبیران
نهان از حاسد و فارغ ز اغیار
در آن ساعت که، در کویش در آیی
از آنجا چون در آیی، در سرایش
چو سر بر پا نمی و رخ بر آن خاک
- ز جیب و آستینت مشک ریزان! ۱۱۴۰
درین بیچارگی، فریادرس نیست!
دمی لطفی کن و فریاد رس باش!
بلطف خود، مرا از خاک بردار!
سبک روحی کن و چستی بر انگیز!
گران جانی مکن، چون فکر پیران! ۱۱۴۵
بکوی آن پری بگذر پری وار!
عبیر انگیزی آور مشک سایی!
نخستین بوسه زن بر خاک پایش!
بیاد آری دمی، زین چشم نمناک!

(۷۱)

- چو بوسی پای آن سرو سمن بار
چو آری بر جنابش سجده راز
اگر سر بر نمی، بر خاک آن در
چو بینی آن قد نازک، چو شمشاد
دمی چون بنگری، آن لعل میگون
چو بینی آن دو چشم مست مخمور
پس آخر، پیش آن مهر دل افروز
که: ای خورشید چرخ دلربایی
جهانرا، از جہالت بر فروزی
تو خورشیدی که داری جوهر پاک
چه نقصان از کمال نور خورشید
بمهرت صادقم، چون صبح گردون
ز مهرت چون بریزم اشک گلرنگ
- حدیثی از لب من، در میان آر! ۱۱۵۰
جبین من ز خاطر بر مینداز!
خدا را، سر نگردانی ازین سر!
ز قد چون کمان من بکن یاد!
کنی یاد آن زمان، زین چشم پر خون!
من بیمار را، از دل مکن دور! ۱۱۵۵
پیامی عرض داری زین سیه روز!
رخت را بنده، خورشید سایی!
مرا در آتش غم، چند سوزی!
چه باشد گر نیابی بر سر خاک!
اگر زو، ذره یابد جان جاوید! ۱۱۶۰
گواه من نگر چشم شفق گون!
که از مهر رخت گوهر شود سنگ!

۱- دراصل: هرا.

۲- دراصل: کی باد.

۳- دراصل: سیانی.

ز خون دل ، شفق شد فرقدانم
رخت ، روشن کن آب و گل من
دلم کز باده لعل تو مست است
خیالت در دلم چون مهر در میغ
ز بس کز دیده راندم ، گریه تلخ
که هر دم سرخ پروین می فشام !
خیالت ، قوت جان و دل من !
چو خالت هندوی آتش پرست است ! ۱۱۶۵
برای خونفشانی می کشد تیغ !
ز خون دیده شد رخساره ام سلخ !

(۷۲)

چو مهرت سر کشد از مشرق جان
چو بر چرخ دلم مهرت تمام است
نظر برداشتی ، گویا ز حال
که چون خورشید تابد بر قمر نور
ز نزدیکم ، نمی بخشی سعادت
ترا گر من بنزدیکم و گر دور
اگر نورم دهد لطف تو ، گه گاه
اگر بر چرخ و یا در خاک پستم
مرا در خاک کویت جان سپردن
به سنگ آستان تو سر من
همی خواهم که سازم در دلت جا
ترا دل سخت و من از ضعف چون موی
اگر بدرم ، و گر جرم هلالم
مرا کان طاق ابرو در خیالست
شب وصل تو باشد لیلة القدر
مگر ابروی و رویت را غلامم
بصد زاری و خونخواری بفریاد
دلم چون صبح ، می درد گریبان !
چرا صبح امیدم ، از تو شام است !
که شد شمشاد ، چوگان هلالم ! ۱۱۷۰
ز تاریکی شبش گردد ز خود دور !
ز دور آخر ، نظر فرمای یادت !
نظر های تو می بخشد مرا نور !
عجب نبود که خورشیدی و من ماه !
هوا دار توام هر جا که هستم ! ۱۱۷۵
به از دو پنجه بر افلاک بردن !
به از بالین گه خورشید روشن !
چه سازم ، چون نسازد بخت با ما !
نگنجد موی در سنگ ، ای پری روی !
ز مهرت هست ، نقصان و کالم ! ۱۱۸۰
از آن پیوسته پشتم چون هلالست !
کز و جرم هلال من شود بدر !
هلال و بدر از آنم هست نامم !
صبا از این صفت پیغام می داد

(۷۳)

دلا ! شکرانه کن در نامرادی
که شام غم بر آرد ، صبح شادی ۱۱۸۵

۱- دراصل : می کند.

۲- دراصل : فرمان یادت.

ز غم فارغ مشو، گر شادی آید
 سحر پیدا شود چون، بگذرد شام
 که از ام القضا، هر شادی و غم
 مراد دل مدام از ناسرادی است
 غم و شادی، چو امواج بحور است
 چنین فرمود، آن دریا دل راد
 عطار در چون جدا افتاده از ماه
 دو صد کشتی پر از یاقوت و گوهر
 ز طوفان بلا، کشتی و بخت
 شبی، چون موی و زلفش، بود تیره
 دران تاریکی از دریای اسپهر
 کشیدند آن همه کشتی به ساحل
 بر آوردند گنج از هر سفینه
 مگر زان روز این افسانه باشد
 یکی دشتی خراب، از سر به پایان
 چو قلب تیره هوشان، ظلمت آمیز

که شادی نیز، غم را ره نماید
 ز بعد صبح، شام آید سر انجام
 بعالم توأمان زادند باهم
 شب غم چون سر آید، صبح شادی است
 گهی نزدیک باشد، گاه دور است ۱۱۹۰
 که لؤلؤ را، دولعلش آب می داد
 همه خیل و سپاهش بود همراه
 در آن دریا روان چون کان جوهر
 ز دریا، سوی ساحل برد، رختش
 کزو بودی نهان روی جزیره ۱۱۹۵
 بدریا شد هوا را خنده مهر
 یک ویرانه‌ی کردند منزل
 در آن ویرانه کردندش دقیقه
 که جای گنج، در ویرانه باشد
 مثال باطن اهل ریایان ۱۲۰۰
 چو نفس دین فروشان، وحشت انگیز

(۷۴)

چو دین کافران، افزوده وحشت
 ز ناهمواری آن هامون خونخوار
 همه شیب و فرازش، بی سروپای
 گهی غول وی از دیوی ستیزان
 بهر سو، گرد بادش رفته، بر چرخ
 بهار او همه زهر هلاهل

چو کین؛ ظالمان، بنموده دهشت
 بهر گلی نموده پشته و غار
 خبیث و جن و دیو و غول را جای
 گهی دیوه وی از غولی گریزان ۱۲۰۵
 هزار اندر هزارش دیو، در چرخ
 گیاه او کدوی تلخ و حنظل

۱- دراصل: یکی.

۲- دراصل: روی.

۳- دراصل: تا یکی.

۴- دراصل: چو گیتی.

۵- دراصل: دیوی.

نهال آنجا ، نبینی جز ز قومی شال آنجا ، نیایی ۲ جز سمومی
 بیفتادند ، در ویرانه شوم نه جای جغد آنجا ، فی پر بوم
 ز هیبت آن چنان بودست آن دشت کز و خون دل غول ، آب می گشت ۱۲۱۰
 در آن دشت بلا ، دل های دیوان ز دیوان ، چون دل آدم غریوان
 در آن وادی ز خوف آن بیابان شده همچون دل هر دیو پنهان ۳
 غریبان بلا را اندران دشت بدین حالت ، چو روزی هست ، بگذشت
 هر آن آبی که ، بود اندر مراکب بسوز سینه ها ، شان ، گشت راکب ۱۲۱۵
 چو یک مثال آب ، آنجا نمانده عطارد ، اشک چون پروین ، فشانده
 چو آن خیل و سپه ، بی آب گشتند باب چشم خود ، غرقاب گشتند
 جوانان چون سر شک خویش بر خاک ز سوز سینه افتادند ، غمناک
 بروی خاک افتادند ، بی آب چو زلف دلربایان ، در تب و تاب

(۷۵)

عطارد بر سپه بر خاک آن دشت ز بی آبی ، مثال باد می گشت
 بزیرش نقره خنگی در عرق غرق یاران عرق رخشنده چون برق ۱۲۲۰
 دوان چون باد آن بحر تکاور بروی خاک چون کشتی شناور
 همی کردی بهر سو ، جستجویی که تا پیدا کند ، آبی ز جویی
 ز بی آبی دوان ، با درد و اندوه گهی در دشت و گه در دامن کوه
 ز کوهی بر سر دشتی گذاری فتادش بر کنار مرغزاری

رسیدن عطارد به قلعه طربلوس و در آمدن در باغ

بدید آن جا چو جنت ، بوستانی نه جنت ، بلکه زو جنت نشانی ۱۲۲۵
 نهال سرو شمشادش ز خوبی ربوده برگ سبز از شاخ طوبی

- ۱- دراصل : به نبینی.
- ۲- دراصل : نه ییایی.
- ۳- دراصل : شده همچون شب خون پنهان.
- ۴- دراصل : سینه شان.
- ۵- دراصل : چنگی.
- ۶- دراصل : در تکار.

بآزادی و زیبای درختان
 چو روی دلبران خرم ، هوایش
 دمیده بر لب جو ، سبزه خوش
 شکفته لاله و گل ، اندران باغ
 عاراتش رسیده کاخ در کاخ
 ستاده در چمن ، هر سرو آزاد
 صنوبر ، در قیام اهتمامش
 زلالش ، داده آب خضر را ، نم

چو بالایی بلندی ، نیک بختان
 چو چشم عشق بازان ، چشمه هایش
 چو خط ، بر عارض خوبان مهوش
 نهاده بر دل باغ جنان داغ ۱۲۳
 گلستانش کشیده شاخ در شاخ
 که صد طویش ، خط بندگی داد
 بنفشه ، در سجود احترامش
 نسیمش ، روح بخش ابن مریم

(۷۶)

طراوت داد جنت را ریاضش
 فلک را دل ، مفرح از صفایش
 صفایش ، چون جال روی یاران
 نسیم خاک او جان پرور و پاک
 زلال زندگانی ، آب جویش
 نسیم سنبش ، در عطر سایی
 سراسر سبزه اش ، از سنبش تر
 مدوای دماغ و دل شمیمش
 ریاض روضه مینای مینو
 بهر سو آب پویان ، در سیلش
 نهال و جدولش ، طوبی و کوثر
 بزیر سرو ناز و سایه بید
 دمیده بر لب جویش ، ریاحین
 بشاح تازه جو طوطی گلنار
 بهر سو ، سنبش تر ، بر سر آب

لطافت برده از کوثر حیاضش ۱۲۳۵
 ملک را جان ، مروج از هوایش
 هوایش ، چون وصال غم گساران
 عبیر صندلی ، شرمنده زان خاک
 جال جاودانی ۲ ، رنگ و بویش
 نوای بلبش ، در جان گشایی ۱۲۴
 تمامی خاک او از مشک و عنبر
 مقوی مشام جان ، نسیمش
 بصد لطف و صفا شرمنده او
 بصد آداب ، جویان سلسبش
 زلال و سنبش ، کافور و عنبر ۱۲۴۵
 روان صد چشمه ، روشن تر ز خورشید
 چو بر لعل نگاران ، خط مشکین
 سراسر سبز بال و سرخ منقار
 چو ، زلف گلرخان ، بر روی مهتاب

۱- دراصل : مثال.

۲- دراصل : جاویدانی.

بخوبی ارغوانش رو نهاده چو یاقوتی بدرج زر فتاده ۱۲۵۰
تذرو سرخ و صحن سبزه تر چو پَر طوطی و چشم کبوتر

(۷۷)

نموده در صفای چهره گل مثال خال مشکین چشم بلبل
شده دراج و کبک کوهساری بسوی سبزه اش از کوه ، ساری
ز صوت قمری و مرغ خوش الحان بصحنش جا بجا طاووس رقصان
گشاده دست ، چون شیخ خداین چنار اندر دعا ، بلبل به آمین ۱۲۵۵
چو از بهر دعا ، دستش گشاده هوا از شبنمش ۲ گوهر نهاده
پر از اثمار شیرین شاخ اشجار دوتا چون پشت مهجوران از آن بار
زعیتاب و تربیج و نار و نارنج چمن قارون سراسر میوه گنج
ز لطف و ناز روی به ز او سبب زخندان چمن را زینت و زیب
اگرچه هست گوناگون فواکه بلطف و نازکی سبب از همه به ۱۲۶۰
چو رخسار دل افکاران پر درد ز چشم خونفشان ، هم سرخ ، هم زرد
انار از عشق شفتالو ، جگر ریش سرشک افشاند از خون دل خویش
ز خونخواری همیدون سرخ دندان دلش پر خون او چون لاله خندان
مدور درج لعل پر ز یاقوت ز یاقوتش دل بیسار را قوت
سیه انگور را از یاد امرو ز سودا بر سر آمد ، از جگر دود ۱۲۶۵
ز شوق شربت شیرین عنب ز شبنم ، در دهان غنچه ها ، آب
ز انجیر و عنب ، بی حد و پایان شجر آلوچه و قیسی نمایان
رطب های تر و چلغوزه نغز مقوی دل و معموره مغز

(۷۸)

ز بادام و مویز و پسته خندان که بر سازد ، جهانرا کام و دندان
نشاط افزا فواکه تنگ در تنگ بساط آرا ریاحین رنگ در رنگ ۱۲۷۰
دگر هر میوه ای کان را وجود است در آن باغ نشاط انگیز ، بود است

۱- دراصل : یاقوت .

۲- دراصل : شیخمش .

برون آمد ز باغ، آن میوه دل که بیند بر کنار آب منزل

در وصف قلعه طربلوس و حصار نمودار شدن دیوی

دگر سو دید فردوسی معظم
 چو کاخ آسان برپا حصار
 زخار او رخام و مرمر و یشم
 سر هر برج او از ارجمندی
 حصاری کز فلک با کرسی و عرش
 سر هر کنگرش، تابان چو ناهید
 بجنب بارویش هفت برده
 نوشته بر سر قصر چو فردوس
 حصاری، باهمه فرخنده حالی
 فصیلش سخت، بس سنگین پناهی

مکل حصنش از گوهر چو خاتم
 که ناگه رو نمود از مرغزاری
 که از نور صفا روشن کند چشم ۱۲۷۵
 چو همت های شاهان، در بلندی
 تگ دروازه او را بود فرش
 فسانی از برای تیغ خورشید
 تو گوی: عنکبوتی پرده کرده
 حریفان طرب نامش طربلوس ۱۲۸۰
 پر از گنج و زمرد، بود خالی
 بجز یک در، نبودش هیچ راهی

(۷۹)

درش فولاد، چون سد سکندر
 یکی قهر خدای، اهرمن نام
 بلای جان ربای باستوهی
 دهانش زشت، چون غار جهنم
 زبان کان در دهانش کرده خانه
 لبش از هم جدا، چون خندق شق

سلیان، دیو را بسته در آن در
 سیه رو، آتشین چشم، ازدها کام
 سرش چون چرخ گردون ۸ همچو کوهی ۱۲۸۵
 پر از دود بلا و آتشین دم
 کشیده آتش دوزخ زبانه
 بروتش، چون نیستانی بخندق

- ۱- دراصل: برکندات.
- ۲- دراصل: چو جاتم.
- ۳- دراصل: برنیا.
- ۴- دراصل: چو های.
- ۵- دراصل: باروش.
- ۶- دراصل: طربوس.
- ۷- دراصل: بسس.
- ۸- دراصل: گردن.

لب و دندان او در زیر آن بی
دو چشم او، چو اشک سینه سوزان
فروزان دیده‌اش، در کله کل
بلای اژدهای آدسی خسار
کف دستش تو پنداری یکی دشت
هر انگشت درازش چون درختی
سرش، چون چرخ گردان از گرانی
تنش کوه و سرش چون آسمان بود
بزنجیر، از نبودی دست و پایش
کهن دیری ستونی چند در وی
سیاه و سرخ، چون آتش فروزان ۱۲۹۰
نهاده در سر برجی دو مشعل
ولی گشته ز دست آدمی، خوار
هزاران غول وحشی را در آن گشت
همه بی برگ مثل شور بختی
تنش، چون کوه قاف از ناتوانی ۱۲۹۵
که از بند ریاضت، ناتوان بود
جهان ویرانه گشتی، از بلایش

(۸۰)

ز افعال و خصال ناپسندش
گر آن عفريت، از آن در، می گشادی
عطارد اندران جا، بادل ریش
دران وادی، بنوعی گشته دلشاد
اگرچه شد خلاص از ورطه یم
شب و روز، از فراق و ماتم ماه
ز بار غم قدش چون سرو دلجو
سرشک از دیده‌ها تاریک هر دم
در آن گلشن سپه بی طلعت شاه
در آن باغ چو جنت کرده منزل
ز ساحل گنج مدفون بر گشادند
در آن منزل، زمین از بار آن گنج
عطارد دیر چون، فردوس رخشان
سپه را گفت آن شیر دلاور
باید، ما سپه روزان، ازین پس
بصد زنجیر آنان کرده بندش
هزاران فتنه، در عالم فتادی
شده حیران بصنع صانع خویش ۱۳۰۰
که باری، از غم دریا، شد آزاد
دلش، در ورطه غم، بود دایم
بزاری غرقه خون، در ناله و آه
شده در خم، چو طاق ابروی او
ببرگ یاسمین می ریخت شبنم ۱۳۰۵
فرو مانده چو انجم، بی رخ ماه
ولی سوزان چو دوزخ در غمش دل
دگر بار اندران منزل نهادند
چو پشت ناتوان، افتاد در ریخ
برفت از خاطرش یاد بدخشان ۱۳۱۰
که رفت از ما، چو آن خورشید خاور
در این منزل کنیم آرامگاه پس

(۸۱)

ازینجا ، چون ره بیرون شدن ، نیست
 اگر این دیو را کشتن نیاریم
 وگر کشتیم ، تخت و افسرو گنج
 کشیم از روی معنی ، صورت ماه
 طریقی بندگان صبح و شامی
 بگفتندش : حدیث فوت جانست
 در آن باغ بهشت آسا ، چو طوبی
 ولیک ، از محنت دوری دلدار
 بمهجوری ، در آن فرخنده وادی
 ز شب در یاد روی ماه تا روز
 ز دود دل کشیدی آفچنان آه
 جز این شهر هایوم ، وطن نیست
 چو دیوانه ، بزنجیرش گذاریم
 از آن ما بود بی محنت و رنج ۱۳۱۵
 بما همواره آن صورت ، بود شاه
 بجان و دل کنیم او را سلامی
 چو جان بر جان ما حکمت روانست
 نشست آن عرعر گلزار خوبی
 بخونخواری چو چشم خویش بیمار ۱۳۲۰
 بسر می برد با صد نامرادی
 بسان شمع اندر گریه و سوز
 که هر شب ز آه او می سوختی ماه

زاری کردن عطار در باغ بنامی مردی [کذا] و بشارت یافتن از حضرت رسالت پناه (صلی الله علیه و سلم)

چنین نالید آن بلبل درین باغ
 که آن سرو گلستان جدایی
 که از سوزش درون لاله پر داغ
 نهال بوستان بی نوای ۱۳۲۵
 (۸۲)

چو بلبل با هزاران ، با صبوری
 دلش ، بی چشم آن گل روی جانی
 به گلزار ، آن گل گلزار یاری
 بیاد روی [و] مویش در شب و روز
 چو روی او ، تنش در آتش و تب
 صباوار اندر آن گلزار پویان
 گهی بر پای سروی ۳ سر نهاده
 همی نالید از غمهای دوری
 بسان نرگس ، اندر ناتوانی
 همی گردید چون باد بهاری
 فتادی در تب و تاب آن جگر سوز
 چو موی او ، رخس از دود یا رب ۱۳۳۰
 بهار خویش ۲ را ، در باغ جویان
 بسان سایه ، بر خاک اوفتاده

۱- دراصل : بسر میبرد.

۲- دراصل : نهار .

۳- دراصل : سرو سر.

شده یکبارگی از خار خارش چو گل پیراهن صبر و قرارش
 چو نرگس روی زرد از ناتوانی چو غنچه خسته حال از سرگرانی
 هلالی گشته ، آن قد نکویش ز درد دل چو خیری ، رنگ و بویش ۱۳۳۵
 ز عکس روی او ، آب روانی شده همچون ، شراب ارغوانی
 در آن گلزار چون ابر بهاری همی نالید در فریاد و زاری
 ز نرگس لاله گلگون فشانده چمن ، چون ارغوان ، در خون نشانده
 فشانده ارغوان ، بر برگ خیری زرش در سونش ۲ یاقوت گیری
 بروی گل ، چو بلبل آه می کرد حدیثی از عذار ماه می کرد ۱۳۴۰
 پریشان دل نظر بر سر و [و] سنبل سپرده جان بدان بالا و کاکل
 بیاد ۳ دست سرو گل عذاری همی بوسید ، دست هر چناری

(۸۳)

بیاد قامت آن سرو آزاد فتادی سایه ی بر پای شمشاد
 بیاد عارضش در پیش لاله بسوز داغ دل می کرد ناله
 بیاد غمزه آن رشک خورشید بجان خویش ، میزد خنجر بید ۱۳۴۵
 چو [از] سبزه ، خطش می آمدی یاد ریاحین را ز اشکش آب میداد
 چو برگش را سوی نرگس گشودی بیاد نرگش سنبل درودی ۵
 به پیش غنچه آن دلتنگ ناشاد بکردی ز آن دهن بی هیچ فریاد
 ز هجر روی او در آه و زاری بیاد موی او در بیکراری
 ز رویش چون گل سودی دل ریش ز مویش چون گل سنبل سر پیش ۱۳۵۰
 ز شوق قامتش بر عرعر و گز همی پیچید ، همچون رشته رز

۱- دراصل: صریحاً خللی آمده و شاید «هلالی» باشد.

۲- دراصل: براده و سخاله ، نظامی گوید:

بجز سونش عنبر و گرد مشک
 نیفتاده گردی بر آن زر خشک

۳- دراصل: بیادی.

۴- دراصل: اشک.

۵- درو کردن: بریدن گیاهها از روی زمین.

چو باد صبح ، می گردید ، در باغ
 به پیش روی گل مانند بلبل
 بنفشه وار در ماتم فتاده
 به پیش سرو سبزه نو رسیده
 روان بگشاد چون سوسن زبان را
 که : ای از باغ دلجویی دمیده
 تو منزل کرده در فردوس خوبی
 شبا روزی ، چنار اندر دعایت
 تو چون بالای محبوبان بنازی !
 ترا از راستی و ارجمندی
 کسی کو در طریق راستی هست
 چو محبوبان قباب سبز ، در بر
 نهال سبز ، چون قد نگاران
 ز آسیب خزان همواره آزاد
 دل پر خون او ، چون لاله در باغ
 روان از نرگس خود ریختی گل
 ز غم بر روی زانو سر نهاده
 بیاد قدش ، آهی بر کشیده ۱۳۵۵
 دعا فرمود سرو بوستان را
 چو آهم سوی گردون سر کشیده !
 ز رشک ، پای در گل ماند طوبی !
 گشاده دست سر در زیر پایت !
 چنارت خواسته عمر درازی ! ۱۳۶۰
 بزبید بر درختان سر بلندی !
 کجان را سر بیای او بود پست !
 ز محبوبی هوای باغ ، در سر !
 دعاگوی تو چون بلبل هزاران !
 ترا عرعر غلام و بنده شمشاد ! ۱۳۶۵

(۸۴)

ز آزادیت باد برگ ریزان
 اگر طوبی برآید بر تو گستاخ
 تو سلطان سریر بوستانی
 بچشم من ، ز سر تاپای جانی
 اگر عاشق نی بر قامت خویش
 به قد ، سرو ۳ بلندت راست گویی
 چو مقصود دلم ، در آب گم گشت
 چو ماه دلفروز من ، در آب است
 در آب افتاد ، آن تابنده مهتاب
 چو برگ از باد می گردد گریزان !
 ز غیرت ، بشکند رضوانش ، سر شاخ !
 مدام از سنبیل و گل بو ، ستانی !
 که در خوبی ، به قد یار مانی !
 چرات آیینی ایستاده در پیش ۲ ! ۱۳۷۰
 که چون چشمم کرا ، در آب جویی
 ز اشکم ، از ثریا ، آب بگذشت !
 دلم بی آب ، چون ماهی خراب است !
 که از خورشید او می برد مه ، تاب !

۱- دراصل : میگردند.

۲- دراصل : آئینه ایست.

۳- دراصل : سر بلندت.

من و تو هر دو ، چون بر آب جوییم
چنین گفت و یفتاد آن جگر چاک
بخاک پای سرو افتاد چون آب
بخواب اندر ، بهستی دید پر نور
در آن جنت ، یکی زیبا سرایی
ز خشت لاجورد و زر ، یکی عرش
صفای او چو روی دلگشایان
فضای او ، صفای زندگانی

بجوی آب ، من بعدش بجویم ! ۱۳۷۵
بزیر پای او ، چون سایه بر خاک
هاندم نرگس او رفت در خواب
لطیف و دلگشا ، چون روضه حور
بخوبی چون جمال دلربایی
ز یاقوت و زمرد ، زیر او فرش ۱۳۸۰
هوای او ، چو وصل جان فزایان
صفای او ، فضای کامرانی

(۸۵)

به صحن روضه او تازه سروی
دو گیسوی مسلسل ، کرده پردوش
سر گرداب حیوانش خط تر
رخش ، خورشید چرخ خویروی
عذارش ، شمع جان دل گدازان
چون نرگس ، مست چشم نیم خوابش
بخنده ، غنچه اش ، در گلشنی
شکها خورده زلف چون کمندش
جمال جانفزایش ، مظهر حق
نهاده افسر لولاک ، بر سر
عطارد ، چون بدید آن مظهر پاک
هلال آتشین اندر ا تبسم
چو آن مشکین دو لعلش دید خندان
بگفتا : الغیث ای سرور دین
ز ابرویت ، کمان «قاب قوسین»
به «سبحن الذی اسری» ستاده

برون آمد خرامان ، چون تذروی
بسان چشمه حیوان ، سیه پوش
نباق تازه رسته ، گرد کوثر ۱۳۸۵
نهالش ، سرو گلزار نکوی
جمالش ، آفتاب عشق بازان
چو سنبل ، گیسو اندر پیچ و تابش
دو لعلش ، آب روی زندگانی
بزیر یک شکن ، صد دل به بندش ۱۳۹۰
برخسارش مقید ، نور مطلق
قبای «لی مع الله» کرده در بر
چو اشک چشم خویش ، افتاد بر خاک
بخوبی آشکارا کرد انجم
گشادش گریه همچون دردمندان ۱۳۹۵
مدار مسند «طه» و «یسین» !
بهم پیوسته همچون ، حلقه عین !
قدم بر فرق «او ادنی» نهاده !

(۸۶)

بچندین سرفرازی گردن عرش
 چمندانرا! سرافرازا! امیرا!
 چو در عالم، تر هستی پادشاهم
 براه نیستی چون خاک پستم
 به بند غم بمیرم در اسیری
 غریب و بی کس و بی خانمانم
 چو مشتی بیکسان را هم تویی کس
 ز پا افتاده‌ام، بی جان و بی تن
 نبی از لب گشاده آب حیوان
 تبسم کرد، آن کان بشارت
 گرفتش دست، و پس برداشت از خاک
 که بعد از هفته آن همراه یابی
 عطار چون شنیده، نام همراه
 چو آهی برکشید آن دل شکسته
 ز پای سرو مانند صنوبر
 بجوی آب، چون باد صبا، تاخت
 سہی شمشاد را فی الحال، خم داد
 بزیر خاک نعلین توشد فرش!
 کریم! جان پناها! دستگیرا! ۱۴۰۰
 ز جور آسان، داد، از که خواهم؟
 ز پا افتاده ام، برگیر دستم!
 اگر از لطف خود، دستم بگیري!
 اسیر و بیدل و بی صبر جانم!
 بدرد بیکسی فریاد من رس! ۱۴۰۵
 اگر دستم نگیری! وای بر من!
 که تا آن تشنه لب، حاصل کند جان
 شکر پاشید با شیرین عبارت
 بگفت آخر: مشوزین بیش غمناک!
 شب دیجور غم را ماه یابی! ۱۴۱۰
 کشیده ناله دلدوز با آه
 ز آهویش، چو آهو خواب، جسته
 روان برخاست آن شمشاد نوبر
 خضر سان بر لب حیوان، وضو ساخت
 شقایق وار سر، بر خاک بنهاد ۱۴۱۵

(۸۷)

ز خاک سجده سرو نازنینش
 بدین شادی، بسی شکر خدا کرد
 از آن گلشن، خرامان شد به یاران
 رخس، چون گل شکفت، از شادمانی
 چو دیدندش همه در خنده چون گل
 بگفتند: ای گل باغ اشارت
 وگرنه تا درین منزل رسیدیم
 مصفا کرد مرآت جبینش
 ز دل اندوه و درد از جان، جدا کرد
 بنزد بی دلان و بی قراران
 ز شادی غنچه اش در گلفشانی
 دویدند از هزاران سو، چو بلبل ۱۴۲۰
 چنین خندیدنت، باشد بشارت!
 ز تو، جز گریه و زاری ندیدیم!

بفرمود: ای وفاداران جانی نهالستان باغ مهربانی!
 چو بلبل، در بهاران شاد گردید چو شمشاد، از خزان آزاد گردید!
 که، پیغمبر، بخوابم مژده داد است در دولت، بروی من گشاد است! ۱۴۲۵
 که: بعد از هفته، روی یار بینی نهال بخت خود، پر بار بینی!
 ازین فرخنده خال، آن نامرادان بامید مرادی، گشته شادان

[احوال ماه و دیدن خضر را در خواب و رسانیدن

ماه را بر کنار چشمه ۱]

بدین سان ریخت، آن خضر معانی بکام جان، زلال زندگانی
 بروی بخت خواب آلوده، هر دم همی افشاند آب، از چشم پر
 که آن اسکندر محنت کشیده بظلمت مانده و حیوان ندیده ۱۴۳۰
 که تا بختش مگر بیدار گردد در آن تنهایی او را یار گردد
 جز آه و ناله او در شب و روز نبودش، همدرد و دل سوز

(۸۸)

دل پر خون او، چون غنچه تنگ ز نرگس یاسمین را کرده گلرنگ
 گلی کز نرگش بر رخ فتادی به زردی رخس گلگونه دادی
 مگر هر دیدنش سنگ سیاه بود که باران را بد و پیوسته ره بود ۱۴۳۵
 زمین را گر، ز آب دیده شسته بجای تکیه گاهش، سبزه رسته
 بعالم هر کجا مهر گیاه است کز آب چشم او بود آن گیاه است
 بروز بیکسی همسایه او نبود آنجا مگر همسایه او
 بتنهایی رسیدی، چون شب غم ز نزدیکش، همی بگریخت او هم
 ز بس کان لعل و دندان داشت در جان فشاندی از صدف لؤلؤ و مرجان ۱۴۴۰
 دو چشمش، چون خطش، از گریه تاریک تنش، چون تار مویش، گشت باریک
 به زخم ناخن چون برگ نسرین فکنده رخنه ها در لوح سیمین
 دلش پیدا، بسان شیشه می مدام از رخنه های سینه وی

۱- عنوان در اصل نیست از روی مطالب استنباط شد زیرا اینجا عنوان لازم دارد.

۲- در اصل: یده.

رطب را می گزید ، از حسرت و درد
 خراب افتاده بود ، آن خسته خاکی
 که ناگه دید پیدا ، پرده نور
 ز پاک و لطیفی ، چون فرشته
 دو رخسارش ، ز انوار الهی
 ز پروین ، ماه نورا ، خسته می کرد
 نهاده سر بیسالین هلاکی ۱۴۴۵
 در آن نوری دگر در پرده مستور
 تن صافش ، بآب جان سرشته
 به لطف و پاکیش دادی گواهی
 (۸۹)

لباسش ، سبز چون خط نگاران
 چو قد دلبران نازک عصایش
 ز نعلینش که در ره خاستی کرد
 مگر پای خضر بود آب حیوان
 مگر آب حیات جاودانی
 روان چون آب حیوان ، از یکی سوی
 فرشته پیکر و روح مجسم
 ماه از روی ادب ، بعد از سلامش
 که : ای پیر کهن سال ، جوان بخت
 لبانت ، می فشاند شربت ناب
 ز رویت ، چشم جانرا روشنائی
 خضر از آب حیوان چشمه بگشاد
 خضر نامم ، بگفتا : ای جوان مرد
 ترا از ظلمت هجران رهانم
 کلام خضر ، آب زندگی بود
 بگفتا : چشم برهم نه زمانی
 تنش پر نور ، چون رخسار یاران
 جبین مهوشان نعلین پایش ۱۴۵۰
 مسیح آسا ، زمین را زنده می کرد
 که نعلینش بدادی ، خاک را جان
 گرفت از خاک پشایش ، زندگانی
 بنزدیک مه آمد ، آن ملک روی
 طریق ، جان و تن پیوسته ، باهم ۱۴۵۵
 قدم بوسید [و] پس پرسید نامش
 شهنشاه جهان ، بی افسر و تخت !
 ز پایت می دهد در جوی جان آب !
 بگو ، آخر چه نامی و از کجایی ؟
 سکندر را ز لاله زندگی داد ! ۱۴۶۰
 رسیدم بر تو ، تا برهانم از درد !
 چو جان ، بر چشمه حیوان رسانم !
 مه از وی یافت جان جاودان بسود
 که تا یابی ، ز جان خود ، نشانی !
 (۹۰)

ماه از شادی دو نرگس را بهم زد
 در آن راه دراز ، از همت وی
 خضر دستش گرفت و شد به پرواز
 پس آنگه با خضر در ره قدم زد ۱۴۶۵
 زمین ، چون کاغذ طومار ، شد طی
 تذروی نازنین ، در چنگل باز

زمانی شد ، بگفتا : چشم بگشای ! نظر کرد و چو جنت دید یکجای
 روان چون سلسبیل آنجا یکی عین دهن بگشاد هم چون چشمه عین
 ز ظلمت برکشیدش ، چون زتن ، جان رسانیدش ، بعین آب حیوان ۱۴۷۰
 رسانیدش به شادی زان مصایب چو اشک ، آن دم ز عینش گشت غایب

[دیدن ماه صوفی سبز پوش را و شنا کردن ماه

در چشمه و دیدن عطارد او را]

فراز چشمه‌ی در صحن خضرا خضر رفت و سکندر ماند بر جا
 دهانش خشک بود ، از آتش دل خضر سان ، بر کنارش کرد منزل
 در آن نون و الف چون لام خمداد پس آنگه میم را چون عین بگشاد
 بکرد از تشنگی در جوی کوثر در آن ساعت نبات خشک را تر ۱۴۷۵
 چو آن شکر فرو افتاد در آب شد آب آندم سراسر شربت ناب
 بخورد آب ، ایستادش بر کناری چو سروی در کنار جوی باری
 روان دیدش چو صوفی سبز پوشی ز صافی سینمه اش می زد خروشی
 به سیر سالکی آن کامل ذات شده صاف از کدورت ، همچو مرآت
 نه صوفی ، کو بود بر صوف محتاج تن او می زدی ، چون صوف ، امواج ۱۴۸۰
 چو ابدال مجرد تیز آهنگ سرش از بی خودی می خورد بر سنگ

(۹۱)

براه نیستی فارغ ز هستی نهاده از تواضع ، سر به پستی
 چو فکر دور بینان ، راه پیمای چو اشک عشق بازان بی ، سروپای
 هر آن رازی ، که پنهان بود در خاک مراو را بود پیدا در دل پاک
 چو در سیر تجرد داشت تکمیل نبودی در برش ، جز خرقه نیل ۱۴۸۵
 هر آن کو یک نظر می کرد بروی ندیدی از صفا جز خویش در وی
 صفا چون حاصل آید ، هست ممکن که مؤمن را بود مرآت مؤمن
 همیش چون دید ، پیری با سعادت بسوی او شدش ، میل ارادت
 بسویش میل کرد ، آن دم ز جامه مجرد شد ، برون آمد ز جامه
 که در طور مریدی ز اهل توحید نخستین بار یابد ، ترک و تجرید ۱۴۹۰

روان دست ارادت در کفش داد
 چو سوی او روان با صدق بشتافت
 تن سیمین او با چشمه آب
 در آن چشمه تن زردش شده تر
 شنا کرد آن نهال ناز پرور
 بجوی کوثر از زلف سیه فام
 در آنجا جان صد ماهی شد از دست
 چو دام زلف شب رنگش سیه بود

میردا او شد و ، بر پایش افتاد
 ز فیض صحبتش ، لطف و صفا ، یافت
 یکی شد بر مثال سیم و سیاب
 غلط گفتم ، نه نقره ، بلکه چون زر
 چو شاخ طوبی ، اندر آب کوثر ۱۴۹۵
 فرو هشته برای ماهیان دام
 در آب انداخت چون از زلف خود ، دست
 نه دام ماهیان آن دام مه بود

(۹۲)

در آب جو به مه می گفت ماهی
 تو چون ماهی ، چرا در آب جویی !
 تو کان قندی ، آخر آب تا چند
 برون آمد ز آب ، آن سر و رعنا
 گهر کان می فتاد ، از سنبل تر
 ستاده بر لب حیوان خضر وار
 به سرو نازنین ، آن زلف پرخم
 چنان در رشته سنبل زدی تاب
 عطارد اندر آن وادی به نخچیر
 به هجر ماه ، هر روز اندر آن دشت
 نه فکر خود نه پروای سپاهش
 ز هر آهوی او چون نافه تر
 سرشکی ۳ کز ، دو آهوی چکیدی
 در آن صحرای نخچیر ، آن جگر ریش
 به بند آن که ، آهوی کند قید

که : ماهی آب جو باشد تو ماهی
 تو خود ماهی ، کرا در آب جویی ۱۵۰۰
 ندانی کآب باشد ، دشمن قند !
 ستاده بر لب آن چشمه برپا
 تو پنداری که ، شب می ریخت اختر
 چکیدش آب حیوان از دم مار
 همی پیچید و می افشاند شبنم ۱۵۰۵
 که بر شمشاد خود می ریختی آب
 پی آهو ، کمان در دست با تیر
 همی زد آه چون آهو همی گشت
 ز هستی کرد فارغ ، فکر ماهش
 فتادی اشک چون آمیز پر زر ۱۵۱۰
 برخسارش ، چو آهو می دویدی
 جدا افتاده بود ، از لشکر خویش
 نمی دانست کش ماهی بود صید

۱- دراصل : مریدی .

۲- دراصل : و پروایه .

۳- دراصل : سرشک .

عنان آهوی خود داد۱ در تاب چو آهو، کرد میل چشمه آب
بدان چشمه چو آهو چشم بگشاد عطارد را نظر، بر ماه افتاد ۱۵۱۵

(۹۳)

هاند ز آهوی خود، آن جگر چاک سرشک آسا، فرو افتاد بر خاک
میش بشتافت و از ۲ جا تیز بر جست بسوی یار خود، چون آهوی مست
ز خاک بی نوایی بر گرفتش پس آنکه، چون قبا در بر گرفتش
چو جان و تن پیوستند باهم ز هر سو شاخ گل کردند در خم
عطارد بوسه‌ی زد بر رخ شاه هلال آتشین می برد بر ماه ۱۵۲۰
پیوسته چو جان و تن، در آغوش هم از جان، هم ز تن کرده فراموش
مبارک روز و خرم ۳ روزگاری که بلبل بنگرد روی بهاری
نهال صبر، ز آب دیده پرور که تا روزی ز شاخ وی خوری بر
امیدی هست، بعد از ناامیدی سیاهی چون رود، آید سپیدی
بیک دیگر، بدینسان آرمیدند که یک دیگر ز یک دیگر ندیدند ۱۵۲۵
به بی خویشی، دمی دمساز گشتند به ملک خود شناسی باز گشتند
عطارد گفت: ما گمراه بودیم سیه رو، چون شب بی ماه، بودیم!
چو ماه آمد، شب ما گشت روشن شد از نور جالش، دیده گلشن!
میش فرمود درد قصه خویش هر آنچه از روزگاری آیدش پیش
عطارد نیز از دریا و کشتی بخوبی عرض کرد احوال زشتی ۱۵۳۰
سراسر قصه شهر طربلوس به رضوان، می نمود احوال فردوس
همی گفتند باهم سرگذشتی سپاهش نیز، پیدا شد ز دشتی

(۹۴)

ز دور، آن چشمه را، ناگاه دیدند عطارد را بنزد ماه دیدند
نهاده سر همه لشکر، بیک سر بپای مه فتاده همچو اختر
سپه را چون ز اختر بود یاری ز مه دریافتند این غمگساری ۱۵۳۵

۱- دراصل: آهو خود.

۲- دراصل: در جا تیز.

۳- دراصل: خورم.

سجود شکر، کردند آن جوانان
گمیش چون خاک بر پا بوسه دادند
بگرد ماه گردیدند، آن جمع
دوتا گشته چو پشت ناتوانان
گمیش چون سایه بر خاک اوفتادند
ز سوز سینه، چون پروانه بر شمع

[رسیدن ماه و عطارد به شهر و شادمانی مردم برای آنها]

سواری چند، ز آنجا چست و چالاک
عطارد سان دوانیده، سوی شهر
که آرندش قبا و تاج زرین
بیارایند هر سو شهر و بازار
بشهر اندر رسیده، مژده ماه
هر آن کو مژده شهزاده بشنید
هان ساعت، تمامی شهر و بازار
در و دیوار، چون گلزار نوروز
چنان ظلمت ز رویش دور گشته
فلک، گرد غم، از روی زمین، رفت
در و دیوار و فرش و کوچه و کوی
که تیز از ره نوردی همچو ادراک
که بود آن شهر نقش خاتم دهر ۱۵۴۰
چو آه و نقره خنکی چند، با زین
به رنگ و بو، چو در نوروز، گلزار
شب غم را هویدا شد سحرگاه
ز شادی، روح او در تن، نگنجد
یک دیگر شده لعل و گهر بار ۱۵۴۵
ز خوبی جلوه گر شد، گیتی افروز
زمین چون آسمان، پر نور گشته
جهان را دل بسان غنچه، بشکفت
بهشت آسا گرفته عنبرین بوی

(۹۵)

عطارد را عزیزی بود در شهر
همه زین مرصع بر فرس بست ۲
شده هر فیل چون کوه بهاری
علمها، سوی گردون سر کشیده
بدین سان چتر بازو برگشاده
حریرش را ز در پیرایه بسته
ازین سو تا بدان منزل، که مه بود
سپه را، در زمان، از پای تا فرق
سرافرازی امیری دیده دهر ۱۵۵۰
به فیلان هر طرف زرین جرس بست ۲
حریری پوشش زرین عاری
سر ماهی، بیای مه رسیده
تو پنداری هما شهر گشاده
بفرق آفتابش سایه بسته ۱۵۵۵
بیفکندند دیبای زراندود
ز شادی، کرد در لعل و گهر غرق

۱- خنگ - اسب سفید.

۲- دراصل: است.

پس آنگه شد روان ، سوی شه خویش
سپه ، چون سوی صحرا ، صف کشیده
به استقبال ماه ، آمد چو لشکر
بزیبایی از آن اختر وز آن ماه
چو آشک ، آن دم بخاک ره فتادند
سمند زین زرین پیش کردند
ماه آن ساعت ، سبک تر جست از جای
قبای عالم آرای به بر کرد
سپه چتری به زر پیرایه کرده

سمند و چتر زرین کرد در پیش
بزرگ و خورد سوی مه دیده
زمین چون آسان شد پر ز اختر ۱۵۶۰
منور شد مثال کهکشان راه
چو زلفش سر ، بپای او نهادند
سواری سوی شهر خویش کردند
نهاده از زمین ، در ماه نو پای
کلاه دولت افزای به سر کرد ۱۵۶۵
هما سا بر سر او سایه کرده

(۹۶)

بسوی شهر از آنجا بارگی راند
چو در شهر آمد آن جمشید اعظم
تمام شهر ، مجمرها بر افروخت
هر آن مردم ، که چشمش مست دیده
در آن ساعت زیاده از زن و مرد
از آن رخساره و روی دل افروز
طرب را در زمان آواز کردند
برای رقص ؛ و آواز و نی و نای
بگردش ، خلق می گردیده چون باد
غم از عالم بدینسان گشت معدوم
به تخت پادشاهی بر نشاندند
عطار از فروغ طلعت ماه
نشاط ، آن لحظه ، بی اندازه کردند

عبیر ، از خاک ره ، بر خلق افشاند
بر آمد هر طرف : بالخير مقدم !
به اسپندیش جان چون عود می سوخت
چو دل با جسم او بر بست دیده ۱۵۷۰
بحسن روی او ، نظاره می کرد
جهان را گشت حاصل ، عید ۳ نوروز
رباب و چنگ و قانون ساز کردند
زمین چون چرخ می جنبید از جای
چو خاک ، آن دم بپایش بوسه می داد ۱۵۷۵
که گویی ، کس نکردش نام معلوم
نثار لعل و گوهر بر فشاندند
منور شد ، چو خورشید سحرگاه
نهاد عمر ، از سر تازه کردند

۱- دراصل : و از.

۲- دراصل : پراز.

۳- دراصل : عید و نوروز.

۴- دراصل : رقص را و از.

۵- دراصل : می کردند.

کشتن ماه اهرمن را و مشرف فرمودن قلعه طربلوس و بر آوردن گنجها

مبارک ساعتی، صبحی^۱ پر از نور سعادت بر شقاوت گشته منصور ۱۵۸۰
وزیر خاص را فرمود کامروز شوم از تاب شمشیر اهرمن سوز
اگر این دیو از دستم بر افتد بدستم خاتم دولت در افتد

(۹۷)

چنین رایست گویی پادشا را که بر دارد ز گنج، این اژدها را
هان ساعت، یکا یک جمله لشکر بگرد مه بر آمد مثل اختر
براق بادپای و برق رفتار اشارت کرد آرندش صبا وار ۱۵۸۵
چو جوزا، شد سوار آن مه، بر آن برق زره را، بر کشید از پای تا فرق
جنیت^۲ را بسوی قلعه رانده چو دید آن دیو را حیران بمانده
چو چشم آن ملک بر دیو افتاد زلالش، چشمه^۳ لاحول بگشاد
خدا و مصطفی را یاد آورد بترکش دار اشارت بر کمان کرد
بزانو شاخ آهو را بچم داد دو گوشش در دهان مار بنهاد ۱۵۹۰
کمان و زه چو، پیر تن دوتایی تو گویی تکیه کرده بر عصایی
کجی و راستی باهم چو پیوست از آن هر دو، تمامی راستی جست
چو آن قوس قزح را، نیک آراست گزی را برد پیش راستی راست
مهمش بگرفت اول چاشنی کرد دو گوشش سوی گوش خویش آورد
کمان چون طاق شد، درگوش شه گفت که: از تیرت کنون می بایدم^۴ جفت ۱۵۹۵
چو تیر او را بدست پادشه دید به زه بوسی دهانش باز خندید
خدنگ مار پیکر را بدر کرد زبانش با زبان گاو نر کرد

۱- دراصل: ساعتی و صبحی.

۲- جنیت: اسپ یدک کش - یدک: اسپ زین کرده بدون سوار که روپوش روی آن
ببندازند و یکنفر پیاده یا سوار بر اسپ دیگر افسار آنرا بگیرد باخود ببرد. سابقاً
پیشا پیش مرکب پادشاهان و امراء حرکت میدادند. بعدی جنیت میگویند در
فارسی بالاد و بالاده و کتل گفته شده و درسندی کؤتل.

۳- دراصل: می یدم.

ز جوزا برکشید آورد در شست شهاب آندم بسوی دیو بر جست
چو آن دیو لعین فولاد تن بود ز فولادش [رهی] ۱ بر دیو نگشود

(۹۸)

شهابی را که مه [از] قوس افشاند
چو نیکو دید تیرش کارگر نیست
عقاب تیز پر، سوی وی انداخت
به چشمش شد خدنگش آن چنان غرق
پیای زد خدنگی چند با زور
طراق آمد ز جا آن دیو بر جست
ولی چون بند محکم بود در پاش
بدینسان از دهانش آتش افروخت
چنان، از وی گریزان گشت، هر فیل
ز بانگش، آن چنان غوغا بر آمد
به تندی کونفس از بیشه ۲ بگشاد
پیشانش گشته هر سیاره از ماه
چو ماه از اهرمن حیران بمانده
بگفت: ای اختر برج فراست
بمیزان خرد آن چاره بر منج
جوابش داد: کای شاه سپه دار
بباید منجیق ازدهاوش

مرا و را همچو موی بر بدن ماند ۱۶۰۰
بجز چشمش درو روی دگر نیست
دو چشمش، آشیان مرغ خود ساخت
که از مژگان سر موی نشد فرق
که دور از خود بکرد آن دیو را کور
که گوی آسمان را پشت بشکست ۱۶۰۵
بشکل آهنی بگذاشت از جاش
کز آن آتش، جهانی را توان سوخت
چو مسکین آدم، از خوف عزازیل
زمین چون آسمان، از جا بر آمد
پیشانش شد سپه، چون پنبه، از باد ۱۶۱۰
سپه رفت و نماند آنجا مگر شاه
عطار را به پیش خویش خوانده
گرامی گوهر درج کیاست
که تا این اژدها بر خیزد از گنج
جز این دیگر ندانم چاره کار! ۱۶۱۵
که آتش را جهانند، سوی آتش!

(۹۹)

حکیمانی که آهن گرم کردند
چو ما از آتش او دور باشیم
دل آهن، ز آهن، نرم کردند
که در حلقش بود صد دیو را جای
اشارت کرد، آوردند ۳ یکی نای

۱- این کلمه در اصل خوانده نشد.

۲- در اصل: پنبه. «شاید» بیشه باشد.

۳- در اصل: آوردن ویکی.

یکی گویی ز آهن کرد طیار
 نهاد آن را از آن دیو لعین دور
 سر دیو از بزرگی آن چنان بود
 چو آن مهره بکام اژدها داد
 به اشکم کردش آن کردار وی چند
 بتیزی دارویی در بطن او کرد
 چو او را در شکم افتاده آتش
 سر دیو آن چنان از تن ربودش
 چو بی سر گشت آن دیو سهمناک
 مبارک بادی از لشکر بر آمد
 عطارد از خوشی، چون تیر، بر جست
 از آن پس گفت، آوردند دود صد قیل
 به زنجیری که هم در پای او بود
 چو راه خلد از آن شیطان گشاده
 (۱۰۰)

خود و دستور و خاصان [و] تنی چند
 عارت دید عالی قصر و منظر
 به شهر اندر تمام؛ کوچه و ره
 بر آمد از زمین، چندان زر و گنج
 زمین را سینه در هر جا که بشکافت
 برون آورد فی الحال آن دفاین
 چو قصر جنت، اندروی یکی کشک
 سریر جم صفای یافت از سر
 همش خاتم بدست آمد، همش تخت
 روان شد اندر آن فردوس خرسند
 تپش [کذا] از نقره و دیوارش از زر ۱۶۳۵
 در و گوهر بجای سنگ ریزه [کذا]
 که میزان سپهرش گشت زر سنج
 تمامی گوهر و یاقوت و زر یافت
 عطا فرمود آن گنج و خزاین
 همه سنگش ز یاقوت و گل از مشک ۱۶۴۰
 که، هم جامش میسر شد هم افسر
 همش اقبال یاری داد، هم بخت

۱- دراصل: بوی.

۲- دراصل: چنانکه این.

۳- دراصل: آوردن.

۴- دراصل: تمامی.

خبر یافتن بهرام شاه ، [که] پدر مهر بود ، از پادشاهی ماه ، و فرستادن سعد اکبر را بجاسوسی

فلک چون پرده بازی گشاید
که در بازیش بازی هاست بسیار
بدیدم ، در کتبی عشق بازی
که ، در آن در ، هزاران درد و غم باز
فلک بعد از هزاران محنت و رنج
ز عدل و داد صیت پادشاهی
زداد او شده ، شهر طریلوس
ز زیر پرده لعبتها نماید
ز لعبت بازیش بازیچه مشمار
که چون مه را زمانه داد بازی ۱۶۴۵
سعادت را برویش کرد در باز
میسر کرد تخت و افسر و گنج
رساندش چرخ از مه تا به ماهی
پراز نعمت ، مثال باغ فردوس

(۱۰۱)

جهان بوده خراب آباد گشته
زمین از درد ظالم شد چنان صاف
چو صیبتش در گذشت از مهر تا شام
حدیث مه شدش روشن تر از مهر
باخبار تواتر و از روایت
که از دور سلیمان تا بدین عهد
ز بعد جم در آنجا ، آدمی زاد
در آن وادی کسی کو اهرمن گشت
تواند در گرفت از روم تا شام
بروز این گوهر اندیشه می ۲ سفت
که یا رب ! این حکایت را فروغ است
شه بهرام حالی خواند دستور
طریق امتحان القصه آن شاه
ز اخبار و روایات تواتر
بگفت : آری ! چو خورشید سحرگاه
ز عدلش آن خراب ، آباد گشته ۱۶۵۰
گرفته نور عدلش قاف تا قاف
به مینا شد خبر بر شاه بهرام
که بود از اخترش پیوسته بر مهر
چو روشن شد به بهرام این حکایت
کسی مهدی نشد بر تخت آن مهد ۱۶۵۵
که نه سر بر زد و نه پای بنهاد
تواند کوه برکنندن بانگشت
بنزد او ، چه باشد ملک بهرام
ازین اندیشه در شبها نمی خفت
ندام راست باشد یا دروغ است ! ۱۶۶۰
که در روشن ضمیری بود پرنور
ازو پرسید حالی قصه ماه
صدف سان گوش او پر بود ازان در
بعالم گشت روشن قصه ماه !

۱- در اصل : ظلم .

۲- در اصل : همی .

دگر ره گفت: حیرانم در این کار
در آن دریا، در آن هامون، در آن دشت
نمی کردی بجز دیو و پری گشت!

(۱۰۲)

پرنده چون در آنجا در نیامد
ندانم چون بکُشت آن اهرمن را
بفرمودش: کنون سوی طربلوس
کنند روشن ز هر اسلوب و منوال
طریق اصل و فرعش، باز جوید
تفحص کرده باید آن چنان مرد
خرد افزای و هم صاحب کیاست
غنی از دانش و مستغنی از پند
خردمند، این چنین آورده باید
عزیزی بود، ناسش سعد اکبر
به پیش مهر رفتی گاه و بیگاه
بخوش خوبی و روشن رایش، مهر
مر او را خواند دستور جوان بخت
چو در معنی و صورت دیدش انوار
بفرمودش تمامی صورت حال
دگر فرمود اسبابی ز هر جنس
ز خارا و ز دیبا و ز کمخواب

ندانم از کجا این لشکر آمد!
بلایی، اژدهایی، کوه تن را!
روان باید یکی چالاک جاسوس!
مه تابنده را ماهیت حال!
تماسی حال او، باما بگوید!
که دولت مند باشد، هم جوان مرد!
جهان پیمای و هم صاحب فراست!
هندوان و هنربین و هنرمند!
بتیزی زود در ره کرده باید!
بخوش خوبی رخس چون سعد اکبر
که در روشن ضمیری بود چون ماه
بدلجوی نظر فرمودی از مهر
روان بردش به پیش پایۀ تخت
تلفظ کرد او را شاه بسیار!
عطا کردش زاسپ و جامه و مال
که آن اسباب باشد در خور انس
ز صوف و سندس و استبرق اسباب

(۱۰۳)

زیاقوت و ز لؤلؤ و ز گوهر
بدو بسپرد فرمود این اشارت
برو سوی طربلوس این هوا خواه
همان دم در ره آن مرد یگانه
چو سیاره قدم در ره نهاده

دگر هر جنس، کان باشد نکوتر
که: این اسباب بر رسم تجارت
کند روشن همه ماهیت ماه
چو اشک از چشم مردم، شد روانه
دلی پر مهر سوی مه نهاده

به سیاحی، جهان گردیده بودی
 شتابان در گه و بیگه می رفت
 باندک مدت آن آفاق پیمای
 زمین تا بسرحد طربلوس
 ز هر منزل که می زد گام در راه
 در آن منزل که بود آن مایه بخت
 پرستاران مه کو را بدیدند
 سرای کاسم او دارالامان بود
 عطارد را خبر کردند آنگاه
 بصد لطف و عنایت باز خوانده
 نمود اول بسا الطاف و اکرام
 که مأوایت کدام و مسکنت چیست؟

۱۶۹. شهاب آسا، بسوی ماه می رفت
 نهاد اندر فضای آن زمین پای
 ولایت دید آبادان چو فردوس
 هزاران آفرین می کرد بر ماه
 چو سوداگر فرود آورد در آن رخت
 شهاب آسا بسوی او دویدند
 فرود آورد او را اندران زود
 که تا روشن کند حالش بر ماه
 به پهلوی خودش چون دل نشانده
 پرسید از مقام و منزل و نام
 در آن مأوا و مسکن پادشه کیست؟ ۱۷۰.

(۱۰۴)

خردمند جهان گرد از نکویی
 بگفتا: سعد اکبر نام دارم
 مقام و مسکنم در شهر مینا است
 در آنجا شهریاری، شاه بهرام
 سکندر شوکتی دارای دیهیم
 عطارد از کلام آن شکر ریز
 روان می آمد و بر ماه می دید
 هلالش در تبسم گشته رنگین
 همش چون دید آن شیرین تبسم
 روان فرمود: کای خورشید تابان
 بیابنشین و بر گوتا چه داری
 عطارد گفت: کای ماه دل افروز
 شب دیجور [و] هجر نامرادی

ندیده چاره‌ی جز راست گویی
 که در عالم نوردی، نام دارم
 که حصنش بر مثال چرخ مینا است!
 پناه دین و دنیا، پشت اسلام!
 سلیمان وار، شاه هفت اقلیم! ۱۷۰.۵
 شهاب آسا بسوی ماه شد تیز
 ز شادی، در تن خود می نگنجید
 ز مهر دل به مه بنمود پروین
 لبش نیز، آشکارا کرد انجم
 [جالت را نما چون خور درخشان] ۱۷۱.۲
 ز درج لعل کن گوهر نثاری
 کنون یاری نمود است بخت فیروز!
 کنون خواهد دمیدن صبح شادی!

۱- در اصل: فرود آورد رخت.

۲- در اصل: جالت لعل کن گوهر نثاری - و بر آن خط کشیده شده است.

شب جور و ستم را چرخ بی مهر
چو از لعلش برآمد مهر را نام
عطارد، چون خارش برد، ز آن می
چو خود را مست دارو دید سرخوش

کنون خواهد نمودن، چهره مهر!
برون آمد ز خود، چون باده از جام ۱۷۱۵
چو جرعه، جانفشانی کرد بروی
خبر پرسیدش از دلدار مهوش

(۱۰۵)

بمفتاح زبان در نامرادی
درین محنت بشیر این خبر کیست؟
سراسر قصه از اسلوب منوال
که: شاه! تاجری مرد نکو نام
جهان فضل و دور از بوالفضولی
ضمیر پاکش از خورشید و اختر
چو مینو روی خوب روشن او
چو بشنید از عطارد، نام مینا
اشارت کرد کو را باز خوانند
بتعجیل آن زمان برجست دستور
عطارد در زمان با سعد اکبر
چو چشم سعد اکبر، ماه را دید
الف خم زد، کشید از عین تعظیم
یکی بار [بر] زمین، در پایش افتاد
چو رویش دید ماه از مهر برخاست
دوتا شد سعد زیر پایش افتاد
بصد لطف و کرم شاه جوان بخت

در دولت بروی ماگشادی!
بگو: این آب حیوان را، خضر کیست؟
عطارد عرض کردش صورت حال ۱۷۲۰
رسید این دم ز شهر شاه بهرام!
رخش سیاره برج قبولی!
سعادت مند نامش سعد اکبر
به مینا شهر باشد مسکن او!
چو مینو شد رخش، بر جست از جا ۱۷۲۵
بنزد تخت بر مسند نشانند
که، تا در پیش خورشید، آورد نور
در آمد پیش مه مثل دو اختر
نخستین خاک آن درگاه بوسید
زلب، بر صفحه روی زمین، میم ۱۷۳۰
نهال سرو را، با ناز، خم داد
نهال سرو را با ناز آراست
چو شاخ نارون، در پای شمشاد
ز پا برداشت، چون تاج از سر تخت

(۱۰۶)

روان در بر گرفتش چون قباچست
چو شاخ گل به پیش خود نشانده
زبان بگشاد چون سوسن، از آن بعد

تو پنداری، دو سرو از یک زمین رست ۱۷۳۵
به لطف از غنچه تر گل فشانده
بفرمود از عنایت پرسش سعد

از آن پس کوکب برج سعادت گرامی گوهر کان عبادت
 قاشی کز همه اسباب خوش بود متاعی کز برای پیش کش بود
 طبق های پراز یاقوت و گوهر بپای تخت شه بنهاد چون سر ۱۷۴۰
 بپای تختش آن کله چو سر داشت شه ، از دست عنایت ، نیز برداشت
 نشسته سعد ، مه را دل سپرده شقایق وار سر در پیش برده
 همان اول نظر ، کان شد ، بچهرش دل از روی وفا ، پرشد ز مهرش
 مه روشن ضمیر ، از روی اخلاص عطا فرموده اسپ و خلعت خاص
 به پهلویش محلی بود چون دل منور اندر و فرمود منزل ۱۷۴۵

فرستادن ماه عطارد را پیش سعد اکبر [و] دریافتن ۲ احوال مهر از وی

الا ای بخت ، دولت یار ما باش میان محکم کن و در کار ما باش!
 وفا کن ای فلک بر کام ماگرد مکن بی مهری ، آخر رام ماگرد
 می بهجت بیار ، ای ساقی دهر بزن بر سنگ محنت شیشه قهر!
 بچین دامن ظلمت ای شب هجر بر آور از گریبان مطلع فجر!
 زمانی ، ای سعادت ! تیز کن پای چو محبوبان ، ، خرامان سوی من آی ! ۱۷۵۰
 (۱۰۷)

کسی کو را سعادت یار باشد ز شاخ بخت ، بر خوردار باشد!
 که چون مه را سعادت کرد یاری ز مهرش شد فلک در غمگساری
 عطارد را نهان چون نامه بر خواند دوات آسا بنزد خویش بنشانند
 بگفتا خامه سان ای سعد اختر روان باید شدن بر سعد اکبر!
 ازین محنت ، نشاید سر کشیدن در این سودا ، بسر باید دویدن ! ۱۷۵۵
 روان از سر قدم کن چون قلم باش ز درد دل حدیثی ؛ چند بتراش!
 مشو یکبارگی آنجا زبان تیز ز الماسته بتدریجش گهر ریز!
 سخن پر گو ، عبارت اندکی کن دل او را بجان خود یکی کن!

۱- دراصل : عبارت .

۲- دراصل : سعد اکبر از جنه دریافتن .

۳- دراصل : یار من .

۴- دراصل : حدیث .

۵- دراصل : الماس .

ازین سودا قلم سان سر مگردان
 قلم سان سر فرو برد ، آن نکو رای
 روان از منزل ماه منور
 پس آنگه پیش او ، آن سرو آزاد
 چو سعدش دید ، جوزا وار برخاست
 پس آنگه ، هر دو سرو ، از پا نشستند
 عطار نیز ازان احسان و تکریم
 وز آن پس در کف خاصان درگاه
 بصد گون میوه از شهر طربلوس
 فرستاد ، آن گل گز [ار خوبی]
 به دلجویی بفرمود آن جهانگیر

ز محنت نامهام حرفی فرو خوان !
 بسوی سعد کرد آن دم ز سرپای ۱۷۶۰
 شده منزل بسوی سعد اکبر
 الف را ، بر مثال لام خم ، داد
 به تعظیمش برآمد چون الف راست
 ز روی یکدلی ، یکجا نشستند
 چو خامه سر فرو بردش به تعظیم ۱۷۶۵
 طعام دلکش و اثمار دل خواه
 لطیف و خوشتر از اثمار فردوس
 ز سوی خود ، بر آن شمشاد طوبی
 تواضع با هزاران عذر و تقصیر

(۱۰۸)

بخاصان کرد اشارت ماه ، من بعد
 ز اثماری که دارد این بیابان
 همان دم زین سخن سعد جوان بخت
 هزاران مدح [و] تحسین کرد بر ماه
 عطای شه ، تناول می نمودند
 شکم پر کرده آن اهل سعادت
 ز ناحرم ، چو برجش دید خالی
 که : سر بالا نکردی سرو آزاد
 ز میدان سخن حالی ببرگوی
 لبش ، بر هر جوابش گشت رنگین
 که : شهر ما زمینای چو مینوست
 پناه دین و دنیا شاه بهرام
 ز فرزندان ندارد جز یکی حور

که عذر ما ، بیان سازند بر سعد ۱۷۷۰
 عنان غیب بر ما بر متابان
 زمین بوسید یاد پایۀ تخت
 ندیدم من بدین روشن دل شاه
 زبان شکر و مدحش می گشودند
 ز نعمت های ۲ شه ، چون نون نعمت ۱۷۷۵
 عطار سعد را پرسید حالی
 بیاغ راستی مثل تو شمشاد !
 ز شهر و شهر یاری خود خبر گوی !
 هلال آتشین بنمود پروین
 شه آن شهر ، چون رضوان نکو خوست ۱۷۸۰
 سکندر شوکت و دارای اسلام !
 که رویش چشم رضوان را دهد نور !

نهال جانفزایش ، مایه حسن
 چو بخراسد نهالش در گلستان
 دولعلش چون زلال جوع را قوت
 ز گوهرهای او لؤلوی خوش آب
 طراوت یافته در سایه حسن !
 دود سرو از پیش ، چون سایه بی جان !
 ازو صد آتش اندر جان یاقوت ! ۱۷۸۵
 نگشته از حیا در بحر غرقاب !
 (۱۰۹)

چو بلبل دید ، آن رخسار گلرنگ
 زبانش داده آب خضر را روح
 رخس خورشید و نامش مهر دلکش
 عطارد چون شنیده نامش از مهر
 دو چشمش اشک باران دید چون سعد
 چو جان سعد را همدرد خود یافت
 زبان چون دیده پر خون روان کرد
 نهاده سعد را از مهر دل پیش
 سراسر قصه شاه بدخشان
 ز خواب و عشق در تعبیر درویش
 سراسر سرگذشته مه چو خامه
 ز درد دل فرو نگذاشت ، یک حرف
 ز حرفش سعد مثل نامه پیچید
 دلش از آتش مه سوخت چون عود
 الف را برد در دندانه سین
 چو سنبل ، سر بزانو برد از دوش
 چو شمع ، آن دم ز زانو ، سر بر آورد
 گلستان ، بردش چون ۳ غنچه شد ، تنگ !
 دهانش کرده جان پسته مجروح
 ز مهرش ، در دل خورشید آتش
 روان کرده چو پروین ، اشک بر چهر ۱۷۹۰
 یکایک خاطرش شورید ، چون رعد
 به پیش او دل پر درد بشکافت
 در آن دم با جدایی مه عیان کرد
 چو ذره حال سرگردانی خویش
 حدیث ماه و آن خورشید رخشان ۱۷۹۵
 ز محنت های بحر و غربت خویش
 روان بر خواند پیش او چو نامه
 دوات آسا بکرد از ریش دل صرف
 در این سودا سرش چون خامه گردید
 قلم سان بر سر آمد از دلش دود ۱۸۰۰
 شده حیران ۶ و مه را کرد تحسین
 بگشتش از سرو زانو فراسوش
 دلش سوزان ، رخس چون زعفران ، زرد

- ۱- دراصل : رجوع .
- ۲- دراصل : در زنجیر .
- ۳- دراصل : چو .
- ۴- دراصل : شنید .
- ۵- دراصل : سرگذشته .
- ۶- دراصل : شد حیرانی .

(۱۱۰)

چنان دل گرم گشت از مهر ماهش
ز سوز دل روان بر چهره اش دمع
چو روشن شد حدیث ماه بر سعد
که: ما، تا روی چون ماهش بدیدم
اگر یک ذره، از مهرش بگردم
برو بر ماه! و از ما بندگی گوی
بمیدان وفا زینسان! بتازم
که از مه در گذشت آن لحظه آتش
زبان بگشاد روشن رای چون شمع ۱۸۰۵
ز مهر خود حدیثی گفت من بعد
غم مهرش، بجان و دل خریدم!
چو مهر شام بادا روی زردم
که: چوگان ترا، بادا سرم گوی!
سر خود، گوی چوگان تو سازم! ۱۸۱۰

آوردن عطارد را خود سعد اکبر بر ماه گفتن بر گذشته

از آنجا خاست دستوری جوان بخت
روان در منزل روشن در آمد
عطارد را، چو ماه از دور، دیده
بکرد آن دم که او را خواند در پیش
چو دل، بنشانند از مهرش به پهلوی
بپاسخ حقه یاقوت بگشاد
نهاده گوش خود، سوی لب او
هر آن لؤلؤ که لعلش در صدف ریخت
بفشاندند، گوهرها چمیده
خرامان گشت سوی پایه تخت
تو پنداری که، جان در تن در آمد
شب دیخور غم را، نور دیده
بسان زلف خود، هم زانوی خویش
ز لعلش، درد دل را خواست دارو ۱۸۱۵
از آن یاقوت او را قوت جان داد
که ریزد در صدف، زان لعل لؤلؤ
دو چندان مه ز بحر دیده انگیخت
عطارد از لب و ماه از دو دیده

(۱۱۱)

حدیث مهر و حال شاه بهرام
هم از مهر و وفای سعد دلجوی
بر آوردن بپرخ، از دود دل، آه
بالماس زبان، یاقوت می سفت
که: دارد آن چنانست سینه پر مهر
ز صبرش ماند فی طاقت نه آرام
سراسر قصه از آغاز و انجام ۱۸۲۰
روان کردن ز چشم از خون دل، جوی
چو شمعش سوختن از آتش ماه
تمامی ماجرای سعد می گفت
که پروین فرقدانش ریخت بر چهر!
روان خون از دو چشمش چون می از جام! ۱۸۲۵

ز پا افتان و خیزان رفت از دست
چنان اهل دلی بنمود سویم
چنان کرد از حدیث سینه‌اش درد
ز نرگس لاله‌ها ، بر چهره بگذاشت
نشان ۲ اهل دل ، دانی چه باشد ؟
یکی تیری ؛ جهاندا ، سوی نخچیر
یکی بیرون دهد درد دل خویش
یکی از دل کشد بیرون ، دم سرد
یکی در عاشقی از دل کشد آه
یکی گوید غم دیرینه خویش
یکی لؤلوی تر بناید از چشم
بدینسان از می مهر تو شد مست !
که گه بوسید پایم گاه رویم !
که گشتش ارغوان چون زعفران زرد !
تو گویی ارغوان بر زعفران کاشت !
که درد ۳ دیگرانش ، دل خراشد ! ۱۸۳۰
یکی را از دل و جان بگذرد تیر !
یکی از دست دل گردد جگر ریش !
یکی را سینه ، از گرمی کند درد !
یکی آتش زند ، در خرمن ماه !
یکی سنگی زند ، بر سینه خویش ! ۱۸۳۵
یکی صد جوی خون ، بگشاید از چشم !

(۱۱۲)

یکی از بندگی بر سر کند خاک
یکی آهی بر آرد ، از دل تنگ
یکی ناخن برد ، بر دیده خویش
یکی گوید ، حدیث عشق بازی
ندانستی که ، در لیلی و مجنون
کدامین گل ، به بستان آتش افروخت
چرا هر صبح پیراهن درد گل
چنانست از غمت ، چشم دل سعد
ترا گر دل بسوی مهر مهر است
بدینسان در دلش درد فتاد است
یکی در سینه خود افکند چاک !
یکی از درد او ، بر سر زند سنگ !
یکی ریزد ، دل غم دیده خویش !
یکی افتد ، به سوزه دل گدازی ! ۱۸۴۰
چه سان شد ، زید مسکین را جگر خون !
که بلبل را ، نه ز آن آتش ، جگر سوخت !
گرش دامن نگیرد ، سوز بلبل !
تو پنداری ، یکی ابرو یکی رعده !
دلش در بیقراری چون سپهر است ! ۱۸۴۵
که چشمش ، چشمه خونین گشاد است !

- ۱- دراصل : لاله‌ها .
- ۲- دراصل : نشانی .
- ۳- دراصل : دردی .
- ۴- دراصل : تیر .
- ۵- دراصل : پسوزی .
- ۶- دراصل : کدامی .

چنان گشتست جانت را! هوا خواه
دلش ، شد در وفایت ، آنچنان چست
همی گوید ، بصد بیان و سوگند
اگر عمرم دهد یاری ، کم جهد
ز گفتاری عطارده ، شاهزاده
دل عاشق چو بشنید ، این بشارت
که روی دل فروز مهر را ماه!
که جانش گشت از پیوند تن سست!
که : این شکر فرو ریزم در آن قند!
که این مهدی ، نشاتم بر سر مهد! ۱۸۵۰
بروی دل در شادی گشاده
امید وصل ، غم را کرد غارت

طلبیدن ماه ، سعد اکبر را در حضور خود ، و برون آوردن درد دل پیش او

(۱۱۳)

چو سعد مهربان کرد این قدح نوش
بخود باز آمد آنکه گفت دلریش :
تو می گویی غم دیرینه خویشت
تو بیرون می دهی ، دمه‌ای خون ریز
چنان آتش ، به دمه‌ایت می‌فروز
خرد زین سان مکن یکباره ناچیز
بعون ایزد داننده راز
بدست آورده‌ای چون خاتم بخت
کسی کو ، مصر خوبی را عزیز است
مده از دست دل ، دامان امید
مه نو چون فرونی یابد از قدر
کدامین صبح ، پیراهن زند چاک
نبودی صبح گر بر مهر صادق
بملک بی خودی رفت از دلش هوش
مریزاتم نمک بر دل ازین بیش!
من از غم ، می شکافم ، سینه خویشت! ۱۸۵۵
از آن دم ، آتش ما می شود تیز!
که ما را سوز دل گردد ، جهان سوز!
چو چندین صبر کردی ، مدتی نیز!
بلطف واقف انجام و آغاز!
مشرف کرده‌ای جمشید را تخت! ۱۸۶۰
سعادت بنده و دولت کنیز است!
که افزاید جمال مه ز خورشید!
ز نور مهر سازد ، آسمان بدر!
که از وی مهر ، پوشد چهره پاک!
نگشتی هیچ دم ، مهرش موافق! ۱۸۶۵

۱- دراصل : جایست.

۲- دراصل : بدمه‌ها.

۳- دراصل : نوری.

۴- دراصل : کدامی.

گر از مهرش ، دم صدقت نبودی که سوی مهرت ، آخر ره نمودی!
 چو در ذیل وفای او ، زدی چنگ مباحش از مهر او یک ذره دل تنگ!
 بظاهر عشق گرچه نامرادی است به باطن جانب معشوق هادی است!
 ترا گر هست راه عاشقی پیش سوار عشق باش ، از ره میندیش!

(۱۱۴)

چو عین عشق ، بگشا عین بر عشق که عاشق عین معشوق است در عشق!
 دگر گفتی : بپرخ دلبری ماه بسوی دل مده اندیشه را راه!
 چنان در دل نشانم پادشاه را که خورشیدش فروزد برج ماه را!
 من آن سعد اخترم ، تا می توانم مه و خورشید را ، باهم رسانم!
 ازین بهتر چه باشد قابل استاد که باشد پادشاه را چون داماد!
 ولی ، این کار را باید تحمل که بگشاید ، بتدبیر و تأمل!
 تحمل ، مرد را سازد مکرم شتابی کار دیو آید نه آدم!
 مسیحا مرده را چون این نفس داد شدش مرغ دل از بند غم آزاد

وداع فرمودن ماه سعد اکبر را ، بسوی شاه بهرام ، و برابر پیک دادن

گرامی کوکب برج فتوت چو دید از سعد اکبر این مروت
 اشارت شد به دستور خردمند که : آرد سوی دریا گوهر چند!
 درفشان آفچنان ، کز لیل دیجور رباید ظلمت ، از پرتو دهد نور
 ضیای هر گهر چشم بحیره ۱ کند از سطوت انوار ، تیره
 منور همچو دین ، روشن چو اسلام چو از طلعت ۲ بر آرد صبح در شام
 * دگر رخشان براقی ۳ چند ، چون برق چو آتش بقرار ، از پای تا فرق
 چو آتش تیز [و] خاک انگیز چون باد چو آب از لطف [و] صافی ، پاک بنیاد

- ۱- دراصل : بصیره - شاید «بحیره» باشد به معنی (دریاچه) که چشم را بدان تشبیه کرده است.
- ۲- دراصل : ظلمت.
- * دراصل نسخه عکسی یک علامت «ن» در اینجا هست و علامت چند حرف از حاشیه پدید است که هنگام عکس برداری دقت نشده است و نمی شود آنها را خواند.
- ۳- دراصل : براق.

بخوبی ، چون جال نازنینان بنرمی چون خیال خورده ۱۵ بینان ۱۸۸۵

(۱۱۵)

بسرعت همچو فهم تیز ادراک
دگر اسباب و اجناس حریری
بیاوردند پیش پادشاه راست
بنزدیک مجلس بود گلشن
در آنجا ایستاد آن سرو آزاد
چو آن شمشاد آمد پیش عرعر
که : من بر روی سعد ، از شرمساری !
رو ، از سعد اختری بر سعد اکبر !
نخست از جانب ما عذر خوانش !
کسان سعد را ، این تحفه بسپار !
بدستوری شه ، دستور دلجوی
سعادت ، بر سعادتمند ، یرده
بگفت : این دم ز روی همچو نوروز !
خرامان باش ، ای سرو دلآرام !
چو بر شاه آمد آن گنج سعادت
از آنجا خسرو شیرین شایل
روان برداشت چون گوهر ز خاکش

به جنبش همچو مرهم دانش پاک
که باشد ، در خور شاهي و میری
چو دید آن سرو ناز ، از شرم بر ناست
که رضوان را بسازد دیده روشن
روان سوی چمن بر خواند شمشاد ۱۸۹۰
فشاندش سوسن از گلبرگ [و] گوهر
نیارستم نمودن در نثاری !
ز معلومی که داری ، پیش او بر !
پس آنگه کن ، به تسلیم کسانش !
مر او را با سعادت ، پیش من آر ! ۱۸۹۵
روان شد سوی آن شمشاد خوش خوی
بصد عذر ، آنچه داشت ، آنجا سپرده
چمن را گلشن اقبال افروز !
چو رضوان ، جانب طوبی گشا گام !
سجود آورد و با رسم ۳ عبادت ۱۹۰۰
چو شاخ گل بسوسن گشت مایل
نثار در نمود از چرخ پاکش

(۱۱۶)

به پیش ماه سعد از مهربانی
وداعش کرد ، آن شاه یگانه
دل ۵ پر مهر ، از ماه نکو نام

بکرد از فرق دان اختر فشانی
خضر ، از آب حیوان شد ، روانه
روان شد سعد سوی شاه بهرام ۱۹۰۵

۱- دراصل : خورد بینان.

۲- دراصل : درخوری.

۳- دراصل : برسم - شاید «بر رسم» باشد.

۴- دراصل : خسروی.

۵- دراصل : دلی.

ملک را بود نیکی بیک شب خیز
نظر جایی که از چشمش فتادی
مدامش دیده بود خلق مشتاق
چو او پرّ هما بر سر کشیدی
جهان دل درمیانش بسته چون رنگ
بفرمودش: شهاب آسا شتابان
ز هر منزل وقوف راه یابد
از آن سو نامه سعد از سر مهر
ز منزل تا بمنزل، گام بر گام
بسوی مهر تابان، میل تا میل
ز شهر ماه تابان تا یک شهر
زمینای چو مینو، دلکش [و] خوب
چو در شهر آمد آن سعد نکو نام؛
که اول پاک باید گشتن از خاک

(۱۱۷)

اشارت کرد سوی بیک من بعد
الف سان سر مکش، زان خانه بیرون!
چو بیک مه بدان منزل فرستاد
کسان شه چو روی سعد دیدند
میان بسته ستاده همچو جوزاه
پرستاران خبر بردند، بر شاه
شه سعد اختر او را خواند بر خویش

قدم نه همچو مه، در منزل سعد! ۱۹۲۰
فرو بنشین مثال نکته در نون!
سوی درگاه عالی گام بگشاد
ثریا وار بسر گردش رسیدند
بگردش جمع خلقی چون ثریا
که: اینک آن سعادت آمد از ماه! ۱۹۲۵
ز بهر خلوت آنجا کرد در پیش

- ۱- دراصل: دو دیدن.
- ۲- دراصل: چو رنگ.
- ۳- دراصل: نیکو چهر.
- ۴- دراصل: نیکو نام.
- ۵- در اینجا دراصل نسخه نوشته است (داستانی دیگر)
- ۶- دراصل: پرستار آن.

به پیش تخت عالی سرو آزاد
 بخم آورد ، سرو نازلین را
 چو از خاک جنبش ، سر بر آورد
 ثنای شه ز دل درخواست کرده
 چو بلبل ، با هزاران مدح و تحسین
 شه دریا دلش گفت : آنچه داری
 سخنورا حقّه یاقوت بگشاد
 چو او ، لؤلؤ فشانند از لجه خویش
 نخستین مدح کرد از گوهر شاه
 که شاهها ! گر فلک ، عالم نوردد
 شقایق وار ، سر بر خاک بنهاد
 صفا داد از زمین بوسی جبین را
 ملک را ، چون ملک ، اول دعا کرد
 به غنچه برگ سوسن راست کرده . ۱۹۳۰
 دعا کردش ، ملک فرمود : آمین !
 از آن گوهر ، بکن لؤلؤ نثاری !
 سخن را درج لعلش قوت جان داد
 شه آن ساعت ، صدف بنهاد در پیش
 پس آخر کرد پیدا گوهر ماه ۱۹۳۵
 زمین ، چون آسمان سر گشته گردد !

(۱۱۸)

نبیند مثل او ، صاحب قرانی
 بخوش خویی ، ملک را بنده کرده
 ز چشمش ، نرگسی شهلا شود کور
 ز سروش ، قامت طوبی ۳ خمیده
 ز زلفش ، از بنفشه ، تاب رفته
 ز خالش ، نقطه‌ی بر جای ، خوبی
 فلک زیبایی ، از وی ، وام کرده
 ز نخلدانش که ، خویان را زده راه
 لبش ، در جان جانها ، آتش افکند
 تعالی الله ، نه از جن [و] نه از انس
 چه از حسن و چه از خلق و چه از زور
 چو در دست آورد شمشیر و کویال
 مهی ، خورشیدروی ، مهربانی !
 بخوبی ، ماه را شرمنده کرده !
 ز لعلش ، در دل شهادت و شکر شور !
 ز رویش ، لاله ، پیراهن دریده ! ۱۹۴۰
 ز خندش ، از رخ گل ، آب رفته !
 جهان افکنده ، در غوغای خوبی !
 بصورت برده یوسف نام کرده !
 هزاران یوسف مصریش در چاه !
 کمندش ، خلق دلها کرد در بند ! ۱۹۴۵
 پری روی شود پیدا بدین جنس !
 ز ماهی تا به انداخته شور !
 ز دستانش بود رستم کم از زال !

۱- دراصل : سخن در حقّه .

۲- دراصل : شهادت .

۳- دراصل : طوبی .

هژیرا ، از همتش ، بی زور گردد
 چو در هیجا ، گشاید آب شمشیر
 سنان را گر ، سوی گردون فروزد
 سمندش ، بر سر کوه گران سنگ
 چو آبش ، خون روان گردد ، ز البرز
 دمی کورا بفرق ؛ سر زند گرز !
 ز سہمش ، شیر شرزه مور گردد !
 اجل ، در تشنگی گردد شکم سیر ! ۱۹۵
 شکافد در دل شب دیده دوزد ۲
 اگر جولان کند ، سازد ورا غنگ ۳
 ۱۹۶

(۱۱۹)

اگر قهرش ، بدریا دم گشاید
 اگر لطف وی ، آتش را زند دم
 کمال پادشاهی را هنر نیست
 بعلم و حکمت و عقل و کیاست
 ز افلاطون و لقمان گوی تمیز
 ز اصل و گوهرش گر باز پرسی
 بشاهی گوهرش ، چون لعل رخشان
 ز اقصای بدخشان تابدین شهر
 شہی کوراست این فرخنده فرزند
 بخشمی از پدر ، بیرون شد این ماه
 شہش را بود دستوری گزیده
 یکی دریا دلی از مردمی پُر
 چو جان با تن مراو را کرد با خویش
 سپہ ، کز دست جودش ، بود خوش حال
 ز موجش ، جای آب ، آتش بر آید !
 روان آب خضر گردد ہان دم ! ۱۹۵
 کہ اندر ذات اویہ عالی گہر نیست
 بفکر و دانش و فہم و فراست !
 رباید حکمتش از بوعلی نیز !
 شہنشاہی تا ہفت کرسی !
 چراغش دودہ شاہ بدخشان ! ۱۹۶
 بصد دستان فکندش بازی دہر !
 مگر با شاہ مغرب داشت پیوند !
 گرفت آنگہ سوی مغرب زمین راہ !
 مرآن دستور را یک نور دیدہ !
 بپاک و صفا چون دانہ در ! ۱۹۷
 گرفتہ جانب مغرب زمین یش !
 ز روی مردمیش آمد بہ دنبال !

۱- دراصل : ہژ برابر.

۲- دراصل : دیدہ موز.

۳- غنگ - نوعی چوب ، سنگ عصارہ کہ دانہ در زیر آن فشرده و روغنش گرفتہ میشود. مثال از منجیک :

چند شوی چند ندیم ندم کوش و برون آر دل از غنگ غم

۴- دراصل : کور بفرق .

۵- دراصل : اندازہ ات.

دل پر درد با اندوه بستند به روی بحر در کشتی نشستند !
 قضا را باد [و] طوفان آن چنان تاخت که کشتیها ز یک دیگر در انداخت ۲

(۱۲۰)

ز جور روزگار گردش شوم
 همه ماهیت ۳ ماه دل آرام
 چو بشنید این سخن دارای دیهم
 سخن گو، گرچه احوالش بیان کرد
 اگرچه شاه را با خویش گیرد
 سخن ز اندازه بیرون می توان راند
 از آن پس، عرض کرد آن مرد دلخواه
 ز گوهرهای پاک و لعل چیده
 ز تازی ها، که در هنگام تیزی
 ز لؤلؤ و ز یاقوت و ز الیاس
 ملک را طلعت هر جوهر فرد
 بدید آنگه جنبتهای ۶ تازی
 گل اندامان زیبا، سنبلی دم
 ز حیرت برگ سوسن کرد کوتاه
 زهی همت که دارد شاه عالی
 بگفت: اینها که دیدم، هیچ شاهی
 های همتش شد صید این بوم ! ۱۹۷۰
 عرض بنمود پیش شاه بهرام
 بصد حیرت الف را برد دریم
 ولی مقصود اصلی را نهان کرد
 میانجی مصلحت را پیش گیرد
 کز آن گفتن، بحیرت می توان ماند ۱۹۷۵
 عطای ماه پیش مسند شاه
 که مردم را قزاید نور دیده
 جهنده همچوه برق از گرم خیزی
 متاع دل پسند و نیکو اجناس
 بملک عقل سر گردانی آورد ۱۹۸۰
 چو آه عاشقان در سر فرازی
 فروهشته شقایق وار سر هم
 پس آنگه آفرین فرمود بر ماه
 که بر مردم فشانند این زلالی
 ندیدست و نخواهد دیدگاهی ۱۹۸۵

(۱۲۱)

بدل این گوهر اندیشه می سفت که آن لؤلؤ شود با گوهرش جفت

- ۱- دراصل : به روزی.
- ۲- دراصل : در افتاد.
- ۳- دراصل : ز ماهیت.
- ۴- دراصل : تازی های.
- ۵- دراصل : همچون.
- ۶- دراصل : جنبتهای - جنبیت : یدک ، اسپ کوتل.

اگر باشد رضای حق تعالی
چو پیوند مبارک باشد این کار
هآن دم اسپ خوب و کسوت خاص
پس آنگه خسرو شیرین عبارت
بصد لطف و کرامت سوی خانه
از آنجا خرم و شادان و خوش دل
اگرچه بود، از تاب سفر سست
ز منزلها برید آن مرد رهگرد ۲

رساله بر مه این خورشید والا
گلی باشاخ شمشادی شود بار
عطا شد سعد را از روی اخلاص
عطای ماه نیزش کرد ۱ اشارت ۱۹۹۰
بکرد آنگه، چو جان در تن روانه
رسیده سعد سعد اختر بمنزل
عزیزان را گرفته چون قباچست
بمنزلگاه خویش آرامگاه گرد ۳

رفتن سعد اکبر بملاقات مهر، و پرسیدن مهر ماجرا از سعد اکبر، و پریشان شدن از سرگذشت او

شبانگه کز دهای؛ چرخ بی مهر
مسافر، همچو مار زخم خورده
بفکر آنکه بر مهرش شتابد
بگفتا پیش مهر عالم افروز
اگر در شب بسوی او برم راه
چو در روشن شوم از مهر دل ریش ۷
چو در شب باشد آن خورشید مستور
چو تابش رفت سوی مهر برخاست

فرو برد از دهان این مهره مهر ۱۹۹۵
همی گردید بر بستر فسرده
مگر مهرش سوی سیاره تابد
چو نتوانم شد این سیاره در روز
به پرده باشد آن خورشید ناگاه
نتابد مهر خویش از ذره خویش ۲۰۰۰
ز رخ سیاره خود را دهد نور
شهاب آسا گرفت آنگه ره راست

(۱۲۲)

هآن ساعت روان شد سعد چون جوی بدلاجوی بسوی مهر دلجوی

- ۱- دراصل کرده.
- ۲- دراصل: ره کرد.
- ۳- دراصل: آرام که.
- ۴- دها، زیرکی، تیز هوشی.
- ۵- دراصل: مهر.
- ۶- دراصل: نتوان.
- ۷- دراصل: را.

رسیده بر در آن چشمه نوش
همان دم کو بپای خاک سر بُرد
بپرده خواندش، آن خورشید خاور
چو دید او، چهره مهر جهانتاب
عبادت برد سرو نازنین را
بیخاک درگهش چون ذره سر داشت
شکر پاشید، از لب های شیرین
نشسته پشت بر دیوار حیران
نخستین دم زربخ راه پرسید
دمی کین مهر برد آن ماه را نام
دلی بودش صراحی وار پر خون
چو رنگین گشت ۲ از این می سعد را چهر
همه ۳ چون یافت مهر سعد را جست
بسوی سعد آن شیرین شایل
از آن پس، نازنین سوگند خود، داد
چو مهر ماه رخ را مهربان دید

نخستین گشت در را حلقه در گوش
ز آدم حور را، رضوان خبر بُرد ۲۰۰۵
فرونگذاشتش چون پرده بر در
زمهرش، دیده جان کرد سیراب
مشرف کرد از خاکش جبین را
زمهر، آن ذره را از خاک برداشت
اشارت کرد کای فرهاد بنشین ۲۰۱۰
مثال صورت دیوار بی جان
پس آنگه سر گذشت ماه پرسید
روان شدخون زچشمش چون می از جام
می گلگون ز نرگس کرد بیرون
چو چشمش مست شد آن دم دل مهر ۲۰۱۵
بستی از لبش ابله جست؛
چو خسرو سوی شیرین گشت مایل
که: باید روی را، از پرده نگشاد
دلش یک ذره از مهرش نگردید

(۱۲۳)

نخستین از لب خورشید جان خواست
زبان بگشاد کز سلطانی او
اگر افسانه گویم کان دروغ است
اگر بیرون دهم افسانه راست
لبش تا گشته زان گوهر گهربار

پس آنگه جان شیرین را امان خواست ۲۰۲۰
بسگویم باز سرگردانی او
پچشم راست بنیان بی فروغ است
ز خواب بی خودی مشکل توان خاست
نهاده گوش بر گوهر صدف وار

۱- دراصل: حلقه گوش.

۲- دراصل: گشتند.

۳- دراصل: به.

۴- خوانده نشد.

چو، سعد از نازنین دید آن اشارت
سخن در استقامت آن چنان یافت
ز اوصاف سخا و کامرانی
زلشکرگیری و کشور گشایی
سریر آرای و از تاج داری
ز اوصافش ۳ فرو نگذاشت؛ یک حرف
از آن ۵ پس، قصه خواب دل خویش
ز بیرون گشتن آن گوهر از کان
تمامی قصه دریا و کشتی
ز برق و ظلمت شب های اندوه
ز آب و ابر و تندر ۶ سنگ ژاله
ز آن سیل و از آن پیچیدن مار

شکر پاشید ۱ با شیرین عبارت
که مهر مهربان را غار دریافت ۲۰۲۵
ز لطف خوبی و حسن جوانی
ز دشمن سوزی وحدت نمایی
ز گوهر ریزی ۲ و لؤلؤ نشاری
بصد صنعت، نموده یک یک صرف ۲۰۳
ز درد فرقت و تعبیر درویش
به خیل و لشکر و اصحاب و ارکان
ز موج و ورطه طوفان نشستی
ز رعد و حالت تنهایی کوه
ز سختی شب غم ز آه و ناله ۲۰۳۵
ز دریا و درخت و دست خونخوار

(۱۲۴)

از آن پس قصه خضر و عطار
نشستن بر سریر و کشتن دیو
تمامی درد عشق و محنت راه
هر آن حرفی که، از هجران او زد
بجانش بر طریقی درد بسپرد
چنان داروی بی هوشی نمی داد
چنان آتش زدش، در خرمن صبر
محبت در دلش زین سان قدم زد

چو الهامش بخاطر کرد وارد
نمودن اژدها را قوت گیو
بصد عجز و نیازش کرد آگاه
تو گوی، آتشی در جان او زد ۲۰۴۰
کزین عالم بدیگر عالمش برد
که اشکش جرمه سان بر خاک افتاد
که چشمش، ارغوان بارید، چون ابر
که عقلش، سر بدیوار عدم زد

۱- دراصل: پاشند.

۲- دراصل: او.

۳- دراصل: زد.

۴- دراصل: نگذشت.

۵- دراصل: ز آن.

۶- تندر - رعد - غرش ابر.

یکی صدق و صفای ماه پر نور
دگر اقوال درد انگیز قایل
عجب حال است کار عشق بازی
چو عاشق باشد اندر عشق صادق
اگر در هر دو بعد المشرقین است
بعین عشق بین چون شد موافق
چو دارد عاشق و معشوق یک عین
چو، سعد القصه، آن افسون دمیده
اجازت داد مهرش اشک ریزان
ازین سو سعد رفت افتان و خیزان

که بود از عاشقی بر روی آن حور ۲۰۴۵
بکرد آن شهر را بر ماه مایل
اگرچه باشد از روی مجازی
هم از صدقش بود معشوق عاشق
چو عشق آمد بمعنی ذات عین است
همه یک عین معشوق [است] و عاشق ۲۰۵۰
کجا گنجد در ایشان کاف کونین
اجازت خواه شد از نور دیده
ازین سو سعد رفت افتان و خیزان

(۱۲۵)

[در] خواب دیدن مهر ماه را، و عاشق شدن بر وی،

[و] اظهار خواب بر ناهید

دلا! در عاشقی، ثابت قدم باش
هر آن کو، در طریق عشق، سست است
دلی، کو قدر محنت، می شناسد
کسی داند، به او درد، است، همدم
دلی، کز دست غم نالان چون طاس
دلی، کز جنبش بادی، بلرزد
دلی، می باید اندر عشق، چون کوه
بفرق عاشق، از شمشیر بارد
کلاه شاهی [است از] پیش یک شیر
کسی کو، تیغ را بر سر دهد، جای
چو ماه، از مهر خورد، اندر جگر تیر
چو بشنید، آن حدیث محنت انگیز
چنانش، در پریشانی بیفکند

اگر شاهی بخواهی، غرق غم باش!
اگر جبریل باشد نادرست است ۲۰۵۵
بغم می سازد از شادی هراسد
که نبود هیچ شادی خوشتر از غم
سپاس عاشقی را، کی دهد پاس
اگر کوهی بود، کاهی نیرزد
که جنبش نایدش از باد اندوه ۲۰۶۰
ز نامردان بود، گر سر بخارد
سر عاشق بود، در جای شمشیر
براه عشق بازی، می نهد پای
بجان مهر، مهرش کرده تأثیر
چو آتش گشت مهر، اندر دلش تیز ۲۰۶۵
که چون زلفش، شکسته بند از بند

ز مسند، آن گل، گلزار زیبا ولی، خاطر چو زلفش، نا شکبیا
روان شد با هزاران درد دل ریش بسوی خواب گاه خرگه خویش
نهاد آن لاله رخ، پهلوی به بستر بسان شاخ سنبل، حالش ابتر
دلش چون غنچه‌ی کز خار، خسته دو نرگس را چو دل با یار بسته ۲۰۷۰

(۱۲۶)

چو نرگس بست آن مهر جهان تاب بهشتی چون رخ خود دید در خواب
خجسته گلشنی، فرخنده باغی فروزان لاله اش، چون شبچراغی
گل سرخ و لب جوی و صنوبر بود طوبی و حور و حوض کوثر
دران جنت، یکی قصر دلارای شده از سرفرازی، آسمان سای
فلک فیروزه خشتی از رواقش ملک آسوده مرغی زیر طاقش ۲۰۷۵
ز قصرش سر کشیده طاق ایوان رسیده پای او بر فرق کیوان
سراسر کنگرش، بگشاده دندان شده بر طارم افلاک خندان
بساط منقش آن، بالا تر از عرش ز یاقوت و زمرد، در تمش فرش
قضا بهر در و دیوار آن کشک سرشته گیج ز کافور و گل از مشک
در و دیوار آن، مانند جان، پاک کشیده سر، بسوی قصر افلاک ۲۰۸۰
صفایش، چون ضمیر پاک دینان هوایش، چون جبال نازنینان
بساطش، چون رخ آئینه تابان نمودار جبال صورت جان
دران فردوس جان پرور سریری چو روی حور زیبا دلپذیری
سراسر پایه او، از زبرجد درفشان جوهرش، چون نجم فرقد
بر آن بنوشته ۳ ماهی کز جالی رخ خورشید را بخشد کمالی ۲۰۸۵
سپی قد، چون رخ گلرنگ او دید چو نرگس، ارغوان بر لاله پاشید
بیک نظاره، صبر از دست داده چو اشک از دیده، بر خاک افتاده؛

۱- دراصل: آن گلزار.

۲- دراصل: یوان.

۳- دراصل: بر نوشته.

۴- دراصل: افتاده.

(۱۲۷)

دمی کاو فتاده آن فردوس خوبی
 بهایش بر مثال [خاک] شد پست
 پس آنکه، آن کهان چون [سرو] شد راست
 چو گشتش آن سعادت جفت آن بخت
 پس آن سرو سمن برسوی گلشن
 که: ای شمشاد، گل رخسار، زیبا!
 دلم را، از دو سنبل، تاب دادی ۲
 ز مژگانم زدی در سینه، صد تیر
 چنان مهر جالت، آتش افروخت
 چو زلفت، بس پریشانی کشیدم
 ترا در دیده و دل، کرده ام جای
 گهی کافده ز دل در دیده سیرت
 دمی کز دیده خونبار در دل
 برون افتد ز سر چشم من از اشک
 چو اشکم از نظر مفکن، خدا را
 ز لعل روح پرور، کام جان بخش
 مدام، از ساغر لعل توام، مست

روان برخاست از جا شاخ طوبی
 گرفت آن عرعر افتاده را دست
 نهال سرو با شمشاد برخاست ۲۰۹۰
 گرفتش دست و بنشادش بر آن تخت
 گشاد از غنچه تر برگ سوسن
 نظر کن، جانب این ناشکیبا!
 ز گل دو ۳ نرگسم خوناب دادی
 شدی از گوشه ابرو کمان گیر ۲۰۹۵
 که دل را جای و جانرا خانمان سوخت
 بحمد الله که، رخسار تو دیدم
 بهر منزل که می خواهی فرود آی؛
 دل من می برد بر دیده غیرت
 کنی ای مهر ماه افروز منزل ۲۱۰۰
 اگر بالش نیندد رشته اشک
 بسویم، گوشه چشمی بفرما!
 ز روی دلفروز، آرام جان بخش!
 مکن بر خاک خواری جرعه سان پست!

(۱۲۸)

بر آن شد، آخر آن سرو گل اندام
 چو گشت از آرزویش، بی تحمل
 چو سوی سنبلش مه دست بگشاد

که گیرد از لب دلدار خود کام ۲۱۰۵
 گشادش برگ گل، بر شاخ سنبل
 پری پیکر، بسرو خود، شکن داد

- ۱- دراصل: که افتاد.
- ۲- دراصل: داری.
- ۳- دراصل: در.
- ۴- دراصل: فرو آی.
- ۵- دراصل: کافد.

پیشانی گشت غایب خوابش از چشم
 همان ساعت بگشتش روی چون ورد
 هویدا ز آتش دل سوخت چون عود
 نه یارا، تا بنالد بی مدارا
 نه جای آنکه، درد محنت خویش
 نه طاقت، تا خرد را پاس دارد
 نه آرامی که، سازد خاطرش جمع
 نه همراهی که، با او غم توان گفت
 بناچار، اندر آن تشویش جان سوز

دمادم شد [روان] خوابش از چشم
 ز حسرت بر مثال زعفران زرد
 از آن مجمر بر آمد بر فلک دود ۲۱۱۰
 که ناگه گردد این راز، آشکارا
 دمی بیرون بریزد، از دل ریش
 نه عقلش، تا دل از وسواس دارد
 نه هوشی کو، بپوشد از رخسار دمع
 حدیث درد این عالم، توان گفت ۲۱۱۵
 بصد محنت، شبش شد همدم روز

خواب خود گفتن ناهید که کنیزک مهر بود

پیش مهر [و وسیله] ساختن او را

کنیزی داشت مهر عالم افروز
 بزیبایی چنان که حسن او نور
 دو لعلش، نقد جان می پرستان
 بی، شکر لبی، شیرین کلامی

که رویش، ظلمت شب را، کند روز
 نماید بر مثال سایه بی نور
 دو چشمش، ساقی دلهای مستان
 می، جان پروری، ناهید نامی ۲۱۲۰

(۱۲۹)

گل نسرين ببری، بلبل نوای
 دو صد مرغ از هوا، بر یک نوایش
 ز آهنگ خوشش، مرغ خوش الحان
 ز صوتش سینه آهنگ داده

بشوخی، رهزن هر بی نوای
 بیفتادی چو گیسو، زیر پایش
 شده چون مرغ و سنبل کرده پیچان
 چو صوت، از سینه بیرون افشاده ۲۱۲۵

شادی گر شدی خنگش سوی جنگ
 دل خورشید را در شادی او غم
 مرا او را خواند پیش خویش بنشانند
 پس آنکه، ماجرای حالت دوش

ز دل بیرون نهاد آن چشمه نوش
 نبودی جز دل ناهید همدم
 [به] تخت از چرخ خونین گوهر افشانند
 ز دل بیرون نهاد آن چشمه نوش

۱- دراصل: باجونیش.

۲- دراصل: انگنا دور.

۳- دراصل: اللخط دل تنگ.

حدیث خواب ۱۰ وصف قصر و گلشن
حکایت‌های شورانگیز و شیرین
تمامی قصه، آن تابنده خورشید
چو ناهید، از لبش بشنید این راز
که: ای سلطان گرویان عالم
شب کز درگهت، سعد نکو نام
همان شب دیدم ای گل چهره، در خواب
دگر سو، آفتابی بس منور
بصد زیبایی آن خورشید و آن ماه

نمودار ۲ جمال ماه روشن
که باهم کرد آن فرهاد و شیرین ۲۱۳۰
برون داد از غم دل پیش ناهید
بصد مهر و محبت کرد آغاز
زلعلت، زندگی در جان عالم!
اجازت یافت سوی خانه زد گام!
به قصرت، گشته طالع قرص مهتاب! ۲۱۳۵
که گرد دوره اش، خورشید خاور!
مقابل گشت در قصر تو ناگه!

(۱۳۰)

یک دیگر، شدند آن هر دو، مایل
یکی گشتند باهم، چون دل و جان
بدین حالت یکی شد هر دو از جسم
همان ساعت، شدند از یک دگر، دور
بخوبی، هر دو چون ابروی خود، طاق
یکی را، جعد سنبل بر سر دوش
یکی، زلف مسلسل کرده در بند
یکی، لؤلؤ فشان، از درج یاقوت
یکی را، سرو سیمین مانند در ناز
یکی، بر سر نهاده، تاج زرین
یکی، مانند گل گشته قصب پوش
بصحن قصرت اندر گلشن خاص
یکی را، لعل شیرین، در تبسم
در ایشان چون نظر را یساقم راه

نگشت، اندر میان شان، هیچ حایل
کز آن نظاره، عظم مانند حیران!
که نتوان خواندن ایشان را یک اسم! ۲۱۴۰
یکی رضوان بر آمد آن دگر حور!
چنان جفتی، ندیده چشم آفاق!
ریاحین رسته گرد ۳ چشمه نوش!
نموده ظلم بر زندانی چند!
ز مرجان داده، جان را قوت و قوت! ۲۱۴۵
ز نرگس فتنه ها را کرد در باز!
به پیچ انداخته زنجیر مشکین!
حریری معجری افکنده بر دوش!
همی گشتند یک دیگر باخلاص!
فکنده آتش، اندر جان مردم! ۲۱۵۰
یکی خورشید بودست و دگر ماه!

۱- دراصل: او.

۲- دراصل: نموداری.

۳- دراصل: کرده.

ز روی خویش چون معجزه گشودی یقینم شد که ، در معجز تو بودی!
 ز دیدارت ، دلم را حیرت آمد در آن حیرت ، بجان صد غیرت آمد!
 که ای گروی من ، چون غنچه بی جفت چرا با شاخ گل چون لاله بشکفت!
 شدم سویت روان ، تا جویم این راز که نا گاهم ، چو نرگس دیده شد باز! ۲۱۵۵
 از آن ساعت دلم بی صبر مانده است دوچشمم درفشان، چون ابر مانده است

(۱۳۱)

ازین فرخنده خوابم ، هست امید که در یک منزل آید ، ماه و خورشید!
 چو ناهید این حکایت داد بیرون روان کرد آن پری ، از دیدگان خون
 چنان مهر مهش در سینه جوشید نشد پوشید ، هر چندش که ، پوشید
 ز دل آهی بر آورد از غم ماه سیه شد روی چرخ ، از دود آن آه ۲۱۶۰
 کشیده هر دم از چشم مکحل
 ز نرگس ، بسکه هر دم ریختی خون
 ز سوز گرمی نار فراقش
 چو دم بیرون کشیدی ، ز آتش غم
 دل از صبرش جدا شد ، صبرش از دل
 ز محنت با هزاران درد و یا رب!

طلب کردن مهر سعد اکبر را ، و ریختن درد ناشکیبایی

[و] برو گفتن خواب خود و خواب ناهید

بشب چون یوسف خورشید ناگاه ز اوج آسمان افتاد در چاه
 زمین را گشت روشن چشم محبوب فلک پر کرد دامن اشک یعقوب
 زلیخا ، جامه جان رمیده مثال جامه یوسف ، دریده
 بریده هر دم از دست دل خویش چو دست ماه رویان ، سینه ریش ۲۱۷۰
 چو طاقت طاق گشت از سینه او طلب فرمود سوی سعد دلجو؛

۱- دراصل : ابرو.

۲- دراصل : دیده.

۳- دراصل : شد و جرش.

۴- دراصل : دلجوی.

بخواند از بهر تسکین دل ریش بسوی خود ، بشهر یوسف خویش
چو آن سیاره آمد پیش خورشید کسی همدم نبودش غیر ناهید

(۱۳۲)

بصد لطف و کرم ، نزدیک خواندش
بس آنگه ، حور پیش آن فرشته
چنانش کرد مهره ، ماه دل گرم
چو آه بی دلان ، آتش فروزد
دلی ، کز عشق بازی ، پاره گردد
چو عقل از صبر و صبر از عقل ، بگریخت
که : ای از مرهمت ریش من ، افزون
چه شربت بود ، کآوردی ز بهرم
ز ابروی کسی ، گشتی کمان گیر
ز سرو ناز ، راندی نکته بی چند
حدیث لؤلوی آن لعل ، گفתי
نمودی صورت آن چشم خمور
سخن ، در وصف جعد ناز ، بستی
لبت بر من ، حدیث ماهی ، انگیخت
چو آمد آشنایی از سفر باز
تسو آوردی ز بهرم ، ارمغانی
ندامم تاجه دشمن بود بی دوست

چو شاخ گل ، پیش خود ، نشاندش
ز نرگس لاله بر گلزار کشته ۲۱۷۵
که افتاد از جالش پرده شرم
نخستین ، پرده آزمون سوزد
ازو صبر و خرد ، آواره گردد
پیش سعد اکبر ، درد دل ریخت
حدیث نوش او نیش من ، افزون! ۲۱۸۰
که جان خشک لب را گشت زهرم!
کزو ، در سینه ریشم ، زدی تیر!
دل آزاد من ، افتاد در بند!
دل خون گشته را ، چون لعل سفتی!
کزو گشتم ، چو چشم خویش ، رنجور! ۲۱۸۵
کزو ، هر بند بند من ، شکستی!
که از جانم ، شکیب و صبر بگریخت!
بیاران ، ارمغانی ، آورد ساز!
که ، گشت آن ارمغانی ریش جانی!
که در غم سوختم از مغز تا پوست! ۲۱۹۰

(۱۳۳)

ستاده آن پری ، چون شمع جانتاب
به پیش سعد روشن کرد خورشید
هر آن رازی ، که در دل داشت ، بگشاد
روان برخاست سعد کار دیده
بمزل آمد ، آنگه پیک را خواند

رخش ، از دیده هر دم ، غرق خواب
هم از خواب خود و هم خواب ناهید
پری رو ، آن زمان دستوریش داد
نهال تخت برخوردار دیده
به پیش او ، تمامی ماجرا راند ۲۱۹۵

ز ترس باجدارا و خوف رهدار
شهاب تیز رو را ، داد پیغام
حدیث درد و حال مهر پر نور
پس آنگه ، از نیاز و خدمت خویش
شهاب سعد اکبر ، زان مدینه
بیاد پای ماه عالم افروز
روان کردش بسوی ماه پر نور
مر او را کرد سوی مه روانه
شهاب راه دان ، از شهر بهرام
چو اشک بی دلان ، در گرم خیزی
ز اوصافش فرونگذاشت یک حرف
چو ادراک سخن دانان ؛ ، سبک خیز

ندادش نامه دلدار ۲
سوی شمشاد ، ز آن سرو گل اندام
نکرد از پیک مه ، یک ذره مستور
بعرض آورد ، آن مرد نکو کیش
برون آمد ، چو اشک از سوز سینه ۲۲۰۰
پپایش بوسه ها زد از سر سوز
شهاب ماه رخ را سعد رنجور
روان گشت ۳ آن زمان ، بر سمت خانه
روان شد ، جانب سرو گل اندام
چو روح سالکان ، در سیر و تیزی ۲۲۰۵
بصد (کذا)
چو فکر پاک رایان ، سرعتش تیز

(۱۳۴)

رسید آن تیزی از سرعت سیر
خبر کردند نزدیکان درگاه
روان خواندش به پیش دیده تر کرد
نهال سرو را از ناز ، خم زد
پس آنگه ، حسب حال یار پرسید
شده طوطی صفت پیک نکو رای
گهرهای که ، سعدش کرد در گوش
مه آن گوهر ، کز و در گوش بنهاد
تنش شد ، غرق خون دیده ، بر دل
نه صبرش ماند ، تا در غم گدازد

بدان درگاه عالی باز چون طیر
از آن پیک سعادتمند بر ماه
نثار مقدمش لعل و گهر کرد ۲۲۱۰
روانش بوسه بر فرق قدم زد
ز بلبل ، حالت گلزار پرسید
بدان آیینۀ معنی سخن زای
روان بگشاد بپیش چشمۀ نوش
ز بحر دیده ، صد چندان برون داد ۲۲۱۵
در آن دم ، همچو مرغ نیم بسمل
نه عقدش ماند ، تاتدبیر سازد

- ۱- دراصل : باجدار .
- ۲- دراصل : نامه و دلدار .
- ۳- دراصل : گشته .
- ۴- دراصل : دانا .

رفتن شهاب پیک از سعد اکبر بر ماه و گفتن احوال مهر و برون آمدن ماه وقار [کذا] و برابر او از طربلوس به سوی مینا

ببازی منگر اندر عشق بازی میندار این حقیقت را مجازی
مکن ، ای خواجه ! انکار رخ خوب گرت دل را بصیرت نیست محبوب
بجوش آرنده دلهای عشاق روایت کرد از یاران مشتاق ۲۲۲
که چون آمد ، شهاب از سعد پر نور شهاب آسا ، بسوی ماه مهجور ۲
دلش کرد ، از حدیث مهر زیبا بسان سنبل او نا شکبیا
بخلوت رفت مه ، دستور [را] خواند مثال دل به پهلوی خودش شاند
پس آنگه ، حقّه یاقوت بگشاد از آن یاقوت ، او را قوت جان داد

(۱۳۵)

که : ای ! از نیکویی رشک فرشته ! تنت ، ایزد به آب جان سرشته ۲۲۲۵
ز مهر من ، بسی محنت کشیده برای راحت من ، رنج دیده
چو چشم خود ز دردم گشته رنجور نگر دیده دمی از مردمی دور
تو میدانی که ، من از دور ایام درین ره بهر مقصودی زدم کام
روان چون سیل ۳ اشک خود شتابان نهادم رو ، درین بـرو بیابان
گذشتم ، از سریر و افسرو گنج دل پر درد خود بستم به آرنج ۲۲۳
بامیدی که ، دارد رو به راحت کشیدم از فلک ، چندین جراحت
دلهم را بعد چندین بی قراری بحمد الله که ، بهختم داد یاری
چو بهختم ، رو نمود از پرده حال نشاید حق شکرش ، کرد پامال
که چون ، پروانه جوید پرتو شمع نگرده ، تا نسوزد ، خاطرش جمع
چو مهر مهرورزد ذره در خاک بجان سرگشته گردد سوی افلاک ۲۲۳۵
مرا کز مهر او تابی نماند است ز سوزم در جگر آبی نماند است
درین دم ، چون شد از دل ، دیده پر خون بیغم چون سرشک ، از پرده بیرون
بسوی مهر زیبا بر شتایم ز مهرش ذره سان رو بر نتایم

۱- شاید عطارد باشد.

۲- دراصل : مهجور.

۳- دراصل : سنبل.

تو از مهر و وفا ، زین سان که دانی
درین ره همدم من ، آه من ، بس
نخواهم همدمی جز ، اشک خونی
بجای من ، درین منزل بمانی ۲۲۴۰
غم دردش ، رفیق راه من ، بس
شهابم بس برای رهنمونی
(۱۳۶)

نبینم تا رخ مهر دل آرام
ز رویش ، گر رسد یک ذره ام مهر
چو بشنید این سخن ، دستور برخاست
بپاسخ درج لعلش لؤلؤ انگیخت
بزاری گفت چون شد صبر زو دور
تومی دانی مرا ، کز بود [و] نا بود
ز سوز تو ، زدم در خاتمان نار
زمانه با هزاران محنت و درد
کنون ، می خواهی از خود دور سازی
مرا تا جان بر آید هم بچانت
دگر در پیش مه جرم سها را
چو بشنید این حدیث دردناکش
روان فرمود : کای دلدار جانی
چو یارای جدایی نیستت هیچ
روانی همچو اشک ، این دم برون آی
بشرط آن که ، مردی با تمیزی ۲
بباید شاند در شهر طریلوس
نگیرم ذره سان از گردش آرام
فروزم ، چشمه خورشید را چهر!
قدم چون سرو را با ناز برخاست
ز نرگس ارغوان بر یاسمین ریخت ۲۲۴۵
بنادانی رخت چشم مرا نور
جز از روی دهانت نیست مقصود
شدم از جان ، غم و درد ترا یار
دلَم را ، در غم عشق تو پرورد
چو شب ، روز مرا بی نور سازی ۲۲۵۰
شوم خاک کف پای سگانت
نمودن عرض ، نور خود چه یارا
در و گوهر فتاد از جزع پاکش
دلَم را از وجودت ، زندگانی!
چو زلفم در سر آشتگی پیچ ۲۲۵۵
قدم در راه مانه ، بی سر و پای!
خردمندی ، قوی دستی ، عزیزی!
که آن رضوان کند تیمار فردوس

(۱۳۷)

عطارد را ، وزیری بود دانا
مر آنکس را به داروغی نشاندند
خود و دستور و پیک راه پیمای
هم از رای و هم از بازو توانا
پس آنگه بارگی ۳ در راه راندند ۲۲۶۰
صبا وار اندر آن صحرا زمین سای

۱- دراصل : نگیرم ذره مهری بتابد ؟

۲- دراصل : یا بمیری .

۳- بارگی : یعنی اسب .

در آن کوه و بیابان میل در میل همی رانددند و می کردند تعجیل
 گهی چون آه خود ، بالا گذشتند گهی چون اشک خود ، بر شیب گشتند
 فرو بالا ، همی رفتند چون باد ز بند جان و قید عمر آزاد
 چو روز چند آن صحرا بدیدند بنزد قلعهٔ مهنا رسیدند ۲۲۶۵

فرود آمدن ماه [و] عطارد و پیک، در باغی که گذرگاه مهر بود، و آمدن مهر و ناهید در تماشای باغ و افتاده دیدن مهر ماه را بسایهٔ سرو و درخت

در آنجا بود باغی راحت افزای مثال روضهٔ رضوان مطر آی
 در و شمشاد سرو و عرعر و ناز چو بالای سمن رویان سر افراز
 چمن بر فرق سنبل سایه بسته ریاحین سبزه را پیرایه بسته
 بسرخی ارغوان و برگ سوری چو اشک بی دلان ، در ناصبوری
 بتفشه پیش گل رخسار سوده رخس از نازی ازرق نموده ۲۲۷۰
 چو عاشق نرگس بیمار رخ زرد بخویان چمن نظاره می کرد
 فروزان در گلستان عارض گل بسرخی بر مثال اشک بلبل
 شقایق را هوا ، پیانسه داده صبا در زلف سنبل ، شانه داده

(۱۳۸)

بپای عرعر شمشاد دل جوی روان هر سو هزاران چشمهٔ جوی
 ز صوت قمری و بانگ هزاران شجر جنبان ، چو مست اندر بهاران ۲۲۷۵
 هوایش ، چون وصال یار ، جان بخش نسیمش ، چون دم عیسی ، روان بخش
 زلالش ، عین آب زندگانی بساطش ، خوش چو ایام جوانی
 در آنجا هر سه تن ، از شدت راه زمام عزم را ، کردند کوتاه
 کنار چشمه‌ی در زیر شمشاد نشسته با دو یاران سرو آزاد
 تکاورها نهان در بید بستند مه و دستور [و] پیک آنجا نشستند ۲۲۸۰
 بیفتادند ، بعد از شست و شویی چو سبزه ، در کنار آب جوی
 بفکر آنکه ، در وقت شبانگاه بنوعی سعد اکبر گردد آگاه
 قضا را ، بود آن گلزار اخضر بساط بزمگاه مهر انور

گه و بیگه ، آن حور گل اندام
 پیاد ماه می گشتی در آن باغ
 یکایک آن سمن بر ، از سر سوز
 تنی چند ، از کنیزان پری روی
 برابر آن سہی قدان پر ناز
 میان آن بتان ، تابنده ناهید
 کنیزان ماند ، و او را برد باخویش
 در آن فردوس عالی می زدی گام
 نہادی بر جگر ، از لاله ها داغ ۲۲۸۵
 بسوی باغ چون آب ، آمد آن روز
 گل اندامان زیبا ، عنبری موی
 کہ با او ہمدمان بودند و ہمراز
 کہ بود از جان و دل ہمدرد خورشید
 کہ بگشاید بدو ، درد دل ریش ۲۲۹۰

(۱۳۹)

در آن جنت ہمی گردید آن حور
 کہ ناگہ ، بربل جوی رسیدند
 گل سنبل خطی و سرو آزاد
 ز آسیب صبا گرد عذارش
 ز گرمی ، عارضش را خون رسیده
 برخ با تار مو پیوستہ خالش
 لبش ، سرمایہ کان ملاححت
 رخس ، دیباچہ دیوان خوبی
 چو چشمش ، ہمدانش نیز در خواب
 چو حور نازنین دید آن فرشتہ
 یقین گشتش بجان ، کان دلبر اوست
 ز نرگس بر رخ خود ارغوان کشت
 بتدریج از زمین بار آن کیش
 سرش چون بر سر زانو نہادہ
 ہمی زد بر سر آن چشم پر خواب
 بدین سان لالہ بر گلزار کردہ
 در آن جنت چو رضوان ، دیدہ بگشاد
 چہ حوری ؟ رهن حوران فردوس
 خود و ناهید مثل سایہ و نور
 مہمی ، چون شاخ گل ، افتادہ دیدند
 فتادہ سایہ سان در زیر شمشاد
 مگس می راند زلف بی قرارش
 تو گوی ، بر گل شبم چکیدہ ۲۲۹۵
 بنفشہ گشتہ در باغ جمالش
 دہان او ، نمک دان ملاححت
 جمالش ، جوہری از کان خوبی
 فتادہ در سر یک گوشہ بیتاب
 ز نرگس لالہ بر گلزار کشتہ ۲۳۰۰
 روان بشتافت آنگہ ، جانب دوست
 پس آن خورشید ، بر بالین مہ ہشت
 سرش برداشت ، سوی زانوی خویش
 دما دم لالہ از نرگس گشادہ
 روان از چشمہ های چشم خویش آب ۲۳۰۵
 کہ چون بخت خودش بیدار کردہ
 نگاہش ، بر جمال جوزا افتادہ
 قدش شمشادی از بستان فردوس

(۱۴۰)

لب همچون زلالش روح پرور زده آتش بجان آب کوثر
 دو سنبل، بر سر رخسار هشته بهم آمیخته، دیو و فرشته ۲۳۱۰
 کشیده سوی نسرين زلف چون دال نهاده از رخ خود زیر آن خال
 بزیر حلقه آن زلف، خالش معرف گشته بر جیم جمالش
 ز نرگس فتنه‌ها را پاس داده ملک را غمزه اش وسواس داده
 مه از نظاره آن روی گلرنگ فرازد شیشه [را] آرام، بر سنگ
 شراب ۱ یی خودی ۲ کرد از لبش نوش شدش ملک وجود خود قراموش ۲۳۱۵
 پری ۳ رو آن چنان شمعی بر افروخت که مه از بی دلی پروانه سان سوخت
 نه قوت، تا دمی بر جا نشیند گل مقصود زان گلزار چیند
 بدین سان مانند حیران بر جمالش که فارغ گشت، از هجره وصالش
 بروی یار گم شد چون دهانش نه پروای تن و نی فکر جاناش
 بدیدارش از آن سو، نازنین نیز خرد را چون میانش کرد ناچیز ۲۳۲۰
 بدرج گوهرش آن چشمه نوش زیاقوت لب خود، کرد سر پوش
 چو بر یاقوت او بنهاد مرجان یکی شد آن دو تن را جوهر جان
 چو احوال دو دلبر، دید ناهید دوید آنکه بسوی ماه و خورشید
 مبادا، بی دلان را جان بر آید مرا صد فتنه و خواری فزاید
 ز پاش اشکستگی ه شد وقت رفتار کزان پیک و عطارد گشت بیدار ۲۳۲۵
 اشارت کرد ناهید نکو روی که تا باشند زان منزل بیک سوی

(۱۴۱)

عجایب حالتی نادر زمانی بهم آمیخته روحی و جانی
 چو دید آن سرو گل را بیخود و مست دوید آن دم، گلاب از باغبان جست

۱- در اصل : شرابی.

۲- در اصل : بیخدی.

۳- در اصل : پری آن.

۴- در اصل : هجر و وصالش.

۵- در اصل : ز پایش شکستگی.

ز دهقان چون گلاب آورد در دست
 گلاب جانفزا ناهید همدم
 بمقدار دو ساعت آن دو دلدار
 حجاب بیخودی را پاره کردند
 از آن پس بهر پریش مهرانور
 که: ای سلطان مه رویان آفاق
 چو زلفم، بس پریشانی کشیده
 ز دل مهر [و] وفا را تازه کرده
 چو اشکم، گشت هرسو، بی سرو پا
 چگونه ای غریب راه رانده
 کشیده، در ره ۳ غربت غم و درد
 بغم بسپرد جان نازنین را
 نهادی پای خود، بردیده ما
 چو بشنید این سخن، ز آن سرو گلرخ
 نمی دانی که من ماهم؛ تویی مهر

روان آمد سوی یاران سرمست
 بیفشانده بر آن گلها چو شبنم ۲۳۳
 ز ملک بی خودی گشتند هشیار
 بروی یک دگر نظاره کردند
 فشاند از حقّه یاقوت، گوهر
 چو ابروی خود اندر سروری طاق!
 چو چشم ۱ صد هزاران رنج دیده! ۲۳۳۵
 جهان عشق، پر آوازه کرده!
 چو چشم، مانده بیمار، از پی ما!
 بمنزلها، گه و بیگانه مانده!
 چشیده از فلک هم گرم وهم سرد!
 مشرف کرده این روی زمین را! ۲۳۴۰
 بیاسودی دل غمدیده ما!
 گشاد از غنچه پرنوش پاسخ:
 مرا روشن نگردد بی رخت چهر!

(۱۴۲)

چو ذره مهری از خورشید یابد
 منم ذره، تویی مهر جهان تاب
 دلم از محنت و غمهای ماضی
 درایام وفا، ذکر جفا را
 مرا یاده رخت، ای مایه روح
 اگرچه، صد هزاران غم کشیدم
 میان آن، دو دلبنده شکر لب

شود سرگشته سوی او شتابد!
 ز مهر خود، دل این ذره دریاب! ۲۳۴۵
 به پشت عرض داد آن نیست راضی!
 نمودن، روی می پوشد وفا را!
 به طوفان بلا شد، کشتی نوح!
 بحمدالله! گل روی تو دیدم!
 بدین سان شد حکایتها مرتب ۲۳۵۰

۱- دراصل: چشم.

۲- دراصل: بردازه.

۳- دراصل: ده.

۴- دراصل: ما هم و.

۵- دراصل: بادا رخت.

عطارد یک طرف در سایه بید
 گشوده چشم ، سوی آن دو دلبر
 که ناگه باغبان از طرف گلزار
 عطارد چون بسوی باغبان دید
 شدش بر عزم کشتن بی مدارا
 به خنجر دست برد از بهر خونریز
 همان دم مهر و هم ناهید و هم ماه
 بصد خلق و تلافی ، باز خواندند
 گل شکر لب و سرو قصب پوش
 که : ای رضوان این فردوس عالی
 نهان می دید سوی ماه و خورشید
 چو نرگس ، جانب سرو [و] صنوبر
 بیامد سوی آن سرو سمن بار
 چو شاخ خیزران بر خویش لرزید
 که تا این راز نبود آشکارا ۲۳۵۵
 دوید آن باغبان از پیش او تیز
 ز جان باغبان گشتند آگاه
 نهال آسا به پیش خود نشانند
 گشاد از غنچه [لب] ۲ چشمه نوش
 مبدا از تو این فردوس خالی! ۲۳۶۰

(۱۴۳)

گلستان ، چون جالم ، خرم از تو
 بسوگند خدا ، تا می توانی
 پیش سرو زیبا ، باغبان خاست
 زبان ، چون برگ سوسن تیز کرده
 که : ای گلزار خوبی را صنوبر
 ز رازت گر دلم را دم بود تیز
 دلم را ، چون باخلاص است ، پیوند
 نهال سرو سوسن راغی از تو!
 ز احوالم ، سخن بیرون نرانی!
 بدلجویی مثال عرعر راست
 بدان سرو سمن گلریز کرده
 ز آب عارضت ، روی چمن ، ترا! ۲۳۶۵
 برگ بیدم از تن ارغوان ریز!
 بزاری می خورم پیش تو سوگند!

سوگند خوردن باغبان پیش مهر که رازش آشکاراناسازد

بسوگند شقایق های این باغ
 بزلف سنبیل و جعد کلله
 بحسن راستی سرو آزاد
 بخوبی رخ گنار دلجوی
 بزینب سبزه خط ریاحین
 که دارد دردل پر خون خود داغ
 بچشم نرگس و رخسار لاله
 بقدر عرعر و بالای شمشاد ۲۳۷۰
 بسرخی رخ گلهای خوشبوی
 برنگ یاسمین و بوی نسرين

۱- دراصل : خیزران.

۲- دراصل : غنچه بر - شاید (غنچه لب) باشد.

باشک ارغوان و چشم بادام به سیبای ترنج خیری اندام
 بناز چون سرشک دلفگاران به سیب چون زنه‌دان نگاران!
 به گوهر باری شبم بزاری به لؤلؤ ریزی ابر بهاری! ۲۳۷۵
 ببانگ قمری و آواز بلبل رفتار تذرو سرخ چون گل!

(۱۴۴)

برنگ عارض خیری پر درد که چون عاشق بود رخساره اش زرد!
 گر این سوگند باشد سست بنیاد بهار بوستانم را خزان باد!
 و این اسرار گردد از دلم دور زبان من بهر چون شاخ انگور!
 چو رضوان اندران فردوس پر نور بجان سوگند خورده پیش آن حور ۲۳۸۰
 شکست از گوشواره، گوهری چند بدان مرغ چمن، چون دانه، افکند
 روانی بر گرفت آن گوهر پاک چو اشک بی دلان بگذاشت بر خاک
 ز سوگندش دلاسا کرد جان را اجازت داد آنگه باغبان را

خبر فرستادن مهر نهانی سعد اکبر را و آمدن او در باغ و ملاقات کردن

اشارت کرد آن باغ جوانی بنهید سمن بر در نهانی
 بسرگوشی بدو فرمود من بعد که : بفرستد یکی را جانب سعد ۲۳۸۵
 که فرمانست از خورشید روشن روان چون جوی آب، آید به گلشن
 همان دم از کنیزان محرم خاص روان آمد چو جو، بر بحر اخلاص
 پرستاری، خبر بردش نهانی که، می خواهد ترا، خورشید ثانی
 ز حکمش، بر مثال ذره برخاست ز مهر دل، بسوی مهر شد راست
 روان آمد صبا سان، سوی گلشن ز سرو لاله، نرگس کرد روشن ۲۳۹۰
 چو مهرش دید، یکسو گشت از ماه که، آن سیاره را بر مه دهد راه

(۱۴۵)

بسوی مه تبسم کرد و خم زد روان سوی پرستاران قدم زد
 اگرچه، بر جدایی دل ندادش ولیکن، مصاحبت را پی فتادش

۱- دراصل: رخسارش دزد.

۲- دراصل: گوهر.

خود و ناهید، از آنجا بارگی جست بسوی خانه شد یکبارگی جست
چو سعد آمد، روان افتاد من بعد عطار را نظر، بر چهره سعد ۲۳۹۵

(۱۴۶)

روانی سوی او بر جست چون تیر رخس بوسید و سوی ماه بشتافت
شهاب آندم بیایش دست برده بس آنگه چشمه حیوان گشودند
ملاقات مه و خورشید انور حکایت های ماضی پیش کرده
چو روی مهر خاور گشته مستور سواره کرد مه را سعد اکبر
شهاب تیز رو در پیش آن ماه چنین از طالع فیروزه مسعود
فرستاد آن زمان مهر جهانتاب طعامی دلکش و گلهای رنگین
ز شیرینه های عنابی چو یاقوت عبیر و عنبر و عود قماری
چنان آسان بکرد آن ناز پرور فراوان عذر و پوزشهای بسیار
به سعد آندم، نهانی کرد پیغام

کمان سان گشت تیرش را قدم گیر
مهرش بیحد تطف کرد و دریافت
سر خود را بزانویش سپرده
بیک دیگر بسا پرسش نمودند
تمامی کرد روشن سعد اکبر ۲۴۰۰
به مه عرض وفای خویش، کرده
زمانه شد، چو زلف ماه، بی نور
قمر در پیش و در پس آن دو اختر
بسوی برج سعدش هادی راه
فرود آمد به منزل گاه مقصود ۲۴۰۵
سریر خاص و مفرشهای سنجاب
چو لعل خود مرباهای شیرین
که بخشد لذتش ارواح را قوت
ز داد و نافه مشک تتاری
که دانست آن پری با سعد اکبر ۲۴۱۰
نمود آن سرو زیبا سوی دلدار
که: ای مرد نکو کیش و نکونام!

(۱۴۷)

تو میدانی که، دستم زیر سنگ است
مبادا همچو گل بگشاید این راز
نهان دارش بسان مغز در پوست
پل دریا، به سنگ و گل توان بست

دل پر خون من، چون غنچه تنگ است
چو، دم بیرون رود، ناید درون باز!
بیندیش ۲ از فریب دشمن [و] دوست! ۲۴۱۵
دهان مردمان، مشکل توان بست!

غریب ما، که در کاشانه تست
 نهان داری چون یوسف درین چاه
 نیاری چون سرشک، از پرده ییرون
 اگر آگاهی یابد، خسرو دهر
 اگر بانوی ما، گردد خبردار
 مرا از جان خویش، اندیشه‌ی نیست
 همی ترسم که، آن سرو سمن بار
 همی گویند در گوش خردمند
 ولیکن، شرط دانایان، چنین است
 پسندیده بود، از صد عبارت
 ز خوف مردم بدخواه جاسوس
 همی ماندی، چو ماه نیم هفته
 در آن منزل که او را بود مسکن

بیجان ماست، اگر در خانه تست!
 بیندیشی! ز مکر گرگ و روباه!
 نسازی، مردمان را غرقه خون!
 ز تو خون ریزد و بر ما کند قهر! ۲۴۲۰
 جهانی را کشد آن لحظه بر دار!
 که غیر از مرگ جستن پیشه‌ی نیست!
 مبادا، تند بادش، آرد آزار!
 نباید ریختن دردانه پند
 که، پند نیک گفتن، کار دین است ۲۴۲۵
 خداوند خرد را یک بشارت
 عزیز مصر خوی ماند محبوس
 به برج سعد اکبر رخ نهفته
 نبودش آفتاب الا به وزن

(۱۴۸)

چو شب مشکین کلانه پیش کردی
 بزاری سوی مه، مهر نکو کیش
 بجز ناهید، کس محرم نبودی
 جهان را چون دل بدکیش کردی ۲۴۳۰
 فرستادی، پیام محنت خویش
 که پیغامش بسوی مه، ربودی

برون آمدن ماه از خانه سعد اکبر بوقت صبح، و دیدن کیوان غماز او را در راه، و گفتن پیش بهرام شاه آن را

بروی کار استاد سخن ساز
 که وقت صبحدم، ماه نکو نام
 بسان گل، برون آمد ز پرده
 عطارد پیش او، چون سایه، پویان
 که ناگه گشت پیدا بر سر راه
 ز سر تا پا تمامی مکرو حیل

بدین سان می گشاید پرده راز
 بنا که گشت عازم سوی حمام
 ز سنبل، پرده بر رخسار کرده ۲۴۳۵
 بخطش، چون ملک، تسبیح گویان
 زحل نامی پلیدی، نفس بد خواه
 سخن باقی مثال کرم پیله

سیه روی ، طریقی طبع حاسد
 چو سنگ ، از سخت جانی ، مردم آزار
 چو خط دل ربایان ، قتنه انگیز
 زبانش بسته ، از دندان پره
 خمر خاک او از آب شامت
 ترش ، چون بخل و تلخ آیین ، چوکینه
 زیان کاری ، مثال خون فاسد
 چو خاک ، از خشک طبعی ، آدمی خوار . ۲۴۴
 ز مژگان سیه چشان ، زبان تیز
 شکسته شق شقش دندان ازه
 عزازیلی بصحرای قیامت
 کدورت در دل و وحشت بسینه

(۱۴۹)

قوی ۱ ، کوتاه پای ، سر بزرگی
 چو زاغ از حیلہ پر ، خالی ز برکت
 ز سر تا پا ، تمامی مکر و تلبیس
 چومه را دید آن بد بخت ، بد حال
 عطارده چون بدیده روی آن شوم
 اشارت کرد مه را سوی منزل
 شهاب آسا روان شد ، ماه انور
 بتعجیل اندران مسکن در آمد
 خبر شد سعد اکبر را ، ازین راز
 نهان کرد ، آن دو گوهر را پری وار
 خود آن ساعت بسوی مهر انور
 بگفت آن سرو را چون رفت درپیش
 چو بشنید آن پری رو ، نام کیوان
 بزودی سعد را فرمود تا ماه
 برفت ، آن سرو زیبا را ، طلب کرد
 دمی کان ماه را پیچید در شب
 بسوی دلبران خورشید تابان
 مدام از تنگ چشمی ، همچو گرگی ۲۴۴۵
 پروتش ، چون دم بلبل ، بحرکت
 بکار ره زنی ، استاد ابلیس
 مثال سایه او [را] کرد دنبال
 ز افعالش خصال بد معلوم
 بگردد ، تا نگردد کار مشکل . ۲۴۵
 نهاده رو به برج سعد اکبر
 تو پنداری که ، جان در تن در آمد
 تو گویی مرغ روحش کرد پرواز
 بکنج خانه در سردابه تار
 روان شد ، بر مثال ذره مضطر ۲۴۵۵
 سراسر قصه کیوان بد کیش
 ز دود آه خود اندود ، ایوان
 بیارد سوی خورشید سحرگاه
 مهش را پرده مشکین قصب کرد
 ببردش پیش خورشید شکر لب . ۲۴۶
 ز برج خود ، برون آمد شتابان

(۱۵۰)

ستاد آن نازنین، چون سرو زیبا بسان شاخ سنبل، ناشکیبا
کزین سو، سرو گلزار ظرافت دو تا شد، پیش آن باغ لطافت
شقایی وار، سر افکنده در پیش برای پای بوس دلبر خویش
از آن سو نیز، آن گلزار خوبی دو تا شد، بر مثال شاخ طوبی ۲۴۶۵
از آنجا هر دو تن، در ره فتاندند روان در سوی لشکر رو نهادند
خود و لشکر، ز صحرا سوی خانه شدند آندم سرشک آسا، روانه

زاری کردن مهر بفراق ماه در شب سیاه و آگاه شدن مادر، سمن بانو و بهانه عقرب نمودن مهر و افسون دمیدن ناهید در گوش

شب آنکه چرخ گردان کز کبودی درآمد باز در جلباب دودی
نهان شد در سیاهی مهر را چهر چو در زلف مسلسل عارض مهر
پیش گشت مهر مهر پرور بیاد عارض ماه منور ۲۴۷۰
برون زد دود دل، از سوز سینه فلک را ساخت، مشکین آبگینه
ز سوز جان، فلک را سینه می سوخت ز درد دل، ملک را دیده می دوخت
ز خونریزی دمی چشمش نمی خفت بمژگان سوزش یاقوت می سفت
نهان خون جگر خوردی بزاری نمی خفتی، ز درد بی قراری
ز چشم و زلف مه رنجور و خسته همی بودی ضعیف و دل شکسته ۲۴۷۵
به رخساره چو ماه از مهربانی ثریا دادی از جزع یمانی
ز سوز دل، چو گشتی سینه، در تب ز نرگس، می چکاندی آب، در لب
طبرزد را شراب نساب دادی جگر را، شربت عناب دادی

(۱۵۱)

خیال زلف مه، در دیده وی چو شاخ سنبل، اندر ساغر می
خیال گوهرش، در دل نشانده تگرگ، از نرگس شهبلا فشانده ۲۴۸۰
ز هجر درج لعلش، مانده دل تنگ رخ، از خون جگر میکرد، گلرنگ
بهارش، چون خزان بگرفت، سردی گل سرخش، نموده میل زردی
ز عنبر ناردان بر زعفران ریخت سرشکش، ارغوان با خیری، آمیخت

بناخن سینه مجروح ، بشکافت
 درونش ، چون صراحی گشته ، پر خون
 ز دود دل بپندوده فلک را
 ز سوز دل ، بچرخ افشاند آذر
 دلش ، همچون دهانش ، دائماً تنگ
 نه طاقت در دل و نه صبر در جان
 چو ماهی ، در میان ریگ بی آب
 چو گندم ، در سفال گرم هر سو
 بچشم و دل ، خیال ماه بسته
 نه روی ناله ، نه یارای یارب!
 نه بر بستر نه بر بالین قرارش
 دو چشمش ، دمدم ، خوناب گریان

(۱۵۲)

چو موم ، از آتش دل می گدازم!
 نه آرامی که ، دارد در دلم ، هوش!
 نه فکری ، کو دهد آرام را جای!
 نهال آراست مانند صنوبر
 خواص و پاسبان را دید در خواب ۲۵۰۰
 بسوی آسمان برداشت فریاد
 رسید آوازه اش در گوش کیوان
 تمامی خفتگان گشتند بیدار
 شدند ، از سوز دل پروانه سان ، جمع
 گل آسا ، جیب پیراهن دریدند ۲۵۰۵
 یکی بر سنگ ، پیشانی شکسته
 یکی از فرقدان اختر کشیده
 یکی سنبل درود از داس انگشت

میان اختر ، آن ناهید زیبا سر اندازان پپایش نا شکیا
همی گفتش که : احوال تو چون است؟ که از دردت، دلم در موج خون است! ۲۵۱۰
چو زلف خود ، چرا در بی قراری؟ چو چشم خود چرا بیمار وزاری؟
همی پرسید وی دانست حالش شکر می خواست از آب زلالش

(۱۵۳)

میان گفت و گو بودند ، ناگه که از قصه خود آمد بانوی شاه
چو آمد نزد دختر ، شمس بانو بمهر دل نهادش سر بزانو
نظر فرمود ، چون بر نور دیده سرشک از دیده ، آه از دل کشیده ۲۵۱۵
بافشاندش غبار ، از لاله و گل
نهادش برگ گل ، بر چشم نمناک
دمی مالید بر پایش ، جبین را به بستر برد ، سرو نازنین را
زبان بگشاد: کای نور دل من! چراغ کلبه آب و گل من!
تو شمع کاسان پروانه تست تو گنجی و جهان ویرانه تست! ۲۵۲۰
تو خورشید جهانی ، ای دله افروز
بیفشام جگر پیرامن؟ تو
کم پیراهن جان چاک ، ازین درد بریزم جان بخاک دامن تو!
گریبان چاک سازم تا بدامن نبینم دامت ، آلوده گرد!
چو مهر آن مهربان را دید مضطر نگویی حال اگر فی الحال بامن!
که: من چون چشم را بگشادم از خواب گشاده حقّه یاقوت و گوهر ۲۵۲۵
کنیزان را بسی آواز دادم
سهی شمشاد را کردم روانه
هنوز آن نوش را نابرده بر لب
دلم را میل شد بر شربت آب!
چو نشنیدم جوابی ، ایستادم!
به تنهایی بسوی آب خانه
که ناگه زد پپایم نیش عقرب

(۱۵۴)

ز دردش شد تحمل ، تا بدیدم ز دل فریاد [و زاری بر کشیدم ۲۵۳۰
چو بشنید این سخن ناهید دل جوی برون راند از لب آب خضر ، جوی

که: ما را هست از بهر شکر لب بدفع زهرش ، افسونی مجرب !
 بگوشت بر دم آهسته افسون اگر زهرت نریزد ، ریزیم خون !
 همان دم ، برد آن تابنده خورشید صدف ، بر لعل گوهر بار ناهید
 نهانی گفت ، اندر گوش آن حور که: ساکت شو بحق ماه پر نور! ۲۵۳۵
 چو ماه مهربان را دوست داری زدل ، دیگر نفس بیرون نیاری !
 اگر دیگر ز لب بیرون کشی ، دم بنامت ، حرف رسوایی شود ضم !
 چو ناهید ، این سخن درگوش او خواند پری از گریه و زاری فرو ماند
 چو مادر دید ، آرام و قرارش جواهر کرد بر بالین ، نثارش
 در و یاقوت را با گوهر آمیخت زمهر دل بمهر آن مهربان ، ریخت . ۲۵۴۰
 پس از گردن ، مرصع طوق ، بگشاد گلو بند از گلو ، بر طوق بنهاد
 ز ساعد ، بعد از آن بگشاد یاره کشید آنگه مرصع گوشواره
 ز انگشتان کشید انگشتی ها چو لعل مهر یاقوق نگین ها
 هر آن زیور که بود ، از تن جدا کرد ز معلومی دگر قدرش فرا ۲ کرد
 تمامی جانب ناهید ، انداخت بقانون قدیمش نیک بنواخت ۲۵۴۵
 بگفت از جان و دل ، شکر الهی روان فرمود سوی قصر شاهی

(۱۵۵)

رفتن مهر به گلزار و نشستن [در] سایهٔ سروها و نمودار شدن ابر
 از گوشهٔ آسمان و پیغام دادن مهر بسوی [ماه] و خطاب نمودن بسوی ابر

سحرگه چون بدین فیروزه ۳ گشن کل سرخ از تبسم گشت روشن
 چو چشم بی دلان سینه افکار سحاب چرخ را اختر گهربار
 روان شد سرو زیبا جانب باغ نهاد از سوز دل بر لاله ها داغ
 گل اندام سهی قد ، از دو نارنج بصد نارنج داد از بارگی رخ ۲۵۵۰
 ز نرگس ، دیدهٔ بادام بشکست ز قامت ، سرو را اندام بشکست

۱- یاره - دستبند.

۲- دراصل: فزون.

۳- دراصل: فیروز.

ز رخ افروخت آتش ، در دل گل شکست از تاب طره ، شاخ سنبل
 به غنچه داد دل تنگی دهانش بسوسن ببرد خاموشی زبانش
 عذارش ، در دل گل ، آتش انگیخت دو لعلش ، آبروی ارغوان ریخت
 در آن فردوس ، می گردید چون حور دلش از صبر [و] صبر از سینه اش ، دور ۲۵۵۵
 همی گردید در گلشن ، جگر ریش گل اندامان سنبل مو ، پس و پیش
 همه شب بود آن گل روی زیبا مثال شاخ سنبل ، نا شکینا
 به بستر درد بیداری کشیده نشان خواب در خواب ندیده
 زمانی در گلستان گشت ، چون جوی روان فرمود ، میل سرو دلجوی
 بیک سو ز اختران تابنده خورشید پهای سرو با خود برد ناهید ۲۵۶۰
 سہی قدان دگر در گشت گلشن ز آب و سبزه ، نرگس کرد روشن

(۱۵۶)

پریشان دل ، چو شاخ گل شکسته دمی ، در سایه سروی ، نشسته
 ز نرگس ارغوان بر لاله ، می ریخت دمام لاله گلنار آسخت
 به ناهید سمن بر از سر سوز سخن میگفت از ماه دل افروز
 که ، ناگه دید آن مهر منور سحای سر کشید از طرف خاور ۲۵۶۵
 چو خط دلربایان ، عنبر آگین چو گیسوی بتان ، شب رنگ و مشکین
 چو دود آه بهجوران ، سیه رنگ چو گور مجرمان ، تاریک بر رنگ
 گهی ، از خویشتن بگسسته ، پیوند گهی ، در جمع و گاهی ، دل پریشان
 چو دید آن ایر را ، مهر جهانتاب مثال دود آه سینه ریشان
 خطایش کرد ؛ کای ظل کرامت گشاد از دیده نم دیده خوناب ۲۵۷۰
 فلک را ، قیرگون پیرایه ، از تو زمین و آسمان گویان سلامت!
 الا ای ساینان سقف افلاک ز ظلمت آبرو در عرصه خاک!
 فلک را دست گستر ، دست جودت ز مرد گون زمین ، ز آب وجودت!
 ز تو رنگین ، عذار لاله و گل ز تو مشکین ، کلالة جعد سنبل! ۲۵۷۵

اگر آبت، سر سنبل نشوید بفرق او، سر میوی نروید!
اگر لطفت نریزد آب، در جوی گلستان را نیخیزد رنگ، در روی!
زتو، صحن چمن پر مشک گردد چو کافورت نیاید، خشک گردد!

(۱۵۷)

ز انعامت، زمین را حله، در بر ز اکرامت، زمان را، چتر بر سر!
چو خاک، از آب الطافت، شود پر زمین بر آسمان آرد، تباخرا! ۲۵۸۰
چنار از تشنگی، سوی تو بیتاب گشاید دست، بهر خوردن آب!
نگاران چمن را، از نکویی رخ از گرد [و] غبار خاک شویی!
تو بر گهواره شاخ هوا گیر دهان طفل بستان را دهی شیر!
ز آبت، چشم نرگس گشته نمناک زبان سوسن از لطفت بود پاک!
شد از ساقی فیضت، پر پیاله دهان غنچه خندان و لاله! ۲۵۸۵
ز آبت، ارغوان را سرخروی
بهار از فیض الطافت گیاهی
تمامی آسمان را مشک بیزی
چو غواصان، ز دریا بر سر آبی
چو دامانت پر از لولوی لالاست
معنبر بارگاهی بر کشیده
ز مشکین اطلس و سیمین چادر
ایا چابک سوار آسمان گرد
زتو، خنگ فلک، برگستوان پوش
به پشت نقره خنگی چرخ اخضر

(۱۵۸)

کمیتت را، چو می سازی روانه کشی از برق رخشان تازیانه!
ز اندامش بدینسان خوی چکانی که عنبر را، غبار از وی نشانی!
بدینسان، بر تن آبی سواران پیایی از کمانت تیر باران!
همین بارد کمان را چون کنی ره خدنگ آبدارت بر که و مه!
هر آن تیری که شست کرد پرتاب بود پیکان نیرش قطره آب! ۲۶۰۰

بوقت حمله‌های بی دریغت
کشی وقتی که، بر فیلان عاری
بچرخت گر نمی باشد سر جنگ
تو در صحرای مینا رنگ صف
چو از گردون رسی، در دامن کوه
چو کوس رعیت از دل بر زند جوش
سلیان گر نبی، ای پاک بنیاد!
در ایام جوانی همچو جمشید
چو درویشی، که دارد مرکب، از باد
قدم را بر هوا کوبی بصد باب
چو از دریا، برانی در هوا، رخس
کشیده بادبان درگاه و بیگاه

سپهر نیلگون لرزان ز تیغ!
شود برق تو، در شمشیر کاری!
چرا شمشیر، برقت هست در جنگ!
دوانی بختیانی کله بر کف!
برانی گلّه جاموس انبوه! ۲۶۰۵
فلک ز اختر فشارد پنبه در گوش!
سریت چون بود، بر گردن باد!
خط مشکین کشی بر روی خورشید!
ترا صحبت بود اکثر باوتاد!
و از آنجا افکنی سجاده بر آب! ۲۶۱۰
شوی افلاک را مشکین ردبخش!
بدربای فلک برکشتی ماه!

(۱۵۹)

ز لؤلؤ گرنداری، آستین پر
بدرویشان، جوانمردی است پیشه
لباسی قیرگون، بر خویش پوشی
برآری نعره‌ها، در آه و زاری
ز سوز دل، کشی چون شعله آه
سرشکت، چون بیاریدن نهد، روی
ترا چون می فتد از سر هوای
همی جوشی هوا در سر فکنده
ز پیوسته ترا دامن بود کوه
چوداری کسوت عباس در بر
بمعنی صاف در دردی ۳ بصورت

بدربا چون کنی، اصداف پر در!
ازان گوهر نثار آری همیشه!
کشی آتش ز دل چون بر خروشی! ۲۶۱۵
سرشک از دیده‌هایم دیده باری!
ز دود آتش زنی در خرمن ماه!
روان سازی بهر سو، چشمه جوی!
ز فیضت، عالمی یابد صفای!
گهی در گریه و گاهی بخنده! ۲۶۲۰
که رانی بر سرش سیلاب انبوه!
بدین تندی چرای باد در سر!
بیاطن پاک و ظاهر در کدورت!

۱- در اصل: کزنه.

۲- در اصل: نعرها.

۳- در اصل: دردی.

ز نیک و بد، در این اندیشه بی تو
 خضر سان پانهی بر فرق کیوان
 ز جودت، کوه را خاراست بردوش
 نه شاخ و برگ می بخشی به بستان
 مسیحایی جهان را بهر خیرات
 صفای خاک آدم، در صف تست
 که ابدالی ملامت پیشینی تو!
 ز ظلمت، می گشایی آب حیوان!
 ز تو صحرا، لباس پرنیان پوش!
 عصا و طیلسان از لطف و احسان!
 که «یحي الارض» دانی بعد اموات!
 کلید رزق عالم، بر کف تست!

(۱۶۰)

ترا تشریف از لطف «تبارک»
 کشی چتر سر پیغمبر پاک
 که سازد چون تو، ای درویش دلکش
 مگر دل بسته‌ای، با گیسوی یار
 چو درویشی، مشو بامن، سیه دل
 چو از سوز دلم هستی بخاری
 ترا، چون هست بر روی فلک، راه
 پس آنگه گرد آن خرگه عالی
 چو بخشدت بدان خرگه معراج
 بگرد قصر و ایوان سرایش
 چو بیند موسم ابر ۲ بهاری
 نشیند بر سمند تند تازی
 چو زلف خود نهد در دست چوگان
 بمیدان از دل من افکند گوی
 بمیدان خنگ چوگانی بتازد
 چو گردش خیزد از میدان تو خیزی
 غبارش چون فروشانی، بدان آب
 «و انزلنا» بود «ماء» مبارک!
 از آن پایت بود، بر فرق افلاک!
 بیک جا از کرامت آب و آتش!
 از آن مشکی لباس آبی هوا دار!
 مرا مگذار، زین سان پای در گل!
 مرا درسوز دل دریاب باری!
 گذر کن، بر فراز خرگه ماه!
 بگردان خویش را افشان لآلی!
 طوافش کن چو گرد کعبه حجاج!
 چو چشم گوهر افشان در هوایش!
 کند آن ماه مهر افزا سواری!
 کند در سر هوای گوی بازی!
 بدین حال، آید اندر صحن میدان!
 سمندش را بود بر وی تکاپوی!
 در آن حال، از دل من گوی باز!
 چو چشم بر غبارش آب ریزی!
 کنی نسبت بدین چشمان ۳ بی خواب!

۱- دراصل: افشاند لالی.

۲- دراصل: ابری.

۳- دراصل: خیابان.

(۱۶۱)

اگرچه چون دلم اندم بخوشی بتدریج و تأمل درخروشی !
 چورعدت از فغان آید بفریاد ز فریاد و فغان من کنی یاد !
 چو برقت سرکشی ز آتش فشانی حدیث شعله آهم بخوانی !
 اگر، مه را فتد بر تو، نگاهی بچوگان بازی اندر حال کاهی ! ۲۶۵
 بگو دود دل مهراست چون ابرا که بیرون می کشد از سینه بی صبر
 ترا چون بنگرد گوهر نشاران بگو: از اشک چشم اوست، باران !
 اگر رعد ترا گوش آورد دوست بگو: این هم فغان سینه اوست !
 چو برقت بنگرد کان بر سپهر است بگو این شعله سوزان مهراست !
 بدینسان داد، پیغامش بزاری همی زد جوش چون ابر بهاری ۲۶۵۵
 چو ابر افشاند در گلشن لالی جواب آمد بسوی قصر عالی

پیغام دادن اسد شاه رومی بجانب بهرام شاه از جهت مهر و برآشتن و بد جواب گفتن

چنین گوید حکیم کاردان مرد که این اسرار در عالم عیان کرد
 اسد بودست شاهی خسرو روم مرا ورا شد حدیث ماه معلوم
 بخاطر کرد، کان مسکین غریبی چرا از ملک جم، یابد نصیبی
 گهر افشاند بر خاصان درگاه ز دریای خودو از معدن ماه ۲۶۶
 کز این فکرت، چو خاتم شد، دلم تنگ ندانم چون گرفت از دیو اورنگ
 ندانم تا چه روزش بود یارا کز آن اورنگ پرکرد آن بلا را

(۱۶۲)

مبادا زین زیادت زور گردد کزو عالم تمامی شور گردد
 هم اول بناو بندم رخنه آب که از سیلش نگردد دهر غرقاب
 باول چیز، باید کشتن آتش چه سود آنکه، چو گردد شعله سرکش ۲۶۶۵

۱- دراصل : مهراست ابرا ؟

۲- دراصل : ز دریا پای خور.

۳- دراصل : هرگز.

در این فکرت، دلش می سوخت هر روز
 بکینه عزت اول کار مه داشت
 دگر گفت، از جهان بر دارمش نام
 چو رضوان را، سپارم روضهٔ نور
 و ر از رضوان نشد حاصل، مرادم
 ستانم کشور مینا، ز دستش
 وزیر خاص را حالی طلب کرد
 که چرخش، مهر سازد منزل افروز
 که اول مهر بر دلدار مه داشت
 سریر جم دهم بر شاه بهرام!
 ز رضوان باز جویم، وصلت حور
 ز جنت بر کشم، مانند آدم ۲۶۷۰
 سرشک آسا کم در خاک پستش
 عذار روز را در زیر شب کرد

آغاز نامهٔ اسد شاه بجانب بهرام شاه

بنام پادشاه ملک هستی
 فلک را کرد، محراب معلا
 یکی را، از زمین بر چرخ برده
 یکی را، داد تخت و افسرو گنج
 یکی را، بهر نان محتاج کرده
 نه در ذاتش، کسی را جست وجویی
 کزو پیدا بلندی گشت و پستی
 زمین را ساخت، زیر او مصلّا
 یکی را، در کف خواری سپرده ۲۶۷۵
 یکی را، برد سوی محنت و رنج
 یکی را، شاه تخت و تاج کرده
 نه در کارش، کسی را گفت و گویی

(۱۶۳)

به صنعتش، دیده اندیشه، مضطر
 بکرد از عجز خود، عقل اندرین راه
 چو فارغ گشت از توحید معبود
 که: این نامه ز سوی خسرو روم
 که ای شاهنشاه معمورهٔ خاک
 وجودت، گوهر دریای شاهی
 مرا رازبست پنهان بر ضمیرت
 بعالم گشت روشن، همچو خورشید
 نگین سام، دل و جان میشود، پست
 همی خواهم که، بگشایم دم گیو
 به کنهش خاطر ادراک، ابتر
 ز دامن صفاتش، دست کوتاه ۲۶۸۰
 رقم زد بعد از آن بر روی مقصود
 شود بهرام را مفهوم معلوم!
 جنابت قبلهٔ سکان افلاک!
 پرستاران حکمت، ماه و ماهی!
 گشایم، گریفتد دلپذیرت! ۲۶۸۵
 که دیوشست، بر اورنگ جمشید
 که دیوی، خاتم جم کرد، در دست!
 کشم ملک سلیمان از کف دیو!

بر آن گشتم که حالی اسپ تازم سرش ، چون گوی درمیدان بسازم!
 اگر او را بمیدانم بود جای منش فی الحال ، چون چوگان کنم پای ۲۶۹۰
 کشم تختش ، ز پا و فرق سرتاج ستانم همچو جم ، از کشورش باج
 تمامی ملک و گنج از بهر پیوند به پشت برکشم کابین فرزند
 قران مهر [و] مه را نیست درخور کاسد شد منزل مهر منور
 محاق مه بود ، در قرب خورشید قرانش به بود ، با نور و ناهید
 ز انوار جمال مهر پر نور که تا گردد اسد را خانه معمور ۲۶۹۵

(۱۶۴)

مرا خود با تو این گوهر توان سفت که با من گوهر خود را کنی جفت
 همی خواهم که ، بهرام اندرین ۲ کار بفرسام کمر بندد گهروار
 و گر نه ، تیغ الماسی گشایم بگوهر ، کار حکای نمایم
 به تندی بر گشایم بازوی زور نمایم دیده بهرام را گور
 بدست قاصدی چون باد ، بسپرد روان این نام ، بر بهرام شه برد ۲۷۰۰
 چو خواند این نامه را ، پرشور بهرام چو خامه ، در طریق فکر زد گام
 سویدا ز آتش دل سوخت چون عود قلم سان بر سر آمد از دلش دود
 دبیر خویش را بر خواند حالی که بر کاغذ فرو ریزد لالی
 دوان آمد ، چو خامه از یکی سوی دوات آسا ، نشاندش پیش زانوی
 پس آنگه کرد اسلای عبارت سخن را نور داد از استعارت ۲۷۰۵

جواب نامه بهرام شاه به جانب شاه رومی

سر نامه ، بنام پادشاهیست که چرخش فرش [و] عرشش بارگاهیست
 جلالش ، خاک راهان را دهد دست جلالش ، کجکلاهان ۳ را کند پست
 کسی ، کز حد خود ، بیرون نهد پای ز قهر آخر ، سرش بر دارد از جای
 اگر مور ضعیفی را دهد زور اسد در پیش او گردد ، کم از مور

۱- دراصل : فرزند.

۲- دراصل : اندرتن کار.

۳- دراصل : کزکلاهان.

دهد گر گربه را نیروی بازو بگردد ، بایپلنگان هم ترازو ۲۷۱۰
چوبخشد پشه را در نیش تعجیل جراحات افکند ، در پهلوی پیل
تومانی که ۲ در هر کار و هر بار توانایی بود او را سزاوار

(۱۶۵)

نظر بی دیده ، در نور جلالش ۳
ملک آگاهی کارش ، ندیده
پس از وصف و ثنای ایزد پاک
رقم بر چهره مقصود رانده ؛
سخن زین گونه ، بر کاغذ فرو ریخت
از این مکتوب بهرام فلک گه
مشو غره ، بزور بازوی خویش
تو شاهی من نه دهقانم درین ده
سپهداری و مردی ، از سخن نیست
همه کس بازجوید افسرو تخت
بخواهش ، کی بود فی الجمله حاصل
فروزد هر کس از آتش ، چراغی
چه یارا باشد ، اندر کرم شبتاب
قدم را کژ منه ، در راست کاری
بدی را در حق نیکان ، میندیش
هر آن کو ، نوش بخشان را دهد زهر
تو شیری ، صحبت دام و ددت به

خرد سرگشته ، در وصف کمالش
فلک در عجز ، پیراهن دریده
قلم را در سیاهی کرده نمناک ۲۷۱۵
بظلمت چشمه حیوان فشانده
که از دود سیاهی ، آتش انگیخت
جواب نامه رومی اسد شاه :
مگو زین پیش مردم را پس و پیش !
که از من ، گوهر خود را نهی به ! ۲۷۲۰
کسی کوتیغ بندد ، تیغ زن نیست !
خداوندا کرا یاری دهد بخت !
پری جبریل در بال حواصل ۵ !
برد این نور و آن دودی و داغی !
که بنماید ، رخ خورشید را تاب ! ۲۷۲۵
که از اشک ندامت ، سر بخاری !
که آید آن بدی ، روزی ترا پیش !
سرش ، سیلی خورد از پنجه قهر !
چو داری خوی بد ، یار بدت به !

- ۱- دراصل : بسازد.
- ۲- شاید (تو ماهی) باشد.
- ۳- دراصل : جلالش.
- ۴- دراصل : ورنده.
- ۵- حواصل - مرغی است شبیه لکک دارای مقدار بلند و پاهای دراز که در کنار آبها می نشیند.

(۱۶۶)

برو، از جنس خود همخانه در خواه
بود هر جنس با هم جنس، همراز
نیامیزد، وجود ظلمت و نور
تو گر سختی نمودی، سست رای
زیادت گفت و گو، کار خرد نیست
دگر باره بری گر مهر را نام
مرا شمشیر مردی در میانست
اگر شمشیر داری، در میان آی
رها کن این همه رویاه بازی
وگر گفתי که از ماه جهان دار
همی گویی که، او مردی غریب است
کسی کو، در ره غربت کشد، رخت
تأمل گر نمایی خسرو آنست
دگر گفתי که: دیو است آن پری زاد
جهالش، کوکب برج نکویست
شمنشه زاده‌یی از هفت پشتست
ز سخت و نرم باترتیب و اسلوب

که نیک آید قران مهر با ماه! ۲۷۳۰
نگردد مشک، با انگوزه دمساز!
پری با دیو، شیطان با رخ حور!
که نیکان را، بد آمد خود نمایی
جوابم با تو این مقدار بد نیست!
بریزم خون ز حلقه، چون می از جام! ۲۷۳۵
نه شمشیری کاسد را از زیانست!
ز بازو قوت شمشیر بگشای!
زبان کوتاه کن آخر زین درازی!
ستام، افسر جمشیدی، از کار!
سرش از تاج شاهی بی نصیب است! ۲۷۴۰
در آنجا، باز گیرد افسر و تخت!
که در غربت، حریف خسروانست!
بدستش خاتم جم، چون توان داد!
ملک را دیو گفتن هرزه گویست!
سلیمان را مگو: دیو درشتست! ۲۷۴۵
بدیشان زد رقم بر روی مکتوب

(۱۶۷)

بدست قاصدش بسپرد نامه
چو پیک، آن نامه بردست اسد، داد
چو خواند آن نامه را هر حرف کشتش
بغصه سبوت کین داد در تاب

روان شد بر اسد، مانند خامه
گرفت آن نامه را، فی الحال بگشاد
همان دم نامه سان بشکست پشتش
دو بادامش، بسرخی گشت عناب! ۲۷۵۰

- ۱- انگوزه: صغ، مثال از نظامی:
خواجه چین که نافه بار کند
مشک را ز انگوزه حصار کند.
- ۲- دراصل: گفت کاری.

همان دم نامه سان دستور خود خواند
بدستور این اشارت کرد سرور
وزیر از حکم شه، برجست چون تیر
سوی بهرام بیرون بارگه برد
سپاهی بی عدد، چون راند آنجا
چنان پر آسان شد، گرد موکب
بدینسان گرد لشکر رفت بر ماه
زمین را، گوش کر، زان شور گشته
ز روم آمد روان تا لکه شام

سخن از حرف حرفش چون قلم راند
که: ترتیب آورد در کار لشکر!
سپه را گفت تا: گردد کبان گیر!
علم بر کرد [و] ماهی را بعه برد
گرفته تا، به ده فرسنگ، صحرا ۲۷۵۵
کسی، نشناخت روی روز، از شب
که مرغان هوا را، بسته شد، راه
فلک را، چشم انجم کور گشته
خبر شد در زمان بر شاه بهرام

مشورت کردن بهرام شاه با ارکان دولت و فرستادن نامه اسد شاه بدست سعد اکبر بر ماه و مستعد شدن ماه

گرامی گوهری، از کان دولت سخن پرسید، از ارکان دولت ۲۷۶۰
بخاصان گفت: کاندلر کار تدبیر چو کار افتد، نشاید کرد تقصیر!

(۱۶۸)

تعلل بس پریشانی دهد بار
بخونریزی مرا می باید آن زور
بسررداری که، من زو ۳ کم نباشم
اسد گر؛ هست، شیر آتش آشام
نباید مدعی را، پشت دادن
کسی کو تاج شاهی بر سر آرد
زبان تیغ، باید تیز کردن
سری، کورا هراس، از زخم تیغ است

بباید ساخت اکنون چاره کار!
که بنشانم نهیب فتنه ۳ و شور!
چرا در کار خود، محکم نباشم؟
ندارد، قوت بازوی بهرام! ۲۷۶۵
نشاید شعله را بر پا فتادن!
اگر شمشیر بارد، سر نخارد!
درین دم، عزم بر خونریز کردن!
بفرقش، افسر شاهی دریغ است!

۱- دراصل: روز.

۲- دراصل: فتنه را.

۳- دراصل: که ازو — ولی (من زو) بهتر باشد.

۴- دراصل: که.

پانگی کو ، گریزد پیش روباه
کسی کو، سخت را نرمی نهد پیش
صبا را ، چون بگل افتد ، سروکار
نهم تیغ یمانی در کف دست
ملک را دید دستورش که ، تیز است
جبین بر خاک بنهاد و گهر سفت
که : ای شاه سریر دانش و داد
چو بنشیند ، شتابی بهتر از دیر
کنون بهتر که آرم روی در راه
سموراز وی ، بگردد پوستین خواه! ۲۷۷۰
عسل کم سازد و بر خود زند نیش!
گریانش دهد در دامن خار
بسازم شیر شور انگیز را پست!
به تندی و شتابی ، بر ستیز است
ملک را چون ملک ، حمد و ثنا گفت ۲۷۷۵
بفرق دشمنان تیغ روان باد!
غبار فتنه ، غیر از آب شمشیر!
شهابی را بسوی منزل ماه!

(۱۶۹)

سپارم نامه رومی ، بدستش
چو آگه گردد آن ماه دلاور
پس آنگه تیغ خونریزی گشایم
اسد گر شد وزیری راه پیمای
ملک را چون وزیر ، این رای داده
وز آن پس ، پادشاه سعد اختر
تمامی جست حال خسرو روم
همان نامه که رومی کرد ارسال
بدو بسپرد آنگه جانب مساه
براق برق سان آورد در ران
باندک مدتی ، از سرعت سیر
ملک چون دید ، سوی سعد اکبر
شهاب آسا عطارذ نیز بشتافت
از آن سو سعد پیش آن نکوکیش
نظر وقتی که در مضمون آن کرد
به آگاهم ، بر آن چیزی که هستش!
شتاب آید سوی خورشید خاور! ۲۷۸۰
اسد را شعله آتش مایم!
تو چون گل غنچه را در خنده بگشای
سويد او را در دل جای داده
اشارت کرد سوی سعد اکبر
بر رمز و استعارت کرد معلوم ۲۷۸۵
سراسر قصه از اسلوب و منوال
بمهر دل مر او را کرد بر راه
بسوی ماه زیبا ، گشت پران
ببرج ماه ، منزل کرد بالخير
چو جوزا در زمان ۲ بگرفت در بر ۲۷۹۰
قدم بوسید و خدمت کرد [و] دریافت
گشاد آن نامه را بنهاد در پیش
قلم سان دود سودا بر سر آورد

۱- دراصل : اسد گر چون وزیر این شد راه نمایی.

۲- دراصل - دور زمان.

ز بس گرمی بخار از سینه بگشود دوات آسا ، دلش پر گشت از دود
سیاهی سان ، فرو رفت اندر آن حرف ز گرمی شد ، رخس مانند شنگرف ۲۷۹۵
(۱۷۰)

بداد آن نامه را بر دست دستور سپرد آن ظلمت پر فتنه ، با نور
چو دستورش بخواند از خشم برخاست اجازت خواست آنگه ، لشکر آراست
حباب نیلگون و سرخ و اسپید بر آورد از زمین تا اوج خورشید
چنان رنگین حباب ، از خاک برخاست که روی خاک را ، چون آب ، آراست
ز حیرت گفت عقل ، ای صانع پاک حباب ، از آب می زاید ، نه از خاک ۲۸۰۰
ز شاخ وردی سرخ و لاجوردی شده روی زمین گلزار وردی
زمین از خیمه ها وقت نظاره مثال آسمان پر ستاره
سر هر سایبان ، از سرفرازی بخرگاه فلک می کرد بازی
زمین از خیمه های ۲ چار طاق گرو ۳ برده ز طاق شش رواق
طناب و قبه خرگاه جمشید سراسر چون شعاع جرم خورشید ۲۸۰۵
از آنجا راند ماه از بام تا شام دو اسپه سوی شهر شاه بهرام
باندد مدت ، آن جمشید عالی مشرف کرد مینا را حوالی
خبر بردند پیش خسرو تخت که اینک ، سوی دولت آمد ، آن بخت !

آمدن ماه از طربلوس ، نزدیک مینا باستقبال رفتن ، آمدن بهرام شاه و ملاقات شدن هر دو آمدن مست

چو بشنید ، آمد آن ماه پر انوار برون فرمود بهرام جهاندار
زهر سو بانگ چاووشان برآمد ز هر سو لشکر جوشان برآمد ۲۸۱۰
(۱۷۱)

علمها سر ببالا کرد گستاخ بسقف آسمان افکند سوراخ

۱- دراصل : وردان.

۲- دراصل : خمهای.

۳- دراصل : کزو.

ازین سو ماه زیبا شد سواره
براق برق سان در زیر رانش
مکمل افسری، بر سر کشیده
بعارض، زلف را افکنده در تاب
بخوبی هیئت جمشید و لشکر
ازین سو ماه و ز آن سو شاه بهرام
بوقت اختر سعد، آن دو سرور
شاه بهرام چون شد ناظر ماه
شده بیمار چشم نیم مستش
خرد گم کرد، بر شکل دهانش
ز انوار جمال آن پری زاد
یکی گفت: این ملک از آسان است
یکی گفت: این پری از حور زاده است
یکی گفت: این ماه از جنس ملک نیست
یکی گفت: این گل از باغ بهشت است
ز جنبش در جهان افتاد هوایی

(۱۷۲)

ملک چون سنبل آشفته حالش
مثال جان، برابر برد در پیش
خضر سان، چشمه حیوان گشوده
سراسر داستان خسرو روم
پریان ماند حیران بر جالش
فروید آورد چون دل، پهلوی خویش
سکندر را، بسا پرسش نموده
برمز و استعارت کرد معلوم

مصاف نمودن اسد شاه و بهرام شاه، و گرفتار شدن اسد شاه

بدست ماه، و بسته آوردن وارد باغ و نشانی نهادن در گردن

شاه انجم، چو فتح زنگ و چین کرد
مظفر گشت چون صبح و شب تار
سپهر تیز رو را، زیر زین کرد
سیاه و سرخ را انداخت از کار

اشارت کرد مه از شاه بهرام
 ز کوس آمد، بگوش فتنه، آواز
 مراتب برده سوی آسان راه
 ز رایات معلا، صورت شیر
 درآمد ماه مهر افزا، زره پوش
 بفتراکش، یکی مشکین کمندی
 زره در بر کشید و خود بر فرق
 خدنگی چند را بر کیش بسپرد
 گره در گوشه رنگین کبان داد

که لشکر، جانب رومی زند گام
 بکرد، از خواب غفلت دیده ها باز ۲۸۳۵
 حکایت کرد ماهی با سر ماه
 پلنگ آسان را کرد، در زیر
 کبان در کف، سپر افکنده بر دوش
 به ماری، اژدری را کرده بندی
 چو دریا، شد به آب آهنی، غرق ۲۸۴۰
 عقابان را به بند آشیان برد
 کشید و دید [و] گردانید و بگشاد

(۱۷۳)

بساعدهای سیمین بست، سعدین
 یکی برق یمانی، درمیان بست
 پس آنکه بنده خطی بیاراست
 مکمل گشت و سر بسپرد بر خاک
 که: ای سلطان سلطانان دانا
 ضعیفان را، تو بخشی زورمندی
 چو من بیچاره دلدادهی نیست
 تو دل بخشی مگر دلدادگان را
 سر من پست شد بر خاک تقصیر
 اگرچه، عاشق شوریده حالم
 مسلمان و مسلمان زادهام من
 تن از جان، جان ز تن بنمود سیری
 دلیرم کن، چنان از روی شمشیر
 ز بند بندگی بگشای پایم

دوماهی را، سپرد آن مه، به بحرین
 که سازد آسان را با زمین پست
 تو گویی، سرو با شمشاد برخاست ۲۸۴۵
 توجه کرد سوی ایزد پاک
 بسلطانی ز سلطانان توانا!
 دهی افتادگان را، سر بلندی!
 سرشک آسا، بخاک افتادهی نیست!
 تو برداری ز خاک افتادگان را! ۲۸۵۰
 ز پا افتاده ام، دستم فرا گیر!
 ندام کافر که همسای و بالم!
 به بند عاشقی افتادهام من!
 از آن کردم بجان باری دلیری!
 که از رویم بگردد، روی هر شیر! ۲۸۵۵
 که دست شیر را، چنگل نمایم!

۱- دراصل: پشت.

۲- دراصل: زبان.

۳- دراصل: بندی.

بیخشا ، بازوی دست مرا ، زور کاسد را ، دل شود چون ، دیده مور !
تو میدانی ، مرا در هیچ گاهی بغیر از عاشقی ، نبود گناهی !
چومن عذر گناه خویش گفتم تومهر مهربان را ساز جفتم !

(۱۷۴)

بحق عاشقان درگه خویش بحق مهربانان جگر ریش ! ۲۸۶۰
بحق واصلان صدق پرداز بحق صادقان محرم راز !
بحق سالکان راه انوار بحق ساکنان کوی اسرار !
بحق جان پاک ، صبح خیزان بحق آب چشم اشک ریزان !
بحق محرمان ۲ آنجهانی بحق عارفان لامکانی !
بحق بی سروپایان این راه بحق ورد خوانان سحرگاه ! ۲۸۶۵
بحق مخلصان صدق پرورد بحق بیدلان چهره زرد !
بحق اشک مرخ سینه ریشان بحق آه دلهای پریشان !
بحق شعله افلاک سوزان بحق ناله آتش فروزان !
بحق محنت مجنون دل تنگ بحق مردن فرهاد در سنگ !
بحق آنکه ، عاشق بود و باشد بحق آنکه ، جان پرورد باشد ! ۲۸۷۰
بحق مهر ورزان جگر سوز کس مهرم را ، ز مهر خود پر افروز !
ز مهر ، آخر شبم را روز گردان قمر را بر اسد فیروز گردان !
خندگش چون کمان شد دردوگانه خدنگی دیگر آمد برنشانه
سهمی سروی ۳ برآمد در خدنگی هژبری شست بر پشت پلنگی
از آن ؛ رو ، خسرو رومی اسد شاه بمیدان اندر آمد ، شد عدو خواه ۲۸۷۵
ز هر سو ، فیل جنگی دیو پیکر روان ، چون کوهها در روز محشر

(۱۷۵)

ز دندان کوهکن وز تن زمین کش دهن چون غار خرطوم اژدهاوش

- ۱- دراصل : چو .
- ۲- دراصل : مهربان .
- ۳- دراصل : سرو .
- ۴- دراصل : از آن خسرو .

فلک ، از هیبت شان ، در تزلزل
 تن هر فیل ، چون چرخ معلا
 تکاورهای بحری بادپیمای
 گشاده بادا عکس تازیانه
 بخط مو روان در شام تاریک
 صبا ، از رشک هر آهوی گلگون
 سواران از جنیتهای تازی
 بیازی بازدار ، اندر تک و تاز
 ز جوشنهای و خود از پای تافرق
 به هیجا باکان و تیر و شمشیر
 بهم آراسته ، از کارزاری
 یکی برق یمانی ، آب داده
 دولشکر گشته چون طوفان ، خروشان
 ز جا جنبید ، گویی مرکز خاک
 سمندان را ، عنان اندر عنان شد
 ترنم سا ، رسد آواز ناوک

زمین ، در ناله مالان تحمل
 به پشتش فیل بان ، مانند جوزا
 همانان بادهای آتشین پای ۲۸۸۰
 نهاده گام ، بر فرق زمانه
 چو مؤمن ، بر صراط موی باریک
 بسان نافه آهو ، جگر خون
 ز جولان کاری آورده بیازی
 باهنگ کبوتر کرده پرواز ۲۸۸۵
 سوارانش در آب آهنی غرق
 مقابل گشت هر سو ، شیر با شیر
 جناح و قلب را ، مردان کاری
 یکی قوس یلانی ، تاب داده
 دوبر افتاد باهم ، سینه جوشان ۲۸۹۰
 غبارش شد ، حجاب روی افلاک
 جوانان را ، سنان اندر سنان شد
 به بستان و غا ، مثل چکاوک

(۱۷۶)

ز شمشیر و خدنگ شمشیران
 کمان ، از چار شاخی و دو گوشی
 بزه بوسی ، دهانی سرخ ۳ خندان
 خدنگ سوسنی ؛ پیکان زبان تیز
 همیدان ، از نواهای نی و تیر
 ز آواز دهل و از گرد لشکر

پدید آمد به هیجا ، برق باران
 سه گوشی گشت در پیکان ، خروشی ۲۸۹۵
 بخون لیزی ، زبان بگشاد پیکان
 ز شمشاد و صنوبر ، ارغوان ریز
 جوانان بسته ، چون آهوی نخچیر
 زمین و آسمان هم ، کور و هم کر

۱- دراصل : بار.

۲- دراصل : جوشنهای .

۳- دراصل : سر.

۴- سوسنی - کبودرنگ.

شرار نعل اسپان زمین تاب
ز گرمی، سینه مردان، در آتش
ز پهلوی یلان، شمشیر پر خون
بتاب اندر، کمند پهلوانان
نهال نیزه، از خون یلانی
سنان، چون عرعر گلزار، در ناز
ز خنجرهای تیز برگ بیدی ۱
سر گرز گران، از سرگرانی
ز خونها گشته گلگون، خود سیاب
سر گردان شده در جوی خوناب ۲
قضاجسته قدر در جان ستیزی
در فشان در هوا، چون کرم شبتاب ۲۹۰۰
از آن، گرمی، غریوان ازدهاوش
از آن آتش، ز گرمی گشت گلگون
کشاکش کرده، چون زلف جوانان
چوشاخ ارغوان، در گل فشانی
بخونریزی، اجل را کرد در باز ۲۹۰۵
اجل داده، نوید نا اسیدی
سران را گشت، تاج خسروانی
چو جام سیم گون، از باده ناب
حباب آسا روان بر چشمه آب
امل سست و اجل در تند خیزی ۲۹۱۰

(۱۷۷)

جنبتهای تازی آهنی سُم
زمین از سرخی سُم سمندان
ز آواز، طراق ۳ تیر و شمشیر
ز بانگ کوس، وز آواز شیران
ز زخم ناچخ ۵ و از ضرب شمشیر
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی (کذا)
سر گردان بزخم تیغ گلگون
بخون، سر حلقه جوشن، شده تر
سر ناوک برونهای جوشن
میان خون و خوی از گوش تا دم
شده در خون شقایق وارخندان
دلیران را بزور آورده، چون شیر
اجل در رقص بر ۴ خون دلیران
سپر پران ز دست هر غضنفر ۲۹۱۵
که شرط عشق تو دل یکی و یاریکی (کذا)
قلندر وار در عاشوره پر خون
ز مرغ تیر، چون چشم کبوتر
نموداری شده چون، موی بر تن

۱- دراصل : برگ بندی.

۲- دراصل : خونتاب.

۳- دراصل : تراق - طراق - آهنی پهن و نازک.

۴- دراصل : بر.

۵- ناچخ - نیزه کوتاه - مثال از ناصر خسرو :

بر مکش ناچخ بر سرت و مگردانش

گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ

ز سرهای یلان ، هیچا مرتب
چنان شمشیر ، تیز آهنگ گشته
بخلق تشنگان تاب شمشیر
بهر جانب که ، گشتی حمله ماه
بخونریزی در آندم ، از پس و پیش
میان صفدران ، افتاده لره
مقابل گشته ، ماه و خسرو روم
اسد شمشیر کین ، برداشت ناگه

نموده بر مثال گشت هب هب ۲۹۲۰
کاجل ، از تیزیش ، دل تنگ گشته
نمی رفتی ، بغیر از آب شمشیر
گشاده می شدی ، چون که کشان راه
بهم آمیخته ، بیگانه و خویش
ز زخم نیزه آن ، شیر شرزه ۲۹۲۵
بخونریزی ، مثال باشه و بوم
حواله کرد بر فرق سر ماه

(۱۷۸)

ز شمشیر روان ، دم خورد غازی
بخاک آندم ، سر اسپش فتاده
در آن میدان ، وزیرش بود دنبال
به پشتش ، برا شده شمشیر ، افشانند
چنانش زخم کاری زد به شمشیر
چو شمشیرش ۲ اسد را کرد رویاه
روان مشکین کمند انداخت از دست
ببست آن شیر را چون گریه ناکام
سپاهش ، سوی روم آواره گشته
سکندر سوی آن اخضر ستوده
در و یاقوت و گوهر ، باهم آمیخت
بفرمودش ، بپایت جان نثار است
از آنجا باز ، منصور و مظفر
ش و خورشید چرخ خو بروی
ز جام فتح و نصرت سرخرو مست

ولی شست آن بلا بر فرق تازی
شه خورشید رخ گشته پیاده
روان چو گنگی خود داد ، فی الحال ۲۹۳۰
اسد را ، چون شفق در خون فرو شانند
که پیش شرزه پشت آورده آن شیر
شهاب آسا گریزان گشت از ماه
اسد را ، بر مثال گریه ، بر بست
روان بردش به پیش شاه بهرام ۲۹۳۵
بسی مرده بسی صد پاره گشته
به تحسین چشمه حیوان گشوده
چو اشک بی دلاں ، بر روی آویخت
بفرقت ۳ ، گوهر افشانی چه کار است
نهاده رو به مینا شاه و لشکر ۲۹۴۰
نهال روضه خلد نکویی
نهاده رو به مینا دست بر دست

۱- دراصل : پر.

۲- دراصل : شیرش.

۳- دراصل : بفراقت.

اسد را چون پلنگ تیز خسته کشان در پیش، پا و سر شکسته
بیاوردند سوی شهر بهرام جهانی، در تفرج از در و بام
(۱۷۹)

یه برج مهر زیبا ایستاده بمستی قد آن بر مه نهاده ۲۹۴۵
نگار گلزار عنبرین موی گرفته دست ناهید پری روی
فتادی چون شهاب از چرخ خورشید اگر دستش رها گشتی ز ناهید
فرود آمد، ملک بر منزل خاص برابر آن گل گلزار اخلاص
امیران گرد بر گردش نشستند به پنداری که، اشجار بهشتند
در آن ساعت اسد را خواست بهرام که ریزد خون او چون جرعه از جام ۲۹۵۰
بیاوردند در زنجیر بسته مثال زلف خوبان، دل شکسته
بفشانند آنگه ریگ بر نطع که تا سازد سرش سیاف ۲ باقلمطع
چو بنمودند او را، خنجر و طشت رخ چون ارغوانش ۳ زعفران گشت
اسد همچون پلنگی، چشم بسته بریگ و نطع، بر زانو نشسته
ستاده بر سرش، سیاف خونریز بدستش، خنجر الماس گون تیز ۲۹۵۵
همان دم ماه زیبا جست از جای گرفت از کوی بهرام را پای
شفاعت کرد از خون، و اهراندش ولی، داغی به پیشانی نشانمش
رها فرمود، تا بر راه باشد غلام داغدار شاه باشد
اسد چون خسته گوری گشته بی زور بمانده داغ بهرامی بر آن گور

پذیرفتن بهرام شاه مهر را با ماه، و روان نمودن و صفت نهانی و

اسباب طربلوس مهیا ساختن و آرایش مجلس خاص

(۱۸۰)

چو دولت مند را یاری دهد بخت همش افسر بدست آید همش، تخت ۲۹۶۰

- ۱- دراصل: بافشانند.
- ۲- دراصل: بیباق.
- ۳- دراصل: ارغوان اش.
- ۴- دراصل: بر.
- ۵- شاید (کوتهی) باشد.

بدو آسان شود، هر کار مشکل
 مرادش اوفتد، در دام مقصود
 دلش، بر شیشه محنت، زند سنگ
 بچنگ آورده این چنگ پر ساز
 چو منصور و مظفر شاه بهرام
 نهانی سعد را بر مه فرستاد
 همی خواهم که، وقت سعد برجیس
 قران مهر و مه، از طالع، خوب
 چو ماه از اختر خود دید یاری
 بفرمان شه آن شیر شجاعت
 بشادی کرد اشارت شاه بهرام
 کنند اول نگارین کوچه و شهر
 ز حکم شه، پرستاران درگاه
 عارت را، ز سر کردند معمور
 گلاب جانفزایی برفشانندند
 بگستردند مفرشهای سنجاب

همش دلبز بدست آید، همش دل
 می عشرت چشد، از جام مقصود
 بیزمش، زهره شادی، زند چنگ
 بدینسان نغمه زد در پرده راز
 مشرف کرد مینا را در و بام ۲۹۶۵
 که: ای جان، من از یاد رخت شاد!
 سلیمان را سپارم مهد بلقوس!
 اگر باشد بغایت هست محبوب ۲!
 دلش باز آمد از اختر شاری
 بصد جان شد پرستار اطاعت ۲۹۷۰
 که آریند شهر و کوچه و بام
 دهند آنگه صلاهی شور ۳ در دهر
 کمر بستند، بر ترتیب دلخواه
 زمین، چون آسان کردند پر نور
 غبار کوچه و بازار شانندند ۲۹۷۵
 مثال سبزه در پیرامن آب

(۱۸۱)

چو مفرش بر زمین ترتیب دادند
 مجامر، از بخور عنبر و عود
 بخور سینه این دل شکافان
 بخوری، چون دم اهل مروت
 روان پرور، نسیم عنبرین دم
 شبی، الحقی چو روز نو بهاران
 ز مشعلها، جهان پر نور گشته

بهر سو، مجمر زرین نهادند
 مثال سینه عشاق پر دود
 بروی چرخ علوی عطر بافان
 مشام قدسیان را داد قوت ۲۹۸۰
 چو خلق پادشاهان مکرم
 منور، چون رخ سیمین عذاران
 نشان ظلمت از شب دورگشته

۱- دراصل: طالع.

۲- دراصل: سئوب.

۳- دراصل: سور.

مغنی ارغوان را ، ساز داده
 یکی دانای روح افزای در دست
 دل خلق ، از پی هر رخنه و پی
 سرنی ، برده سوی لعل دلکشی
 یکی قانون ، بزانو کرده درکار
 مه قانون [نوا] خورشید پیکر
 روان بر رشته ، آن ده اختر او
 یکی چنگی زده ، در دامن چنگ
 بقی چنگی ، مهی زیر هلالی
 زچنگش ، لشکر غم را کمان گیر
 دهان جان جان زوکف گرفته
 جلاجل های تابان چو ناهید ۲۹۹۵
 قمر می شد حجاب آفتابش
 فکنده جام را در نقره خام
 بهم آمیخته چون آتش و آب
 زمان را دل زشادی ، سرخوش و مست
 غم از روی زمین معدوم گشته ۳۰۰۰
 چو افلاک ، از شفق در صبح گاهی
 مکمل در جواهر ز ارجمندی
 نموده در نظرها چهره گلگون
 گل از مهر رخس در آب جسته ۳۰۰۵
 دو چوبش از در و گوهر مرصع

(۱۸۲)

بقی دیگر ، دفی در کف گرفته
 نه دف ، گویا قمر در دست خورشید
 در آن مجلس ز آرم حجابش
 دگر سو ، ساقیان سم ۲ اندام
 صفای جام و رنگ باده ناب
 جهان را پر صراحی جام در دست
 زمان را کین خوشی معلوم گشته
 بر آوردند ، رنگین بارگاهی
 چو تاج خسروی ، در سر بلندی
 چو روی عاشقان از خم پر خون
 ز رنگش لاله در خوناب شسته
 حریر اطلسش در زر ملمع

۱- دراصل : زچنگ او.

۲- دراصل : سیمین.

۳- دراصل : گل از سرش رخو در آب شسته.

چو قد ماه رویان ، سر کشیده
طنابش در بریشم تاب خورده
کشیده زیر او زربفت مغرش ۲
در آنجا مجمع اسلاف و اشراف
دگر سو مجمع انجم شناسان
بسر جلباب گلگون برکشیده
رسن در گردن او تاد برده
چوزیلوی فلک ز اختر منقش
ملایک سیرت و کروی اوصاف
بتقویم و رصد صاحب قیاسان ۳۰۱۰

(۱۸۳)

فلک سیران باصطرلاب و تقویم
نجوم نحس را تفریق دادند
فلک ، سرگشته از بهر نظاره
نهان مشاطه اندر پرده نور
هر آن زیور که ، بر مهر آزموده
حریفان ، مجتمع در صفت بار
نهاده گوی اندر صفت صدر
بدان کرسی نشسته ماه زیبا
مرصع افسری بر سر نهاده
نهالش ، در قبای ارغوانی
چو گلزار بهاری ، در تبسم
بدستش گوی نارنجی معنبر
عطارد در مقابل شسته مسرور
دلش آهسته ، در اخلاص جوی
چو ماه از مهر و اواز مه ، دل افروز
شهاب آنجا به پیش شاهزاده
مرصع چویک ، اندر کف گرفته
زاخر مهره ی بر ساق بسته

ز نحس و سعد ، در ترتیب و تقسیم
سعادت با زمان تطبیق دادند
گشاده دیده از چندین ستاره
بود کاری بزیور کاری حور
ازو زیبایی زیور فزوده ۳۰۱۵
همه اسباب عیش ، آورده در کار
توپنداری ، بصحن آسان بدر
جهان بروی ، چو زلفش نا شکبا
چمن را برگ گل در بر نهاده
قبایش را ، نهال اندر نهانی ۳۰۲۰
ز گلزارش ، بهار اندر تنسم
چو خلقت قدسیان را روح پرور
بکسب [و] اقتباس ماه پر نور
لبش پیوسته ، در الحمد گوی
شبش ، از مهر [و] مه روشن تر از روز ۳۰۲۵
کمر بسته چو جوزا ایستاده
ز رخسارش صفا در صف گرفته
میان در خدمت عشاق بسته

۱- دراصل : قدر.

۲- دراصل : مفروش.

(۱۸۴)

شده باغ ارم مجلس سرانجام ز حسن روی حوران گل اندام
 بدان صورت، که باشد رسم کابین مه و خورشید را بستند کابین ۱
 ظریفان و لطیفان باز گشتند مه و مهر آن زمان دمساز گشتند
 بصبحن صفا یاقوتی سریری چو لعل جانفزیان دل پذیری
 به پیشش ز رنگارین پرده هشته بروینشسته آن حور و فرشته
 بپرده رشد آن جمشید عالی که در گوهر فرو ریزد لآلی
 فرشته رخ نهاده بر رخ حور فلک گفت آن زبان: «نور علی نور» !
 پس آنگه بر نهاده قند بر قند ۳۰۳۵ ربنده از دو لعلش بوسه‌ی چند
 چولب، بر درج یاقوتش، رسیده بغنچه، برگ سوسن در کشیده
 گشاده شاخ گل، از بهر نارنج نهاده از دل و جان، گنج بر گنج
 چو اول گنج لعلش، کرد تاراج بفرق خود، کشیدش پای چون عاج ۲
 بالاس قوی، مانند حکاک همی کرد آن در ناسفته را، چاک
 شکافش تنگ بود ال‌اس او پر ۳۰۴ بگشت از سختیش یاقوت آن در
 صنوبر دمبدم بر سرو آزاد چو شاخ گل همی جنبید از باد
 چو نخل نازکش جنبید بر حور ز خرمای ترش افتاد کافور
 نهالش اندکی افسرده گشته گلش نیز از هوا پژمرده گشته
 دو شاخ گل بهم پیچیده در خویش ۳۰۴۵ فتاده بر سریر [و] پرده در پیش

(۱۸۵)

چو وقت صبح صادق شد، پدیدار فلک، چون ابر نیسان، شد گهربار
 روان برخاست ناهید نکو نام بسوی سرو و شمشاد گل اندام
 گلابی؛ زد بران گلهای سیراب چو بخت نیکوان انگیخت از خواب

- ۱- کابین - پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر میشود.
- ۲- دراصل: شاخ.
- ۳- دراصل: درخواست.
- ۴- دراصل: گلاب.

بزم ساختن بهرام شاه برای ماه در فصل زمستان [و در] وصف آتش گوید

سحرگاهی که ، از فیروزه گون بام
شهنشاه جهان ، با بخت فیروز
امیران و سرافرازان درگاه
غلامان پری رخساره ، چون شمع
ملک ، از دل نوازی ، ماه را خواند
عطارد ، آن کهن رای جوان بخت
در آن روز همایون ، زیر خرگاه
قضا را بود آن دم ، موسم برد
دل روداب از سختی ، چو سندان
غزال مهر ، از بهر چراگاه
عقیم ، از آب عنبر را مشیمه
چو هجر و وصل خوبان دل افروز
نهار از کم خوری افسرده رخسار

برآمد ، لاله رخساری گل اندام
نشست آن لحظه ، بر تخت دل افروز ۳۰۵
ممکن گشته در پیرامن شاه
چپ و راست ایستاده اندران جمع
به پهلوی خودش ، بر تخت بنشاند
بنزد مه نشست ۲ زیر آن تخت
نبوده کس ، بجز خاصان درگاه ۳۰۵۵
زمین چون سینه زهاد ، دل سرد
گرفته خاک را یخ زیر دندان
بجد در جدی کرد آن گاه و بیگاه
سقیم ، از باد صحرا را شمیم
درازی شب و کوتاهی روز ۳۰۶
شب از بسیار خواری تیره کردار

(۱۸۶)

بدوزخ در رسیده سردی وی
سراسر آتش سوزان دوزخ
ز سرما ، خنجر خورشید تابان
چو از سردی ، دلش لرزیده چون بید
خلایق ، بر فراز آتش و دود
تن هیزم ، تمامی برد گشته
ز غربال فلک ، کافور ریزان
از آن کافور باری ، بلبل و زاغ

سقر چون ز مهریر ، از سردی وی
ز سردی هوا شد بسته ، چون یخ
بدستش همچو برگ بید لرزان
برج آتشین شد میل خورشید ۳۰۶۵
ز سرما ، خویش را افکنده ، چون عود
دل آتش ، ز هیزم سرد گشته
جهان ، از سردی طبعش ، گریزان
تذرو و فاخته بنمود ، در باغ

۱- دراصل : ماه.

۲- دراصل : نشست.

پوشید آبجو از خنجر بید زره بر تن درفشان همچو خورشید ۳۰۷۰
 درخشان خزانی از دم وی ز بی برگی، همه نالنده چون فی
 خزان از برگ ریزی کیمیا گر چمن را کرده در صنعت پر از زر
 بحوض بوستان و جدول آب به استادی نموده عقد سیاه
 ز سیاهی چنین در بوته خاک دمیده دم ببسته نقره پاک
 بروی نقره، از اوراق اصغر بصد صفش فشانده سونش ۳۰۷۵
 ز اکسیر خزان، زر گشت اشجار ولی، اصل زر او بود زنگار
 چنان بر آب بسته، فرش سیاه تو پنداری که، گشته عین سیاه
 بصرح، باغ باد از وی، گریزان بفرش سیم گون افتان و خیزان

(۱۸۷)

چنان در وی بسختی آب بسته که ماهی را، سر از سختی، شکسته
 ز سردی در دل آتش سمندر چو ماهی در میان آب مضطر ۳۰۸۰
 ز سهم سردی، خورشید با تیغ نهان گشته بزیر پرده میغ
 شده رخسار اشجار حریری ز آسیب خزان، مانند خیری
 ز صرصر، نارون در خفت و خیزی ز سردی، یاسمن در اشک ییزی
 شقایق را، بیاقوق پیاله شکست آورد سنگ، انداز ژاله
 گلستان را، ورق بر باد رفته طراوت، از سر شمشاد رفته ۳۰۸۵
 پخاشاک چمن، پوشیده شد گل ز خار بی نوایی، مرد بلبل
 بترگس، نور بینایی نمانده به گل، اسباب رعنائی نمانده
 زبان سوسن، از سردی فرو ریخت دهان غنچه، با سوسن در آمیخت
 عقیق ارغوان کتان بود، شنگرف بلورین گشت، از آمیزش برف
 خزان بنمود، با نسرين ستیزه ز بادش، یاسمین شد ریزه ریزه ۳۰۹۰
 ورقهای درخت از بردی برد بروی خاک مالان چهره زرد
 هوا در باغ، چندان باد انگیخت که سیاه سمن، در خاک آمیخت
 سر سنبل، ز دست نا امیدی بسبزی داد، آثار سپیدی
 گلستان ماند عریان تن، ز افلاس چو ارباب هنر، در مجمع ناس

چمن ، تیرا خزان را شد نشانه چو اصحاب دل ، از جور زمانه ۳۰۹۵
(۱۸۸)

صنوبر از نهیب باد ، نالان چو مردی راست روی از بد سگالان
دل مرغ ، از نواها باز مانده زبان بلبل ، از آواز مانده
درین موسم ، ملک بر مسند خویش نشسته لاله رخساران پس و پیش
مه چرخ نکویی‌اش ، به پهلوی عطارده ، آن وزیر خاص ، با او
ز تاج و تخت شایان زمانه بهر نوعی سخن اندر میانه ۳۱۰۰

در صفت شب و آتش و آرایش مجلس گوید

چو غواص فلک ، از روی زردی فرو شد ، در محیط لاجوردی
بروی بحر اخضر لؤلؤ افشانده از آن گوهر فشانی ، خود فروماند
مه دریا دل اندر در فشانی ملک از لعل او ، در درستانی
مه تابنده را فرمود بهرام که : ای جمشید ملک خاتم و جام !
بیا ! کاشب ز گیتی کام گیریم لبالب سوی خاتم جام گیریم ! ۳۱۰۵
بگیریم از کف ساقی لب جام درین سردی بگیریم آتش آشام !
هان دم ، در محل فرحت افزای بر آوردند بزمی عالم آرای
چو روز ، آراستند از نور ، شب را طلب کردند شان ، اهل طرب را
بمجلس هر طرف ساقی ستاده چو سرو سیم بر ، با جام باده
قدح بر جام جم خندیده ، از می طرب از زیر و بم خورشید دروی ۳۱۱۰
ربوده آتش می ، در زمستان ز گرمی آن همه سردی زمستان

(۱۸۹)

ز رنگ باده احمر ، پیاله ز صافی جلوه گر ، چون جام لاله
روان هردم ز ساقی ، ساغر ۲ می چو خون ، از دیده عاشق پیایی
ز عکس شیشه و از پرتو جام شده مجلس بهار آسا گل اندام
ز مستی می و بادام ساقی حریفان را ، نماند آرام باقی ۳۱۱۵

صراحی درکنار و جام در دست
گرفته شیشه گلرنگ در پیش
طبقهای زمردگون و گلفام
بدست ماهرویان سمن بوی
مغنی در نوای نغمه عود
زساز ارغنون و ناله فی ۲
زطنبور و ریاب و بریط و چنگ
بمجرهای زرین عود و عنبر
بمجلس منقل سیمینه سوزان
قبای لاله‌گون در برکشیده
مدام از لاله اش، سنبل هویدا
برآن گلگون قبا؛ و عنبرین تاج
تن صافش ز لطف از پای تاسر

از آن جام و صراحی سرخوش و مست
شراب کرده دروی، از لب خویش
پراز، سیب و به و انگور و بادام
خرامان اندر آن مجلس، بهر سوی
کزو برپوده، از آواز داود ۳۱۲۰
چو آتش گرم، ز آن سردی، دل وی
کشیده مطرب خوش لهجه آهنگ
شده کروییان را روح پرور
در او ۳ زرین قبای رخ فروزان
کلاه عنبرین بر سر کشیده ۳۱۲۵
ز سنبل، کرده هردم لاله پیدا
بجان و دل خلاق گشته محتاج
چو رخسار پری‌رویان منور

(۱۹۰)

ز سودایش درون مجمر و عود
ازو شام و سحر دل گرم مجمر
زیادش دایماً رخسار در تاب
ز سردی گرچه آب آمد عدویش
رخش، از گرم طبعی، در تب و تاب
لب و رخسار دلداران محبوب
مسلمانان اگرچه گشته یارش
گروه کفران از مرد و از زن
ز گرمی، با همه عالم ستیزان

همیدون چون دل عاشق پر دود
ازو سوزان درون عود و عنبر ۳۱۳۰
ولیک، از دشمنی خاکش کند آب
ولی گرمی نبخشد وصل رویش
حیات او، ز باد و موتش از آب
محبان آیت او کرده منسوب
ولی محروم از بوس و کنارش ۳۱۳۵
بموت و زندگی دروی زیان تن
جهان، از گرمی طبعش گریزان

۱- دراصل: سازی.

۲- دراصل: ناله و فی.

۳- دراصل: در.

۴- دراصل: قبای و.

اگرچه گرم باعالم مزاجش
تنش در فرع و او از اصل بی تن
چو نور قدسی روح معلی
چو درویشی خدایین، از ریا، دور
همش جان هم بدن پاک، از کدورت
تن پر نور او، مانند جان پاک
هوایش در سرو همواره دل گرم
کسی کو با وجودش، آشنا گشت

ولی در جان عالم، احتیاجش
ظهور نور او از سنگ و آهن
نه جایش باشد و باشد همه جا. ۳۱۴
هم از ظاهر هم از باطن پر از نور
ز صافی صاحب معنی و صورت
از آتش میل دایم سوی افلاک
دل آهن چو موم از صحبتش نرم
بدو باقی ز ذات خود فنا گشت ۳۱۴۵

(۱۹۱)

مدام او، در هوای عشق، سوزان
مریدانش، مدام از صحبت وی
ز شمع او، فروزان مهره شام
بغیر او، ولی با صفای
چو موسی دید عاجز بر سر راه
مظفر گشت بر ظلمت، چو منصور
کسی کو، گشت کلی نور مطلق
ز عکس پرتو او، خلوت تار
از آنکه هل جهانرا در مه و می
بگردش، خلق بر پا ایستاده
برای خاطر اهل زمانه
چو گل خندان و لیک از صحبت خار
مشال آتش و انگشت، بی نور
گر انگور سیه، آتش بیابد
سیاه انگور گردد روی عناب
همه شب بود عنابش بتیزی

ازو رخساره گیتی، فروزان
ز سر تا پا بگرمی غرقه خوی
ز وصلش، پخت دایم کار هر خام
که شد پیغمبری را، ره نمایی
رهش بنمود و گفت «انی انا الله»! ۳۱۵
ز سر تا پا تن او، شعله نور
عجب نبود ازو قول «انا الحق»!
بود چون سینه پاکان، پر انوار
به از سبب و انار آمد رخ وی
ز بهر میوه اش، دستی گشاده ۳۱۵۵
ز چوب خشک ریزان نار دانه
ز چوب خشک و خارش تازه گلزار
سیاه و سرخ، چون عناب [و] انگور
بسرخی، چون رخ عناب، تابد
اگر بر سرخی رویش، رسد آب ۳۱۶
ز انگور سیه در گرم خیزی

(۱۹۲)

برآتش از نوای می پرستان
 بر اخگر گشته سرگردان ، ز گرمی
 ز شوریدن ، بپرخ افتان و خیزان
 کشیده ناله ، لیک از ناتمامی
 ز گرمی بی قرار و سینه در جوش
 چو خود را ، درخور مستان ندیده
 تمامی شب ، کباب پخته و خام
 می گلگون بساقی فی پیاله
 مه ، از برگ گل سوری و نرگس
 ز گلزار جمال آن گل اندام
 روان عنب انگوری در آن شب
 نهاده جام یاقوقی پر از می
 ز نور طلعت ماه دل افروز
 عطارد از شعاع پرتو شاه
 سرود کامرانی گوش کردند

کباب مرغ ، صوفی وار رقصان
 گهی در خشکی و گاهی به نرمی
 ز چشم از سوز دل ، خوناب ریزان
 چو باشد پخته ، کی نالد ز خامی ۳۱۶۵
 سرشک افشان ، ولی در رقص بیهوش
 بناکامی ، بکام شان رسیده
 برآن نقل ، از صراحی بود در جام
 بهم پیوسته ، چون گل ، نار و لاله
 منور کرده چون نوروز مجلس ۳۱۷۰
 برفت آردی بهشت از یاد ، بهرام
 بکام ساغر سیمین لبالب
 چو رخسار بتان از باده در خوی
 دل شب گشته چون رخساره روز
 بزم چون فلک تابنده چون ماه ۳۱۷۵
 شراب ارغوانی نوش کردند

[به شکار رفتن]

سحر گاهی که ، این شهباز زرین فرو برده ، کبوتر های سیمین

(۱۹۳)

کلاغ ۳ شب ، تمامی بیضه برچید
 شفق کرد ، آن دم ، از خون کبوتر
 به صابون سحر ، استاد گردون

بکوه چرخ ، کبک صبح ، خندید
 سر دامان صیاد فلک ، تر
 بهشت از چشمه خور سرخی ۴ خون ۳۱۸۰

۱- دراصل : خوناب.

۲- دراصل : تالب.

۳- دراصل : کلاغی.

۴- دراصل : خورشید.

فلک، کآن بود مثل سینۀ باز شده همچون تذرو سیمگون باز
 شه بهرام را شد، عزم نخچیر خبر بردند بر ماه جهانگیر
 هماندم ماه با جمع ستاره کمر بسته چو جوزا، شد سواره
 بزیرش باد پای، همچو آتش روان چون آب بر خاشاک، سرکش ۳۱۸۵
 گشاده پای چون ادراک پاکان کشیده سر، چو آه دردناکان
 درخشان نعل بر سم سمنندش هلالی، کآن به پروین بود بندش
 ز نعلش در تکاپوی شراره تو گوی ماه نو ریزان ستاره
 ز شاهین و ز بحری و ز باشه در آن نخچیرگه بودند، با شه ۱۸
 شه بهرام، و آن خورشید خاور برون راندند در صحرا تکاور
 گرفته باز، بر دست آن گل اندام در آن صحرا روان با شاه بهرام ۳۱۹۰
 چو پا بر دست آن شهزاده بنهاد دمام پای خود را بوسه می داد
 شکار افکن سواران، در چپ و راست دل دراج و تیهو، در کم و کاست
 دل صحرا شده، در دیده کور به نیکی، بر مشال دیده مسور
 گوزنان از دویدن باز مانده طیورانرا پر از پرواز مانده

(۱۹۴)

نموده دشت، از خون شکاری شقایق وار، گلزار بهاری ۳۱۹۵
 گوزن و نیل گاو افتاده در خاک مثال عاشق بیدل، جگر چاک
 پلنگ، از زخم شیران، گشته بیهوش برو ماهی، نموده خواب خرگوش
 زمین کن گاو کوهی از سر شاخ کنان بهر خلاص خویش سوراخ
 گراز، از ترس خود افتان و خیزان شگال آسا، در آن صحرا گریزان
 هژیر، از قوت بازو شده سست پناه، از خانۀ روباه، می جست ۳۲۰۰
 شکاری هر طرف، در خون افتاده مثال می پرستان، غرق بساده

۱- کلمه (باشه) با های غیر ملفوظ و کلمه (شه) با های ملفوظ قافیه نمی شوند، اما شاعر این کار را کرده است.

سگن لب سرخ از خون شکاری
ز چرخ سگ، غزالان بی اقامت
سیه گوش و سگ اندر غارت و غور
دوان هر سو، گوزنان جگر چاک
بر آهویی که، می زد تیر، آن ماه
گوزنی را که، زخمش می رسیدی
نموده شیر را، روباه بازی
شکاری زین صفت میکرد، آن ماه
چو قهر آسانی، عالم آزار
چو خنجرهای گردان بهر خونریز
(۱۹۵)

چو هندو، در دم تنبول خواری
کلنگ و بط، ز باز، اندر قیامت
ز خونخواری، هژبر و شیر، در شور
ز خون، جدول کشان بر صفحه خاک ۳۲۰۵
ز شوق تیر دیگر، میکشید آه!
ز شادی، همچو آهو، می جهیدی
به کوتاه پای، دستش در درازی
که از یک گوشه، شیری خاست ناگاه
چو مرگ، از خیره چشمی آدمی خوار ۳۲۱۰
ز بیرحمی کشیده چنگل تیز

قضا را، جانب بهرام برجست
بیفستاد از تکاور، ماندی زور
نگار صف شکن برداشت بازو
چنان بر پشت زد، کز گوش تا دم
دمی، کز آب شمشیرش، دو شد شیر
روان بهرام را برداشت از جای
اسد افتاد و بهرام از زمین خاست
هزاران آفرین، بر ماه خواندند
مه کشور گشای خسرو دهر
بمسند شست ۲ آنگه گوهر خاص

سمندش را، مثال گور بشکست
طریق مرده، عازم گشت برگور
دویده همچو شرزه، جانب او
دو نیش کرد تا گشت آن بلا گم ۳۲۱۵
نموده چار شیر، از عکس شمشیر
فشاندش گرد و مالیدش سروپای
دم تحسین برآمد، از چپ و راست
از آنجا باریگی، در راه راندند
چو رحمت گشته نازل جانب شهر ۳۲۲۰
نثار آورد سوی بحر اخلاص

۱- ازین پیداست که در زمان سوریان پان (تنبولی) درمیان مسلمانان مستعمل نبوده و فقط هندوان آن را مرسوم می داشته اند. راجع به پان و پان خوری اشعار فارسی فراوان گفته شده است، عده بی از آن هارا راقم حروف در حاشیه تذکره شعرا کشمیر گردآوری کرده است (رک: تذکره اصلاح ص ۳۲۲ تا ص ۳۳۰) این رسم در عهد مغول درمیان مسلمانان رواج گرفته است، و قتیکه شاهان مغول ز نهای راجپوت را در عقد آوردند. پیش از اسلام پان در سند رواج داشت. از تاریخ چچ نامه پیدا است که قتیکه پادشاه سند راجه داهر با محمد بن قاسم در پیکار بود دو دختر زیبا در عاری (فیل) نشسته بودند و پیره پان، درست کرده به راجه داهر میدادند.

۲- شست یعنی (نشست) در این مثنوی مثالهای فراوان دارد.

بفرقتش آن قدر گوهر، فرو ریخت
دل خود، رشته سان، با گوهری بست
بدلجویی همش جان داد هم دل
بمنزل چون در آمد آن سرافراز
برو مال آن گل زیبای از مهر
گشاده بند شمشیر، از میانش
که تا، با گوهرش با گوهر، آمیخت
گهی رویش همی بوسید، گه دست
اجازت کرد آنگه سوی منزل
نگارش دید بر خاست از سر ناز ۳۲۲
غبارش بر فشاند از دامن و چهر
فرو بنشانند سرو بوستانش

اجازت خواستن ماه از بهرام شاه و آوردن مهر و ادر شهر طربلوس

(۱۹۶)

سخن دانی که، کرد این قصه آغاز
که چون آن گوهر بهرام شاهی
اجازت خواه شد، ماه دل آرام
که ما را، لطف شاه از خاک برداشت
چنان عین عنایت، بر من افکند
چو افسر پا نهم بر فرق کونین
بلطف شه رهی آن چشم دارد
عنایت را چو از حد کرد بیشم
چو فرمانم دهد، شاه جوان بخت
پیام ماه، چون بهرام بشنید
پس آنگه با دل خود کرد میعاد
گشاد از مهر دل، مهر دقینه
ز لؤلؤ و ز یاقوت و زبرجد
فراوان شب چراغ و توده الیاس
زر سرخ، این قدر آورد درکار
زمین از بار گنج، افسرده گشته
قباش نادر و اسباب مرغوب
چنین گوهر کشید، از رشته راز
به مه واصل شد از فضل الهی
بسوی شاه عالی داد اعلام ۳۲۳
چو گیسوی بتان، بر خاک نگذاشت
که با چشم خودم فرمود پیوند
که در دستم سپرد، آن قره العین
که سویم گوشه چشمی گهارد
روان سازد بسوی شهر خویشم ۳۲۳
بدیگر بار بوسم، پایه تخت
نخست از فرقدان، پروین ببارید
دواج نور چشم خویش و داماد
برای مهر، بیرون زد خزینه
زلزل و گوهر و فیروزه بی حد ۳۲۴
مهیما شد بصد خروار اجناس
که ثورالارض، بیجان گشت، از بار
بزیرش خار ماهی، خورده گشته
متاعی کان بدینسان بود منسوب

(۱۹۷)

ز خار او ز کمخواب و ز اطلس که عالم را بملبوسی کند بس ۳۲۴۵

پرستاران جینی و خطایی
 هزاران فیل ، چون کوه بهاری
 جنیت‌های تازی ، تیز چون برق
 ز اشترهای بختی کوه پیکر
 بد آنگه بیکران از بار انبوه
 سراسر سرخ اندام و سیه چشم
 بزیر هودج و سیمین کج‌جابه ۱
 ز آواز ۲ درای و ناله زنگ
 ز آهنگ درا ، آن ره نوردان
 روان در راه وحدت ، رسم رسته
 چو درویشان کامل بار بردار
 ز مستی بر طریق بحر جو شان
 بدان گنج ، گردنان راست رفتار
 کسان ماه را بسپرد این رخت
 روان شد ماه ، سوی منزل خویش
 در آن مهد مرصع ، آن پری کیش

(۱۹۸)

سرشک‌آسا روان با شاهزاده
 شراب شادمانی ، در دهانش
 قصبای سبز ، بسی در بر کشیده
 قبا در بر ، مرصع تاج بر فرق
 عطارد ، در رکاب آن فرشته
 برو چون گشن نرگس گشاده
 بدستش از پر طاووس پرچم
 چو زلفش عالمی در پی فتاده
 کمیت کامرانی ، زیر رانش
 کمر چون رشته ، در گوهر کشیده
 چوروی عشق بازان ، در گهر غرق ۳۲۶۵
 عنان اختیار ، از دست هشته
 ز مهرش مشتری بر مه نهاده
 مگس افشاند زان طاووس هر دم

۱- (کجابه) با (ره) قافیه نمی‌سود و شاعر در جای دیگر نیز، های غیر ملفوظ را با های ملفوظ ، هم قافیه کرده است.

۲- دراصل : آوازی.

۳- دراصل : پرده برآورده.

شهاب تیز رو ، در پیش جویان
 شه بهرام ، چون خورشید خاور
 مشرف کرد ، آن تابنده اختر
 پی ایشان ، قدم رنجی نموده
 ز روی مهریانی شاه بهرام
 اگرچه از جدایی ، خسته دل بود
 دمی با مهر و مه ، دمساز گشته
 مه از بعد وداع شاه عالی
 برو ! در موکب شاه جهاندار
 سمنش را ز حشمت لعل بر بند
 باخلاص دلش « الحمد » گویان
 بزیرش چون فلک بحری تکاور ۳۲۷۰
 سریر دولت داماد و دختر
 سعادت را سرافرازی نموده
 سه منزل بود با ماه دل آرام
 ولیکن ، مصلحت را کار فرمود
 از آنجا زار و گریان ، باز گشته ۳۲۷۵
 عطارده را بگفت از خسته حالی :
 نشین ! بر مقدم شاه جهاندار !
 ز اشکت ۲ میخ های نعل بر بند
 (۱۹۹)

بعرض آور پس از حمد و سپاسم
 که : ای خورشید افلاک افادت !
 عنایت چون بفرمودی ، ز حد بیش
 مرا چون دل بمسعودی کند شاد
 گرامی گوهر برج فتوت
 عطا کردش سمند و کسوت خاص
 عطارده مشتری ، بر مشتری برد
 گه و بیگه می رانند در راه
 چو نزدیک طربلوس آمد آن شاه
 زدند از شادمانی شادیانه
 دهل را هر طرف بردوش کردند
 وجود بی دهان از هر دو سو سر
 میان خالی ، چو بسطن تنگ حالان
 ز بهر سعد اکبر التماس !
 درخشان کوکب اوج سعادت ! ۳۲۸۰
 کرم کن سعد را بر بنده خویش !
 زمین بوس ۳ سعادت آیدم یاد !
 بخواند آن اختر برج مروت
 عطارده را سپرد از روی اخلاص
 سعادت ، بر سعادت مند بسپرد ۳۲۸۵
 سوی منزل سریع السیر چون ماه
 شدند آن لحظه اهل شهر آگاه
 رباب و بربط و چنگ و چغانه
 ز آوازش فلک بی هوش کردند
 سرش بی کام و آوازش فلک کر ۳۲۹۰
 دهانش بهر ؛ او ، چون رعد نالان

- ۱- دواصل : بسین شاید (بشین) باشد .
- ۲- دراصل : اشک .
- ۳- دراصل : بوسه .
- ۴- دراصل : مهر .

چو دردش بسته سر تا پا و تن کوب چنانش هر دو سر، از چوب خسته
 چنانش هر دو سر، از چوب خسته ز آوازش جهان را گوشها باز
 دهل زن چون الف خم کرد با دال همان ساعت بفریاد آمد آن لال ۳۲۹۵
 (۲۰۰)

شده سوی فلک آوازه کوس چو پشت باخدا لیکن، در نگونی
 شکم خالی، ولیکن پخته اندام مدام اندر فغان از خام کاری
 برابر شسته دایم ماده و نر اگر بودی، زبان در کام ایشان
 دگر آوازه نای و دف و عسود حصار شهر دیباپوش کردند
 باستقبال سرو باغ شاهمی نشارش را، طبقها ساخته پسر
 بدینسان عالمی گوهر فشانده بگوهر شد چنان، روی زمین، غرق
 جهان بر روی ره گسترده مفرش بدان مفرش سمند شاه پویان
 یکی «انا فتحنا!» خواند بر شاه یکی بر آسمان «اعظم» دمیده
 بدینسان، آن گل باغ لطافت یکی را بر زبان «نصر من الله!» ۳۳۱۰
 یکی «بالخیر» مقدم بر کشیده مشرف کرد آن دارالخلافت
 (۲۰۱)

همش دولت همش دلدار در دست به تخت کامرانی باز بنشست

۱- باخه - به معنی سنگ پشت.

۲- دراصل: پوشیده.

۳- دراصل: حصاری

۴- خارا - نوعی پارچه منقش و پارچه ابریشمی موجودار.

دلش ، با عیش و نصرت ، گشته مشغول
خوشی را نرد با دلدار می باخت
عطار د را سپرده کامرانی
بوقت صبح دم ، یک بار هر روز
بروی نازنین برداشتی می
بنوشیدی لبالب جام گلرنگ
بکف ساغر نظر بر روی یارش
غم ، از ملک وجودش مانده معزول
نظر با گفتنی یار می ساخت ۳۳۱۵
که: این ملک است و آن لشکر، تودانی!
همی گشتی عطار د را دل افروز
شدی سر خوش بسان نرگس وی
بت ناهید زیبا می زدی چنگ
گذشتی هم بدینسان روزگارش ۳۳۲۰

مجلس آراستن مهر و ماه در فصل بهار در باغ ، و ملاقات شدن خواجه خضر ماه را بار دیگر ، و گفتن خبر بودن پدرش ، که شاه بدخشان بود

بهار آمد ، گلستان حلقه پوشید
چو لعل لاله رویان ، چهره گل
بجام لاله کرده می پرستی
کشیده غنچه بر گل ، تاج کاووس
بنفشه ، در ورقهای مطرا
چمن را بر ورقهای حریری
بخیری ارغوان افتاده از درد
نموده در شکوفه سبزی شاخ
بنار گل ، دل بلبل بچوکید
شده سرخ ، از سرشک چشم بلبل
دو چشم نرگس اندر عین مستی
گشاده شاخ سنبل ، بال طاووس
مگس پَران است گویی رشته دریا ۳۳۲۵
شده نقش طلایی برگ خیری
چو اشک عاشقان ، بر چهره زرد
جوانی کو ، به پیری گشته گستاخ

(۲۰۲)

هوا صد گونه باد من دقایق
صبا پیراهن گل ، بر دریده
دهان بگشاده مرغان ، از پی قال
صبا زد چرخ از گلبانگ بلبل
ز گلهای سمن گون ، شاخ نسرین
بیفشانده بمرغان ، در ترنم
منقش کرده اوراق شقایق
گلستان ، دامن بلبل کشیده ۳۳۳۰
ز حیرت گشت سوسن را ، زبان لال
چو ابدالان سبک ، بر آتش گل
شده ، چون پشت ثور ، از بار پروین
چنار از دست خود گوی های شبنم

صنوبر، از ترغم‌های دستان
 چنار، از قول قمری، ییخود و مست
 چمن سر سبز، چون خط نگاران
 صبا، از زر کشیده رشته زر
 ز شبنم ارغوان از بس که می خورد
 بر اوراق شجر، هر قطره آب
 چمن سببز و هوا در در نشاری
 گلی سوری، بهر سو آتش افروخت
 ریاحین چون خط خوبان گلروی
 شکوفه، بر سر مرغ سحر خیز
 چو عنبر ۲ جانب گلزار دیده

۳۳۳۵ بجنبش داده خود را، همچو مستان
 چو قوالان همی زد، دست بر دست
 هوا جان بخش، چون رخسار یاران
 هوا، در رشته زر کرده گوهر
 تنش از جوش خون، نقطه بر آورد
 بهم آمیخته زنگار و سیاب ۳۳۴۰
 گل اندر خنده و بلبل بزاری
 شقایق را ز آن آتش، جگر سوخت
 بسرسیزی بر آمد بر لب جوی
 چو دست منعمان، گشته درم ریز
 خلاف از غیرتش خنجر کشیده ۳۳۴۵

(۲۰۳)

صبا از زلف سنبل، جای رفته
 ز عین ناتوانی، نرگس پیر
 بنفشه بر زمین گل‌های ساده
 ز پا، افتان و خیزان بود، لاله
 بروی لاله چندان کبک ۳ زد گام
 چنان بر سبزه ها سر برده، آهو
 ز آسیب صبا، افتاده بر گل
 چمن، چون قامت خوبان، مشجر
 از آن رو شد ز شبنم، دامنش پر
 ز بس نظاره گل، نرگس مست
 بفرق بوستان، ابر بهاری
 درین موسم، ملک با سرو گلزار

در آنجا ارغوان، یاقوت سُفته
 شده از شاخ سبز خود، عصا گیر
 بسان گرده زیر سر نهاده
 نمی افتاد از دستش، پیاله
 که پایش گشته چون منقار گلفام ۳۳۵۰
 که شاخ وی شده مخضرع چو کاهو
 چو کاکل بر عذار یار سنبل
 زمین، چون خط محبوبان، مخضر
 که گل، بر فرق بلبل ریزد، آن در
 ز حیرانی، پلک برهم نمی بست ۳۳۵۵
 چو چشم بی دلان، در در نشاری
 صبا سان گشت عازم، سوی گلزار

۱- دراصل: همچون.

۲- دراصل: غیر.

۳- دراصل: لیک.

۴- دراصل: وی مخضر شده.

نهال طوبی و سرو گل اندام
 در آن باغ چو جنت، آن دو دلبر
 خرامان در پی آن ماه خورشید
 یکی را سروا سیمین، در چمیدن
 یکی را شاخ سنبل، در بنا گوش
 چو رضوان، جانب فردوس زد گام
 روان آمد مثال، جوی کوثر
 نگاری گلعداری چند **ناهید** ۳۳۶
 یکی پیوسته، در گلزار چیدن
 یکی را جعد مشکین، بر سر دوش
 (۲۰۴)

یکی را گل، ز عارض تاب داده
 یکی را دیده، در رخساره گل
 یکی بر سبزه سیراب، پویان
 یکی در سایه شمشاد، در خواب
 یکی شاخ سمن را، بر کشیده
 گلستان، زین سپی قدان چون حور
 ازین سیمین قدان یک سو، **مه** و **مهر**
 نشسته بر لب جو، زیر شمشاد
 دو دلبر، همچو چشم خویش، سرمست
 شده **ناهید** زیبا ارغنون ساز
 شرابی، همچو آب زندگانی
 سرودی خوشتر از آواز **داود**
ملک بیرون ز ملک نامرادی
 نه دل برافرونی دیده برتخت
 نه پروای خود و نی فکر اغیار
 که ناگه از خیال خام باده
 بخاطر آمدش، **شاه بدخشان**
 یکی شاخ سمن را، تاب داده
 یکی را گوش، بر آواز بلبل
 یکی پا، بر سر روداب، شویان ۳۳۶۵
 یکی هر سو روان، چون چشمه آب
 یکی چون شاخ گل، در خود خمیده
 شده، چون روضه فردوس، پر نور
 ز تاب می، چو گل افروخته چهر
 گلی نسرين برو حوری پری زاد ۳۳۷
 صراحی در کنار و باده در دست
 هزاران مرغ، بسمل کرد، آواز
 هوایی خوش، چو ایام جوانی
 ز ساز بربط و چنگ و نی و عود
 نشسته بر سریر عیش و شادی ۳۳۷۵
 کشیده در طریق عاشقی رخت
 بروی دلبر خود غرق دیدار
 بدل «حب الوطن» را، جای داده
 گشاده از جزع خون لعل رخشان
 (۲۰۵)

فکند از فکر شاه و یاد مادر کباب آسا جگر بر روی آذر ۳۳۸۰

۱- دراصل: سر.

۲- دراصل: شبونان.

۳- دراصل: برخون.

روان از مجلس دلدار برخاست
ز تاب باده، آن تابنده خورشید
خرامان گشته سرو ناز پرور
فراز چشمه‌ی در گوشه باغ
دو چشم نیم‌خواب او، بزاری
بدل گفت از سلیمان بود درجم
من اریک سال باشم اندرین دیر
بجد و جهد خود را تاتوانم
وضو فرمود بهر استخاره
بسجده، چون بنفشه، سر نهاده
بفکر آنکه، زین منزل شتابد
که ناگه گشت پیدا، پیر پر نور
ردای عنبرین افکنده بر دوش
خضر را، سرو زیبا دید، بشناخت
ملک سیرت ملک را کرد آغوش
چو آن شیر و طبر زد باهم آبیخت
چو آن شیر و طبر زد باهم آبیخت
(۲۰۶)

بروز بی‌کسی یار غریبان!
که سودای مرا شد سود واصل!
ازین منزل بملک خویشم انداز!
نهم یک بار بر پای پدر سر! ۳۴۰۰
عصای او شود در وقت پیری!
چنان، کز هجر یوسف، چشم یعقوب!
ز عارض دیده او را دهم نور!
ز لوح مردبی، حرفی نخوانده!

که: ای لطف تو غم خوارا غریبان
مرادم از طفیلت گشت حاصل
دلم را همتی همراه کن باز
اگر لطف توام باشد برابر
نهال من، مگر از دلپذیری
دو چشمم، بی رخس مانند است محبوب
نکردم چون سرشک از مردبی دور
خضر گفت: ای بغفلت باز مانده

۱- دراصل: غم‌خواری.

۲- دراصل: همت.

۳- دراصل: چنانکه.

برنج انداختی، جان پرور خویش! ۳۴۰۵
 وجودش جانب ملک فنا شد!
 برادرزاده را، شاهی سپرده!
 شد آن لعل بدخشان، در ته سنگ!
 بزد یک نعره، آنگه گشت بیهوش
 که آن خورشید زیبا گشت آگاه. ۳۴۱۰
 گلی را بر زمین افتاده دیدند
 که سرو نازنین برخاست از پای
 سخن آنگه به سرو راستین گفت

(۲۰۷)

اگرچه جان شیرین است جای!
 نبینم دامن آلوده خاک! ۳۴۱۵
 ولی حال دل از دلبر پیوشد!
 چو زلف خود، دل دلدار زیبا!
 گهر از لعل و لعل از دیده ریزان
 از آن جنت بسوی قصر عالی

برای راحت نفس جفا کیش
 چو، رخسار تو از چشمش جدا شد
 خود از اقصای عالم، رخت برده
 چو، دور از گوهر خود ماند، دلتنگ
 چو رفت او را حدیث خضر در گوش
 خضر رفت و بدینسان نعره زد ماه
 خود و ناهید، چون بلبل دویندند
 نگارش در زمان برداشت، از جای
 غبار چهره اش از آستین، رفت

که: ای جانم! فدای خاک پایت
 چو گل، در جامه جان، افکنم چاک
 دل ماه از چه زان آتش بجوشد
 مبادا تا بگردد، ناشکیبا
 روان شد پیش او، افتان و خیزان
 همان ساعت روان گشتند حالی

شب کردن ماه و وصف کردن عطار د، و وفات یافتن او و مدفون

ساختن او را عطار دهم در آن باغ

بدینسان میکشد از دل، دم سرو. ۳۴۲۰
 چو در شهر آمد از گلزار اخضر
 برون میداد هر دم از سر سوز
 زدست درد دل، می مرد، در غم
 گلش چون برگ خیری زرد می شد
 چو خورشید فلک افتاده در تب. ۳۴۲۵
 تنش را، بر مثال برگ گل، سوخت
 مگر هر موی او بگریست بر روی
 چو لؤلؤ همدم یاقوت و مرجان

خبر گوینده این ماتم درد
 که: آن شاخ نهال ناز پرور
 ز درد شاه خود دسهای دلدوز
 نهان، خون جگر می خورد، هر دم
 درونش دبدبم پر درد می شد
 ز غم تنگ آمد آن ماه شکر لب
 حرارت، در وجودش آتش افروخت
 روان شد از شامش بر بدن جوی
 شدش تبخاله گرد لعل خندان

(۲۰۸)

دران حالت بگشت از ناتوانی
 دمش چون از تکاپوی فرو ماند
 نخست، از خلق، خلوت کرد خالی
 سراسر قصه خضر و شه خویش
 دگر فرمود: کای یار وفادار
 ز بعد مردنم تا می توانی
 که چون در ملک بیهوشی نهم گام
 گل مارا سپاری چون بگشش
 ز رویت مرقد من بر فروزی
 به بهرام از روان سازی نگارم
 مگر سروش بگردد تربتم سای
 چو بر دستور خود، زین گونه دم زد
 رسیدش تن، ازین مطموره خاک
 قدم برداشت از وحشی جزایر
 گذشت از منزل این دیر فانی
 عطار دید رفت آن سرور عصر
 مبادا ذره سان بیرون شتابد
 رخ چون ارغوانش زعفرانی
 عطار را در آن دم پیش خود خواند ۳۴۳۰
 فشاند از لعل جان پرور لالی
 وزیر خاص را بنهاد در پیش
 دلت نا کرده جز مهر و وفا کار!
 ازین پند و نصیحت در نمانی!
 رسانی مهر را بر شاه بهرام! ۳۴۳۵
 نسیم آساری بر تربت من!
 ببالینم بسان شمع سوزی!
 نخستین دم، یاری بر مزارم!
 چنان عیش ها دیدم بود جای!
 ازین عالم، بدان عالم قدم زد ۳۴۴۰
 رسیدش جان، بدان معموره پاک
 نظر بگذاشت بر قدسی حظایر
 قدم زد در سرای جاودانی
 روان بر بست بر مهرش در قصر
 ز راه بیخودی رو بر نتابد ۳۴۴۵

(۲۰۹)

پس آنگه خواند خاصان راهاندم
 بشتند آن تن چون آب کوثر
 تن سیمین آن جمشید ثانی
 بروی تخته تختش نهادند
 نهادند آن زمان بر گرد از جا
 روان کردند آنگه جانب باغ
 خلاق، در پی آن نور دیده
 گروهی، بیخود و حیران بمانند
 نهاد از بیدلی بنیاد ماتم
 بصد لطف و صفا در آب دیگر
 پیچیدند در برد یمانی
 پس آنگه تخت را برباد دادند
 بنات النعش را بر جای جوزا ۳۴۵۰
 جهانی را دل اندر آتش و داغ
 چو اشک، از خانه ها بیرون دویده
 گروهی، بیدل و بیجان بمانند

گروهی ، بردل و بر سر زنان سنگ
 گروهی ، سوخته در راه چون برق
 گروهی ، سر برهنه بی سرو پای
 گروهی ، صبر را آواره کردند
 گروهی ، ماند در حسرت جگر چاک
 علموار از دو سو بر کرده منجق
 ز چوگان سر نگون آورد پرچم
 ز هر سو نقره خنگان سر کشیده
 کشیده فیلبان از هر طرف پیل
 گروهی ، کرده در خون ، جامه گلرنگ
 گروهی ، گشته در خون جگر ، غرق ۳۴۵۵
 گروهی ، مانده اندر وای ویلای
 گروهی ، جامه جان پاره کردند
 گروهی ، افکنان بر فرق سر خاک
 ولی رایات را بپریده بیرق
 پریشان کرده سوی خود بتمام ۳۴۶۰
 همه بی زین و دم کاکل بریده
 ز سرتا ، پا ملون کرده در نیل

(۲۱۰)

بزرگان ، زار زار از درد گریان
 عطارد در میان چون ابر جوشان
 بسان گل گریبان چاک کرده
 زده از دست محنت سعد اکبر
 شهاب گرم رو افتان و خیزان
 امیران سر زنان و دست مالان
 سمن را جانب گلزار بردند
 زمین را سینه چون دل چاک کردند
 از آنجا زار و نالان باز گشتند
 گشادند آن زمانش قصه را در
 ز سوز سینه دلها کرده بریان
 سرشک از دیده باران خروشان
 صبا سان بر سر خود خاک کرده ۳۴۶۵
 گهی بر سنگ سر ، گه سنگ بر سر
 شهاب تازی از بر جیس ریزان
 بزاری در پی تابوت نالان
 گهر را باز با معدن سپردند
 پس آنگه گنج را در خاک کردند ۳۴۷۰
 بدرد آن پری دمساز گشتند
 خبر بردند بر خورشید انور

**زاری کردن مهر بر تربت ماه و جان دادن بحضرت الله ، و شق شدن تربت
 ماه و افتادن او هم در آن تربت ، و جان سپردن عطارد و ناهید ،
 و اصحاب ایشان بر آن تربت مهر و ماه**

برون گشت آن پری از قصر ناگه
 سرشک از دیده نمناک می ریخت
 ز بس کز مهر می زد دست بر سر
 بساخن روی خود افگار میکرد
 بخونخواری فتاد از ماتم ماه
 بفرق سر بزاری خاک می ریخت
 فشاند از زلف خود بر خاک عنبر ۳۴۷۵
 گلستان را شقایق زار میکرد

(۲۱۱)

ز نرگس بسکه هر دم جوی خون راند
 دو چشمش ابرو آتش شعله برق
 ز بی صبری به لاله چنگ می زد
 بهعارض ناخنان نیش کرده
 سرشک از دیده بر رخسار می هشت
 یکی چون گل گریبان چاک می زد
 هر آن سنگی که می زد بر سر از درد
 ز بس سنگی که زد بر روی سینه
 پرو میزد، حدیث ماه میکرد
 چنان بر روی نازک زد کف دست
 بنفشه کرد از آن کف روی چون گل
 نماند از آب چشمش در جهان خاک
 چو ناهید این بلای آسمان دید
 قدش چون چنگ شد از بار محنت
 دلش از گوشال دور گردون
 بزاری دمیلم ناهید چون چنگ
 دریغ آن نوهار تازه گلزار

(۲۱۲)

دریغ آن سنبل پیچیده بر گل
 دریغ آن نرگس شهلا پر خواب
 دریغ آن غنچه سوسن نمایت
 دریغ آن عرعر گل برگ پوشت
 دریغ آن سبزه ریحان نصیبت
 دریغ آن حالت از عنبر نشانه
 دریغ آن بخشش و جود و فتوت
 دریغ آن عشق و آن مهر و محبت
 دریغ آن قوت بازو به شمشیر

دریغ آن گل، نهان در زیر سنبل
 دریغ آن لاله گلزار سیراب
 دریغ آن لاله ریحان فزایت
 دریغ آن سنبل عنبر فروشت
 دریغ آن سیب سیمین دلفریبت
 دریغ آن بر گل تر مشکدانه
 دریغ آن خلق و آن لطف و مروت
 دریغ آن شفقت و میل و مودت
 دریغ آن ساعد و آن پنجه شیر

دریغ آن لشکر رومی شکستن
چو رفت آن ماه در خاک ، ای دریغا !
هر آنکو نوحه زارش شنیدی
یدینسان صاحب خود یاد میکرد
کنیزان گرد آن مهر پری زاد
به حسرت آن سہی قدان گل چہر
ہمہ بگشاد سنبل بر سر دوش
ہمہ چون لالہ ، خونین دل زاندوہ
دریغ آن شیر ، چون روباه بستن
فلک را دل بشد چاک ، ای دریغا !
بیفتادی و فریادی کشیدی ۳۵۰۵
چو قانون ، هر رگش فریاد میکرد
گشادہ سنبل مشکین بہ شمشاد
ز مهر مہمہ ہمہ سوزندہ چون مهر
بماتم گشتہ زان سنبل سیہ پوش
زمین از اشک شان چون دامن کوه ۳۵۱۰
(۲۱۳)

ہمہ گل عارضان از خار ہجران
ہمہ کردہ روان بر روی گلگون
بآہ آتشین مهر اندر آن جمع
بمژگان دہدہم یاقوت می سفت
چہ بد کردم ترا ای بخت ناشاد
چراغ دولتم را ، تیرہ کردی
الا ! ای چرخ کج رفتار بدخوی
بمہر اول مرا چون مہر خواندی
ندام از چہ او رنجیدی از من
چنین مہر [و] وفا در سینہ تست
دلت از کینہ بی آرام بادا
مرا برداغ کردی سینہ ، چون ماغ ۲
بدینسان از ہزاران درد سویان
پری چون تربت دلدار خود دید
کہ : در خاک ، ای قمر رخسار چونی ؟
پری از بار گل پژمرده گشتی
کنون در زیر چندین بار چونست ؟
زہ چاک از گریبان تا بدامان
ز نرگس صد ہزاران جدول خون
بصد داغ بلا سوزندہ چون شمع
جبین میزد حدیث ماہ می گفت :
کہ بر شمع گشادی روزن باد ! ۳۵۱۵
غم و درد و بلا را ، خیرہ کردی !
نداری راستی بر من سرموی !
چو مہرم از چہ در آتش نشاندی !
کہ چون بخت سیہ گردیدی از من !
کہ مہر اندر بلا از کینہ تست ! ۳۵۲۰
ز بی مہری رخت چون شام بادا !
ترا در سینہ باد از اختران داغ !
بسوی مرقد من گشت پیویان
بصد زاری زبان بگشاد و نالید
تو ماہی در میان غار چونی ؟ ۳۵۲۵
تنی کز پیرهن افسردہ گشتی
نمی دامن آزار چونست ؟

۱- دراصل : بی مہر.

۲- ماغ - نوعی از مرغابی کہ پربای سیاہ دارد.

(۲۱۴)

عذار ناز کت کآن بود چون روح چسانست؟ این زمان افتاده در گل؟
 چه شیرین بود یا رب بر لب خال کتون، آن خال را، در رخنه گور
 دو چشم سرخوشت، کز عین بستی نمیدانم که اکنون در چه خواب است
 لب کز وی رسیدی روح را قوت خدا وندا! که در زیر چه سنگ است!
 قدت گر می خرامیدی بصد ناز کتون آن سرو زیبا، زیر خاک است
 در زلف آیدت گر تاب داری کتون چون نافه در خون است در خاک
 بپای تربتش در بیقراری بصد فریاد و زاری گفت با دوست
 هماندم تربت دلدار، شد شق یک معدن دو گوهر گشت پنهان
 چو بود آن هر دو تن را جان زیک نور شدی از سایه زلف تو مجروح!
 ز جور آسمان مجروح چون دل! که جان عالمش میکرد دنبال! ۳۵۳
 مثال دانه هر سو میکشد مور! جهان را داشتی در می پرستی!
 که بهرش عالمی را دل کباب است! دهانت کآن گشودی درج یاقوت!
 که اشکم در غمش یاقوت رنگ است! ۳۵۳۵
 ربودی طاقت از سرو سر افراز! که بی رفتار او، صد سینه چاک است!
 گرو بر بودی از مشک تتاری! بیادش نافسان دل می شود چاک!
 بدینسان بود در فریاد و زاری ۳۵۴
 برون شد جان او چون مغز از پوست قتاد آن نازنین در تربت الحق
 یکی بود آن دو تن را جوهر جان دل ایشان شد از دال دوی دور

(۲۱۵)

چو ناهید این بدید و نیز زد آه بپای تربت آن مساه خورشید
 همان ساعت روان آمد عطارد همان صبری روان برداشت فریاد
 هماندم زیر پای آن دو دلبر قفس را کرد خالی، مرغ روحش
 مثال مهر زیبا رفت، بر ماه ۳۵۴۵
 بصد مهر و وفا جان داد ناهید چو نور از چرخ علوی گشت وارد
 بپای سرو آن او نیز جان داد برون داد از بدن جان سعد اکبر
 رسید از عالم علوی فتوحش ۳۵۵

شهاب تیز رو برجست از جای روان بر روی خاک افتاد از پای
زمانی ، همچو مرغ نیم بسمل بخون غلطید جان بخشید بیدل
پرستاران رسیدند از چپ و راست دگر بار از جهان فریاد برخاست
بسا سیمین بتان آنجا بمردند براه عشق بازی جان سپردند
بر آوردند گرد آن حوالی عمارت خوشتر از فردوس عالی ۳۵۵۵
کنون آن روضه را آنان که داند بعالم «روضه الاحباب» خوانند
گذشتند از جهان یاران یکدل بفردوس برین کردند منزل

[در تعریف مرگ گوید]

همین رسم است گویی اندرین دیر یکی ساکن یکی در سرعت سیر
یکی زین خانه بیرون می نهد پای نباید دیگری در وی کند جای
درین خانه قراری نیست کس را که این شکر همی راند مگس را ۳۵۶۰
اگر مسکن کنی برج مشید در و دریند را سازی مقید
(۲۱۶)

بآهن ور ببندی روزن باد نگردي از بلای مرگ آزاد
کسی کو برنهد بر فرق افسر فتد در گورش آخر خاک بر سر
دو روزی گرنشاندش بخت بر تخت کند بر تخته تابوت پاسخت
گرفتم ، تا قیامت کام راندی چو مردی همچو خردر گل بماندی ۳۵۶۵
خمارت پشت ریش از بار ادبار و حل در راه و منزل ناپدیدار
بدانی چون گذر افتد فراسنگ متاعت شیشه و پای خرت تنگ
گراز بار و خرت فارغ شوی تو باول گام بر گردون روی تو
از آن عیسی ، فرس بر آسمان تاخت که از پشت خر خود بار انداخت
رسن بگسست ، از بار گران رست سبک بر مرکب خورشید بنشست ۳۵۷۰
درین گلشن تو تا خرنده باشی خر آسا سر بخاک افکنده باشی
بدشواری فتد چون کار ، سخت است بتیزی خرنیزد رخت بخت است
تو در مستی و مرگ خیره هشیار شکار خفته و صیاد بیدار
به خواب غفلت از مستی اسیری کجا بیدار گردی تا بمیری

بمیر پیش از اجل ، تا زنده گردی
بمیر اول ، چو خواهی مرد آخر
زمین چندین سرانرا کرد در زیر
ز خشکی خاک را لب هم نشدتر
چو مردی در بقا تازنده گردی ۳۵۷۵
حیات جاودان را شو مفاخر
دمی از آدمی خواری نشد سیر
که پر خون خورد چندین کاسه سر

(۲۱۷)

برین خاکیم ما چون خار و خاشاک
چو طفلانیم ما کز خاک زادیم
از آن رو طفل را با خاک بازی است
به زاری طفل گرید وقت زادن
چو خون خورد است اول، آن جگر ریش
به طفلی گریسی بگریستی تو
تو کز زادن ، اگر بگریستی زار
چنان زی ، چون برفتن راه گیری
بخونخواری ، کهن گرگی است ، گردون
کشد خورشید را هر شام در کام
فلک با صد هزاران دیده کوراست
اگر روزی بمهرت می نوازد
اگر صبحی بمهرت گشته مایل
بیان بی دلان از هر ستاره
اگر نوشی دهد ، صد نیش با او
دلا ! از نوش و نیش او حذر کن !
مکن لیکن بپرخ چارمین جای
چو از خاکیم گردیم ز اهل این خاک ۱
ببازی باز در خاک اوفتادیم ۳۵۸۰
که بازش آسمان در خاک سازی است
که خواهد باز در خاک اوفتادن
همی گرید بروز آخر خویش
بمردن خند ، اگر خوش زیستی تو
ز شادی ، خلق می خندید بسیار ۳۵۸۵
چنان گریه ، تو اندر خنده میری
دهانش ، از شفق آلوده خون
حذر زمین ازدهای آتشین شام
ز جور او کسی کم بود و کور است
شب دیگر به قهرت می گدازد ۳۵۹۰
به شامی باز میگردد سیه دل
زی مهری زند هر شب شراره
وگر مرهم نهد ، صد ریش با او
مسحواورزین عالم گذر کن !
نهی بر فرق چرخ هفتمین پای ۳۵۹۵

(۲۱۸)

اگر بر مسند هفتم نشینی ز هفت اختر دگر خواری نبینی

۱- دراصل : ز اهل خاک.

۲- دراصل : با در خاک.

[در احوال مصنف و مدح ممدوح و خاتمه کتاب و تاریخ تألیف]

در ایامی که گشت این نامه بنیاد
 بجان بودم ز دست غربت سخت
 گهی، با دام و دد، دمساز گشته
 درازی شب و درد و غم راه
 توکل را رفیق خویش کرده
 جدا از خلق و دل را داشته پاس
 نه همدردی که رازش می توان گفت
 گهی در روم و گاهی جانب شام
 به هر وادی روان تنها و بی کس
 سرشک آسا، دوان از سوز سینه
 چو زلف دلبران خاطر پریشان
 دوان با دود دل، مانند خامه
 دو بیت از مادر فکرم همی زاد
 بفکر گوهری از پای تا فرق
 من از نوک قلم بشکافتم جان

(۲۱۹)

نماید است این زمان یک گوهر بکر
 وجود فیض کی نابود گشته
 ولی فکرم، مثال شمع بودی
 دلم می یافت از «حب الوطن نور» ۳۶۱۵
 ولی بی هند خاطر می نیاسود
 چو طوطی در قفس سنجور بودم
 سواد اعظم آمد هند معمور
 کشیدم آب حیوان از سیاهی
 تو پنداری که، اندر معدن فکر
 در پیغمبری مسدود گشته
 به غربت خاطر، کم جمع بودی
 اگرچه بودم از دهلی بسی دور
 ز بعد مکه سیرم در عجم بود
 ز هندستان اگرچه دور بودم
 خراسان گر بیاضی داشت پر نور
 من آن خضرم که از فضل الهی

۱- دراصل: دریغا.

۲- دراصل: وجودی.

۳- دراصل: من خضرم.

ازین آب روان پرور بآسان
که آب زندگی، زین جوی جویند
درین ظلمت، از آن رو شد ثباتم
به هندستان از آنم گشت مأوا
عجب نبود که این آب زلالم
سکندر را حیات جاودان باد
بیاد پادشاه خویش هر دم
چه شاهی سرو باغ سرفرازی
خطش آرایش روی معانی

روان کردم زلالی در خراسان ۳۶۲۰
ز آب خود، شتابان دست شویند
که من هم خضر و هم آب حیاتم
که آب خضر را ظلمت بود جا
حیات جاودان بخشد به عالم
که یاد او مرا آب خضر داد ۳۶۲۵
دل محزون من میگشت خرم
سکندر شاه بن بهلول غازی
کلامش عین آب زندگانی

(۲۲۰)

ز روی معرفت درویش پرور
سر راحت چو دربانش افتاده
ز عدلش بر سرو پشت بزم میش
بصحرائی که آهو پا نهاده
ز انسوار کلام ۳ روح پرور
جبال نظم او، تابنده چون شمع
جنابش قبله ارباب دانش
زهی اسکندری کز دانش پاک
خداوندا چنین شاه جوان بخت
دلم را در دعایش دار معمور
ثنایش گرچه طبعم می گشاید
که در غربت دعا را فتح باب است
چه از ابر و چه از بحر و چه از کوه
ز درد بیقراری در زبونی
اگر بر پا نبودی دیده سایل

دو عالم را سلیمان وار سرور
قدم را بر سر رحمت نهاده ۳۶۳۰
کشیده شانه، گرگ از ۲ ناخن خویش
پلنگ آنجا هزاران بوسه داده
کند صد انوری را دیده انور
افاضل بر رخس پروانه سان جمع
تسراب بارگاهش آب دانش ۳۶۳۵
خضر را آب حیوان بخشد از خاک
که بادا تا ابد پاینده بر تخت
بیخشا از رخس چشم مرا نور
ز من غیر از دعا دیگر چه آید
دعاهای غریبان مستجاب است ۳۶۴۰
دلم بود از غریبی کان اندوه
روان هر دم به رویم جوی خونی
ز سوز سینه خاکستر شدی دل

۱- دراصل: در بالش.

۲- دراصل: گرگ را.

۳- دراصل: کلاسی.

نهادم «مهر و مه» را قصه در پیش در آنجا ریختم درد دل خویش
برون دادم غم دل در فسانه حدیث مهر و ماهم شد بهانه ۳۶۴۵

(۲۲۱)

سواد نامه ، خود افسانه ماست که این دود از دل دیوانه ماست
مرا تا دل به ایمان و یقین است محبت مذهب است و عشق دین است
گروهی را بدین ارشاد کردم جهانی را بدین ارشاد کردم
بحمد الله ز فضل لایزالی جهان را مرشد دین شد جمالی
چو تاریخش بجویی ای خدا بین! نگر در مهر و ماه مرشد دین ۳۶۵۰
خداوندا به نور شمع اول که مهر و ماه زو افروخت مشعل
بلطف این نامه را پر نور گردان
مثال مهر و مه مشهور گردان

تمت بالخیر

فهارس منوی مهر و ماه

- ۱- فهرست نام‌های اشخاص •
 - ۲- فهرست نام‌های جای‌ها •
 - ۳- فهرست نام‌های کتاب‌ها •
 - ۴- فهرست مصطلحات •
 - ۵- فهرست مطالب •
- درشت نامه •

۱- فهرست نامهای اشخاص

(متن)

(۱، آ)

آدم : ۴، ۸، ۲۳، ۷۷، ۱۲۳، ۱۲۵

ابراهیم (ع) : ۸

ابلیس : ۴، ۳۹، ۱۱۵

ابن مریم (رک : عیسی و مسیح) : ۵۹

احمد (رک : محمد «ص») : ۵، ۱۰

اسحاق (ع) : ۸

اسد شاه رومی : ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷

۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳

۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸

اسرافیل : ۷۷

اسکندر (رک : سکندر) : ۲۲، ۶۸، ۱۶۸

اسماعیل (ع) : ۸

افلاطون : ۹۲

ام هانی : ۹

انوری : ۱۶۸

اهرمن : ۶۱، ۷۵، ۷۸، ۷۹

ایوب (ع) : ۸

(ب)

بایزید : ۱۱

بلقیس : ۱۳۹

بو علی : ۹۲

بهرام شاه : ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۵

۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۱۰۴، ۱۱۴

۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹

۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۳۹

۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰

۱۵۱، ۱۵۳، ۱۶۰

بهلول غازی : ۱۶۸

(ج)

جانی : ۱۸

جبریل (جبرئیل) : ۱۰، ۹۷، ۱۲۷

جہالی دهلوی : ۱، ۵، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۵

۱۶۹

جمشید (جم) : ۲۴، ۲۶، ۳۴، ۳۵، ۷۴

۷۸، ۸۷، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸

۱۳۱، ۱۴۵، ۱۶۰

جنید : ۱۱

(ح، خ)

حسینی : ۱۹

۱۶۸ ، ۱۵۸ ، ۱۳۹ ، ۱۲۸ ، ۱۲۵

سمن بانو (شمس بانو) : ۱۱۸ ، ۱۱۶

سوریان : ۱۵۰

(ش)

شاپور : ۳۸

شاه بدخشان : ۱۵۷

شاه بهرام (رک : بهرام شاه) : ۱۳۱ ، ۸۳

۱۶۰ ، ۱۵۳ ، ۱۴۹ ، ۱۳۹ ، ۱۳۷

شهاب : ۱۳۰ ، ۱۱۳ ، ۱۰۵ ، ۱۰۴ ، ۹۰

۱۶۵ ، ۱۶۱ ، ۱۵۳ ، ۱۴۱

شیرین : ۱۰۱ ، ۹۵

(ع)

عباس : ۱۲۲

عزازیل : ۱۱۵ ، ۷۶ ، ۴

عزیز مصر : ۱۱۴ ، ۸۷

عصار : ۱۸ ، ۱۷

عطارد : ۴۳ ، ۴۰ ، ۳۹ ، ۳۷ ، ۳۳ ، ۳۲

۷۰ ، ۶۷ ، ۶۶ ، ۶۳ ، ۶۲ ، ۵۸ ، ۵۷

۸۰ ، ۷۷ ، ۷۶ ، ۷۴ ، ۷۳ ، ۷۲ ، ۷۱

۹۶ ، ۸۷ ، ۸۵ ، ۸۴ ، ۸۳ ، ۸۲ ، ۸۱

۱۱۱ ، ۱۰۹ ، ۱۰۷ ، ۱۰۶ ، ۱۰۵

۱۴۳ ، ۱۴۱ ، ۱۳۰ ، ۱۱۵ ، ۱۱۴

۱۵۵ ، ۱۵۳ ، ۱۵۲ ، ۱۴۸ ، ۱۴۵

۱۶۴ ، ۱۶۱ ، ۱۶۰ ، ۱۵۹

عیسی (بن مریم) (رک : مسیحا و ابن مریم) :

۱۶۵ ، ۵۳ ، ۳۷ ، ۱۸ ، ۱۱ ، ۷

(ف ، ق)

فردوسی : ۱۸

فرهاد : ۱۳۴ ، ۱۰۱

قارون : ۶۰

قمر : ۱۳۴

(ک ، گ ، ل)

کیوان : ۱۲۳ ، ۱۱۵ ، ۱۱۴ ، ۲۴

خسرو (ایرانی) : ۹۵ ، ۱۸

خسرو هند : ۱۸

خسرو روم : ۱۳۷ ، ۱۲۵

خضر : ۵۳ ، ۲۸ ، ۲۲ ، ۱۶ ، ۱۱ ، ۸

۸۹ ، ۸۱ ، ۷۱ ، ۷۰ ، ۶۹ ، ۶۸ ، ۶۷

۱۵۸ ، ۱۵۵ ، ۱۳۲ ، ۱۲۳ ، ۹۶

۱۶۰ ، ۱۵۹

خورشید : ۱۳۷ ، ۱۲۰ ، ۱۱۵ ، ۱۰۲ ، ۱۰۱

۱۴۲

(د ، ر ، ز)

داوود (داود) : ۱۵۷ ، ۱۴۶ ، ۸

داهر : ۱۵۰

رستم : ۹۱ ، ۱۸

روح الامین : ۸

روح القدس : ۱۰

رومی ، اسد شاه (رک : اسد شاه رومی) : ۱۲۷

۱۳۴ ، ۱۳۳ ، ۱۳۰

زال : ۹۱

زحل : ۱۱۴

زلیخا : ۱۰۲

زید : ۸۶

(س)

سعد اکبر : ۸۲ ، ۸۱ ، ۸۰ ، ۷۹ ، ۷۸

۸۹ ، ۸۸ ، ۸۷ ، ۸۶ ، ۸۵ ، ۸۴ ، ۸۳

۱۰۱ ، ۹۷ ، ۹۶ ، ۹۵ ، ۹۴ ، ۹۰

۱۰۷ ، ۱۰۵ ، ۱۰۴ ، ۱۰۳ ، ۱۰۲

۱۲۹ ، ۱۱۵ ، ۱۱۴ ، ۱۱۳ ، ۱۱۲

۱۶۴ ، ۱۶۱ ، ۱۵۳ ، ۱۳۹ ، ۱۳۰

سکندر (اسکندر) (رک : اسکندر) : ۶۸ ، ۲۲

۱۳۷ ، ۱۳۲ ، ۸۳ ، ۸۰ ، ۷۰ ، ۶۹

۱۶۸ ، ۱۵۸

سکندر شاه (بن بهلول غازی) : ۱۶۸

سلیمان (ع) : ۱۲۲ ، ۸۰ ، ۷۸ ، ۶۱ ، ۸

کیو : ۱۲۵، ۹۶

لقان : ۹۲

(م)

مانی : ۳۸

ماه (مه) (رک : مه) : ۳۰، ۲۹، ۲۶، ۲۳، ۲۰، ۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۵، ۳۴، ۳۲

، ۴۰، ۴۹، ۴۷، ۴۵، ۴۴، ۴۳

، ۵۱، ۵۰، ۴۹، ۴۷، ۴۵، ۴۴، ۴۳

، ۶۷، ۶۴، ۶۳، ۶۲، ۵۷، ۵۶، ۵۲

، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۶۸

، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۶

، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۵، ۸۴

، ۱۰۲، ۱۰۱، ۹۹، ۹۷، ۹۵، ۹۳

، ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳

، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۹

، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۴

، ۱۳۱، ۱۳۰، ۱۲۸، ۱۲۴، ۱۲۳

، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۳، ۱۳۲

، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۳، ۱۴۱

، ۱۵۹، ۱۵۷، ۱۵۵، ۱۵۳، ۱۵۲

، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۹

مجنون : ۱۳۴

محمد (رک : احمد و مصطفی «ص») : ۵

، ۷، ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰

محمد بن قاسم : ۱۵۰

مریم : ۷، ۵۳

مسیحا (مسیح) (رک : عیسی) : ۷، ۵۳

، ۶۹، ۸۸، ۱۶۶

مصطفی (رک : محمد و احمد «ص») : ۷۵

مغول : ۱۵۰

منصور : ۱۴۸

موسی (ع) : ۷، ۱۴۷

مه (ماه) (رک : ماه) : ۳۱، ۳۰، ۲۸

، ۷۰، ۶۹، ۵۲، ۵۰، ۴۸، ۳۶، ۳۳

، ۷۸، ۷۶، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱

، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۷

، ۸۸، ۹۰، ۹۴، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۵

، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۲

، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۵

، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۳۹

، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۸

، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۳

مهدی : ۷۸، ۸۷

مهر : ۲۸، ۲۳، ۳۴، ۳۷، ۳۸، ۳۹

، ۴۰، ۵۲، ۵۵، ۷۸، ۷۹، ۸۱

، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۰، ۹۴، ۹۵

، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵

، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲

، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸

، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶

، ۱۲۸، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲

، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۱

، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۹

(ن)

ناصر خسرو : ۱۳۶

ناهید : ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷

، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲

، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹

، ۱۲۰، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۵۷، ۱۵۹

، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴

نظامی : ۱۸، ۲۰، ۲۴، ۱۲۸

نوح (ع) : ۴۲

(ی)

یعقوب (ع) : ۸، ۱۰۲، ۱۵۸

یوسف (ع) : ۸، ۲۳، ۲۴، ۳۸، ۹۱، ۱۰۲

، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۵۸

یونس (ع) : ۴۳، ۴۵

۲- فهرست نام‌های جای ها

۸۳ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶ ، ۱۳۱ ، ۱۳۸ ، ۱۵۱ ،

۱۵۳

عراق : ۱۷

عجم : ۱۶۷

قاف (کوه قاف) : ۳۳ ، ۳۷ ، ۴۵ ، ۴۷ ، ۶۲

قلعه طربلوس (رک : طربلوس) : ۶۱

قلعه مینا (رک : مینا) : ۱۰۷

قیروان : ۴۸

کاشغر : ۴۸

کعبه : ۱۶

کوه البرز (رک : البرز)

کوه الوند (رک : الوند ، کوه)

کوه بیسون (رک : بیستون)

کوه قاف (رک : قاف) : ۴۵ ، ۴۶ ، ۶۲

مداین : ۴۱

مدینه : ۱۶ ، ۱۶۷

مصر : ۷۸ ، ۸۷ ، ۱۶۷

مکه : ۱۶۷

مینا (شهر) (رک : قلعه مینا) : ۳۷ ، ۷۸ ،

۸۰ ، ۸۱ ، ۸۳ ، ۱۲۵ ، ۱۳۱ ، ۱۳۷ ،

۱۳۹

هند (هندوستان) : ۱۶۷ ، ۱۶۸

ابطح (بطحا) : ۷

البرز : ۳۳ ، ۹۲

الوند ، کوه : ۷۷

بدخشان : ۲۱ ، ۴۰ ، ۴۷ ، ۶۲ ، ۷۴ ، ۹۲ ،

۱۵۵ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹

ابطحا (رک : ابطح)

بحر عمان : ۴۹

بحر مرجان : ۴۹

بیت المقدس : ۹ ، ۱۶۷

بیستون ، کوه : ۷۷

تبریز : ۱۷

چشت : ۱۱

حجاز : ۱۷

خراسان : ۱۶۷ ، ۱۶۸

دارالامان (سرای) : ۸۰

دهلی : ۱۶ ، ۱۶۷

روم : ۷۸ ، ۱۲۴ ، ۱۲۹ ، ۱۳۲ ، ۱۳۷ ،

۱۶۷

سند (سندھ) : ۱۵۰

شام : ۷۸ ، ۱۲۹ ، ۱۶۷

شیراز : ۱۹

طربلوس : ۵۸ ، ۷۲ ، ۷۵ ، ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۰ ،

۳- فهرست مصطلحات

جوی کوثر (رک : چشمه کوثر) : ۷۰ ، ۴۵ ،	آب حیات (رک : آب حیوان و آب خضر) :
۱۵۸ ، ۱۵۷	۶۹
چاه بابل : ۲۸	آب حیوان (رک : چشمه حیوان) : ۱۶ ، ۱۱ ،
چشمه حیوان : ۱۳۷ ، ۱۳۲ ، ۱۲۷ ، ۶۹ ،	۸۹ ، ۸۱ ، ۷۰ ، ۶۹ ، ۶۷ ، ۲۲ ، ۲۱
۱۵۸	۱۶۸ ، ۱۶۷ ، ۱۵۸ ، ۱۲۳
چشمه کوثر (رک : چشمه کوثر) : ۱۳۲	آب خضر : ۱۱۸ ، ۹۲ ، ۸۴ ، ۵۹ ، ۵۳ ،
حوض کوثر : ۹۸	۱۶۸
حیات جاودان : ۱۶۸	آب زندگانی : ۱۶۸ ، ۱۵۷
خاتم جم : ۱۲۸	آب کوثر (رک : جوی کوثر) : ۷۱ ، ۳۸ ،
خواب خرگوش : ۱۴۹	۱۶۰ ، ۱۰۹
ربع مسکون : ۲۳ ، ۱۷	آهوی تاتار : ۵۲
روز محشر : ۱۳۴	آهوی چین : ۲۶ ، ۲۰
روضه الاحباب : ۱۶۵	ابر بهاری : ۱۵۸ ، ۱۵۶
روضه فردوس : ۱۵۷	ابر جوشان : ۱۶۱
زنار : ۵۲	ابر نیسان : ۱۴۲ ، ۴۶
مدره : ۵۰	استخاره : ۱۵۸
سد سکندر : ۶۱ ، ۳۳	«انا الحق» : ۱۴۸
شاخ طوبی (رک : طوبی) : ۹۹ ، ۷۱ ، ۵۸ ،	بردیمانی : ۱۶۰
۱۱۶	برق یمانی : ۱۳۵
شب فرعون صفت : ۲۷	بنات النعش : ۱۶۰
شب یلدا : ۴۷	ثور الارض : ۱۵۱
صراط موی باریک : ۱۳۵	جام جم : ۱۴۵
صور : ۷۷	جنیت : ۷۵

طوبی (رک : شاخ طوبی) : ۲۵ ، ۵۱ ، ۵۹ ، ۶۳ ،	لاہوت (رک : ناسوت) : ۳۵
۶۵ ، ۸۳ ، ۹۸ ، ۱۶۷	لعل بدخشان : ۲۲ ، ۱۵۹
طور موسی : ۲۷	لیلة القدر : ۵۶
عاشوره : ۱۳۶	مشک تاتار (مشک تتاری) : ۴۷ ، ۱۶۴
عید نوروز : ۷۴	ملک جم : ۱۲۴
قاب قوسین : ۶۶	ناسوت (رک : لاہوت) : ۳۵
کابین : ۱۴۲	نافہ آہو : ۱۳۵
کشتی نوح : ۱۱۰	نہال طوبی (رک : طوبی) : ۱۵۷
کوثر (آب کوثر) (رک : آب کوثر) : ۲۵ ،	ہفت اقلیم : ۳۷ ، ۸۰
۵۹ ، ۶۶	ہما : ۷۳

۱- فهرست نامهای اشخاص

(مقدمه)

ابو عبدالله محمد فاضل ترمذی - ۱۱۱

آتم - ۱، ۴، ۵، ۱۰۳

احمد (ص) - ۱۳، ۸۳

احمد بن فضل الله - ۴

احمد تهانيسرى، مولانا - ۱۷

احمد جوان مرد - ۶۱

احمد راوى، شيخ - ۳۰

احمد على سنديلوى - ۱۱۱

احمد ككپور، شيخ - ۶۱

احمد ولى اللہى، سيد - ۴۵

احمد يادگار - ۱۵

ادهم - ۱۳

ادهن دهلوى، شيخ - ۳۸

ارغون (ارغونها) - ۶۸

استفن - ۴۶

استورى - ۱، ۴

اسد شاه (پادشاه روم) - ۱۰۵

اسكندر - ۱۱

اسكندر لودى (رك: سكندر لودى)

اسلام شاه (رك: سليم شاه) - ۵۴

اسماعيل، شاه - ۶۹

اسماعيل، شيخ - ۱۶

(آ)

آدم (ع) - ۸۴

آذر - ۱۱

آذر، لطف على بيگ - ۱۰۹

آرام، حاجى - ۶۷

آرزو (رك: خان آرزو) -

آزاد بلگراسى، غلام على - ۱۱۰، ۵، ۳

آزاد، محمد حسين - ۷۳

آفتاب راي - ۱۱۰

(ا)

ابراهيم لودهى، سلطان - ۱۵، ۱۷، ۲۲، ۲۵

۲۸، ۲۹، ۳۳، ۳۸، ۳۹، ۴۰

ابليس - ۷۹

ابن عبد الرسول تبريزى - ۱۱۰

ابن عربى، محى الدين - ۳۰، ۷۰، ۷۵

ابن يوسف - ۱۰۳

ابو الحسن خرقانى، شيخ - ۷۴

ابوالفضل، شيخ، علامى - ۵۷، ۵۸، ۱۰۹

ابو المظفر داود شاه - ۱۵

ابو حنيفه، امام - ۷۵

ابو سعيد ابو الخير - ۷۴

بشیر احمد دهلوی ، مولوی - ۱۱۲ ، ۴۶ ، ۱۱۲
 بلال سندی ، مخدوم - ۶۸ ، ۶۷ ، ۵
 بندرا بن داس خوشگو (رک : خوشگو) - ۱۱۰
 بهادر ، سلطان - ۶۸
 بهادر گجراتی ، سلطان - ۴۳
 بهاء الدین زکریا ملتانی ، شیخ - ۱۴ ، ۶ ، ۵
 ۲۸ ، ۶۱ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵
 ۹۸
 بهاء الدین ، شیخ (پدر شیخ سلیم چشتی سیکری) -
 ۳۱
 بهرام شاه (پدر مهر) - ۱۰۶ ، ۱۰۵ ، ۱۰۴
 بهکاری ، شیخ - ۲۷
 بهلول لودی ، سلطان - ۱۸ ، ۱۷ ، ۱۶ ، ۱۵
 ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۶۴ ، ۹۳
 بهووه ، میان شیخ - ۳۹ ، ۳۸ ، ۲۵
 بیرام خان (رک : بیرم خان خانخانان) - ۵۷
 ۵۸
 بیرم بیگ - ۵۶
 بیرم خان خانخانان - ۵۹ ، ۵۸ ، ۵۶ ، ۵۵
 ۶۲ ، ۶۰
 بیل - ۱۱۱
 (پ)
 پتهورای - ۷۵
 (ت)
 تاج الدین ، شیخ - ۳۰
 تاج الدین حسن ، شاه - ۷۳
 تبریزیان - ۶۵
 ترمذی ، ابو عبدالله محمد فاضل - ۱۱۱
 تسبیحی ، محمد حسین - ۱۰۷
 تغلق ، سلطان محمد - ۲۸
 تلنبی ، شیخ عبدالله - ۲۱ ، ۶ ، ۲
 تلنبی ، شیخ عبدالعزیز ، ۲۱
 تیموریان هند - ۴۰ ، ۱۷ ، ۱۵

اشپرنگر - ۱۰۳ ، ۱۰۱ ، ۹۹ ، ۴۵ ، ۴۴ ، ۴
 اصیل الدین واعظ - ۱۱۲
 افغان (افغانها) - ۶۰ ، ۵۶ ، ۵۳ ، ۳۹ ، ۱۹
 ۶۱
 اکبر شاه - ۳۱ ، ۲۵ ، ۲۲ ، ۱۷ ، ۱۶ ، ۱۵
 ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹ ، ۶۰
 الله داد جونپوری ، شیخ - ۲۷ ، ۲۶ ، ۲۴
 امام اعظم (ابو حنیفه) - ۵۷
 امان الله پانی پتی ، شیخ - ۳۰ ، ۲۷
 امتیاز علی عرشی - ۱۱۰ ، ۱۰۹
 امجد دهلوی ، شیخ - ۲۸
 امین احمد رازی - ۱۱۲
 امیر خسرو دهلوی (رک : خسرو دهلوی) -
 اوحد الدین کرمانی ، شیخ - ۷۵
 یته (رک : اته) - ۱۰۱
 ایلیت - ۵۳ ، ۴۱
 این رای (رک : ن رای) -
 ایوانوف - ۱۰۲
 (ب)
 بابر شاه - ۴۱ ، ۴۰ ، ۳۹ ، ۳۳ ، ۲۹ ، ۱۷
 ۸۰ ، ۷۷ ، ۴۲
 بابری ، مجد الدین - ۲۲
 با یزید بسطامی - ۷۴ ، ۱۳ ، ۷
 با یزید (پسر شیخ راجو) - ۶۱
 با یزید دریا ، شیخ - ۶۱
 بختیار کاکي ، خواجه - ۹۳
 بدایونی ، ملا عبد القادر - ۱۶ ، ۶ ، ۲ ، ۱
 ۱۸ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۷
 ۴۳ ، ۵۴ ، ۶۰ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۸۲ ، ۹۳
 ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۱۲
 بر مزید سر نبی ، شیخ - ۶۱
 برنی ، ضیاء الدین - ۹۹
 بزرگ تهرانی - ۱۰۹
 بسطامی ، با یزید (رک : با یزید بسطامی) -

(ج)

جامی ، مولانا عبدالرحمن - ۶ ، ۱۴ ، ۶۹ ، ۷۰ ، ۷۲ ، ۹۴
 جعفری ، دکتر علی اکبر - ۱۰۷
 جلال الدین تبریزی - ۹۸
 جلال الدین دوانی - ۷۳ ، ۲۹
 جلال الدین لاهوری ، قاضی - ۲۸
 جلال الدین مخدوم جهانیان - ۹۸
 جلال بخاری ، سید - ۲۴
 جلال بدایونی ، میر سید - ۲ ، ۲۴
 جلال جهانیان گشت ، شیخ - ۶۷
 جلال خان - ۱ ، ۳
 جلال خان ، مفتی - ۲۸
 جلال شیرازی ، شاه - ۲۴
 جلال گجراتی ، شاه - ۳۰
 جلالی ، شیخ - ۱ ، ۴۸ ، ۱۰۲
 جم - ۱۱
 جلال خان دهلوی - ۲ ، ۳
 جلال خان دهلوی (استاد جالی) - ۶ ، ۲۳ ، ۱۰۲
 جلال خان دهلوی ، مفتی - ۲۷
 جلالی اردستانی - ۴ ، ۴۴ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳
 جالی دهلوی ، شیخ - ۱ ، ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۵ ، ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۳ ، ۱۵ ، ۱۷ ، ۲۱ ، ۲۴ ، ۲۶ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۴۶ ، ۵۰ ، ۵۱ ، ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۵ ، ۶۰ ، ۶۱ ، ۶۲ ، ۶۴ ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۲ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۷۷ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۲ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۶ ، ۸۷ ، ۸۸ ، ۸۹ ، ۹۰ ، ۹۱ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۹۶ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۱۰

جالى فضل الله - ۴

جالى كنبوه ، شيخ (جالى دهلوى) - ۲ ، ۳ ، ۳۶ ، ۴۳ ، ۵۳
 جنت آشياني (هايون) - ۴۲ ، ۵۷ ، ۶۸
 جنيد - ۷ ، ۱۳
 جواد فاضل - ۱۱۲
 جهانگیر شاه - ۱۵ ، ۱۶ ، ۳۱
 جهانگشت - ۹۹

(چ)

چراغ دهلوی ، شیخ - ۱۷
 چرنجی سنگه - ۹۸

(ح)

حاتم سنبهلی ، میان - ۲۷
 حامد بن فضل الله - ۴ ، ۱۰۳
 حبيب الرحمن خان شروانی - ۴۰ ، ۸۲ ، ۱۰۹ ، ۱۱۲
 حبيب الله ، خواجه - ۱۶
 حسام الدين راشدى ، سيد - ۱۰۸
 حسن (پسر جالی) - ۵۱ ، ۵۲ ، ۸۱
 حسن سجزی ، امير - ۹۹
 حسن ، سيد - ۱۰۰
 حسن طاهر ، شيخ - ۲۴ ، ۲۶
 حسن نثاری - ۱۱۰
 حسين پای مينار ، سيد - ۳۱
 حسين چشتی ، شيخ - ۳۰ ، ۳۱
 حسين دوست ، مير - ۱۱۰
 حسين شاه ، سيد - ۸۰
 حسين ، شيخ - ۱۰
 حسين نقشي ، مولانا - ۳۰
 حسين واعظ کاشفی ، مولانا - ۶۹
 حسینی سادات ، سيد امير - ۷۰ ، ۹۹
 حسینی ، مولانا کمال الدين - ۶
 حاد جالی - ۶۸

رسول (ص) - ۱۳
رضا قلی خان ہدایت - ۱۱۰
رفیع الدین محدث ، میر سید - ۲۹
رکن الدین ، شیخ - ۳۰ ، ۶۶
رکن الدین ابوالفتح ، شیخ - ۶۶ ، ۹۸
ریو - ۴

(ز)

زخاؤ - ۱۰۱ ، ۱۰۳
زکریا اجودہنی - ۳۰
زکریا ملتانی ، شیخ (بہاء الدین زکریا) - ۷۳
زلیخا - ۵۱
زین الدین خوافی ، شیخ - ۶۹
زین الدین ، ملک - ۲۹
زین العابدین (شیخ ادھن دھلوی) - ۲۸

(س)

سامی - ۱۰۳
سجادی ، دکتر ضیاء الدین - ۱۰۳
سراج الدین علی خان آرزو - ۳ ، ۱۱۱
سر سید احمد خان (رک : سید احمد خان) -

سعد اکبر - ۱۰۵
سعد الدین تفتازانی ، ملا - ۷۹
سعد الدین کاشغری ، مولانا - ۶۹
سعد اللہ ، شیخ - ۳۰
سعدی ، شیخ مصلح الدین - ۶۹ ، ۸۰
سعید نفیسی - ۱۱۰

سکائی - ۲۱

سکندر - ۳۷

سکندر ، شاہ - ۶۱

سکندر لودی ، سلطان - ۲ ، ۱۵ ، ۱۷ ، ۱۸
۱۹ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۶
۲۷ ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵
۳۶ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۶ ، ۵۳ ، ۵۵
۶۴ ، ۶۵ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۶
۹۷ ، ۱۰۹

حمید احمد خان ، پروفیسور - ۱۰۷

حمید الدین ، شیخ - ۹۸

حیاتی ، عبدالحی - ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۶۲
حیدر - ۱۱

حیدر دوغلت ، میرزا - ۶۹

(خ)

خان آرزو - ۳ ، ۱۱۱

خانخانان ، بیرم خان - ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹

خرقانی ، شیخ ابو الحسن - ۷۴

خسرو دھلوی ، امیر - ۱۷ ، ۷۱ ، ۹۱ ، ۹۷

خضر - ۳۵ ، ۷۹ ، ۸۵ ، ۱۰۶

خلیق احمد نظامی - ۱۱۰

خلیل اللہ - ۱۱

خوارزمشاہیان - ۲۲

خواص خان - ۲۰

خوشگو ، بندرابن داس - ۵ ، ۴۴ ، ۷۳ ، ۱۱۰

خیام پور - ۱۱۱

(د)

داود پوتہ ، عمر بن محمد - ۱۰۹

داود شاہ - ۱۵

درویزہ ، آخوند - ۱۹

دوگر مل - ۲۳

دھندا - ۱۰۳ ، ۱۱۱

(و)

راجو ، شیخ - ۶۰ ، ۶۱

راجی حامد شہ - ۲۴ ، ۲۶ ، ۲۹

رازی ، امین احمد - ۱۱۲

راشدی ، سید حسام الدین - ۱۰۸

رای ، ن - ۲۰ ، ۳۶ ، ۹۳

رای گوپال - ۹۸

رحمان علی - ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۶ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۳۲

۱۱۰

شیخ الاسلام سیف الدین احمد - ۶۹
 شیخ الهداد - ۲۳
 شیخ بودی ، میان - ۲۴
 شیخ قتال - ۵۶ ، ۶۱
 شیخ لادن (میان لادن) - ۲ ، ۶ ، ۲۳ ، ۲۸
 شیر شاه سوری ، سلطان - ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۵۶
 شیرانی ، حافظ محمود - ۷۹ ، ۸۰ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۱۱۱
 شیرانی ، مظهر محمود - ۱۱۲

(ص)

صادق کشمیری - ۱۱۱
 صبا ، مولوی مظفر حسین - ۱ ، ۱۱۰
 صدر الدین ، شیخ - ۶۱
 صدر الدین شهر الله ، شیخ المشایخ - ۶۶
 صدر الدین عارف ، شیخ - ۶۱ ، ۷۰ ، ۹۸
 صدر الدین قونوی ، شیخ - ۷۰ ، ۷۵
 صدر جهان ، شیخ - ۶۱
 صدیق حسن خان ، نواب - ۳ ، ۱۱۱
 صوفی ، شیخ (شیخ علی) - ۶۸
 صوفیه ایرانی - ۱۰۲

(ض)

ضیاء الدین برنی - ۹۹
 ضیاء الدین سجادی ، دکتر - ۱۰۳

(ع)

عباس خان سروانی - ۱۵
 عبد الباقي نهاوندی - ۱۶ ، ۱۱۱
 عبدالحق محدث دهلوی ، شیخ - ۱۴ ، ۱۶ ، ۲۰ ، ۲۸ ، ۳۰ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۵ ، ۵۳
 ۱۰۹
 عبد الحی حیاتی ، شیخ - ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۶۲

سلیم (جهانگیر) - ۳۱
 سلیم چشتی میکری ، شیخ - ۳۱
 سلیم شاه سوری - ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵
 سلیمان دانا ، شیخ - ۲۱
 سلیمان دهلوی ، شیخ - ۲۸
 سماء الدین کنبوه ، شیخ - ۱ ، ۲ ، ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۹ ، ۱۱ ، ۱۴ ، ۲۸ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۶
 ۶۴ ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۷۵ ، ۷۹ ، ۹۳ ، ۹۴
 ۹۶ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰

سمه ، سلطان نظام الدین - ۶۷

سواء الدین ، شیخ - ۱۱

سندیلوی ، احمد علی - ۱۱۱

سوری ، سلیم شاه (رک : سلیم شاه سوری) -

سوری ، شیر شاه (رک : شیر شاه سوری) -

سوریان - ۱۵ ، ۱۶

سهروردی ، شیخ شهاب الدین - ۵ ، ۹ ، ۱۴ ، ۷۵

سید احمد خان (رک : سرسید احمد خان) - ۳ ، ۴۵ ، ۱۰۹

سیف الدین ، شیخ - ۳۰

(ش)

شاه بدخشان - ۱۰۴

شاه سکندر - ۶۱

شاهنواز خان - ۱۱۱

شروانی ، حبیب الرحمن خان - ۴۰ ، ۸۲ ، ۱۰۹

شریف جرجانی ، میر - ۱۱ ، ۵۴

شعیب ، مولانا - ۲۹ ، ۳۰

شمس الدین سخاوی ، شیخ - ۲۹

شمس الدین محمد - ۶۹

شمس الدین محمد بحر آبادی مولانا - ۶۹

شهاب - ۱۰۵

شهاب الدین سهروردی ، شیخ - ۵ ، ۱۴ ، ۷۵

شهاب الدین ، شیخ قاضی ، دولت آبادی - ۲۶

- عبدالرحمان جامی ، مولانا (رک : جامی) - ۷۰
عبدالرحمان گدائی ، شیخ (رک : گدائی) - ۵۵
عبدالعزیز ، شیخ - ۲۴
عبدالعزیز جامی ، شیخ - ۶۹
عبد الغفور (پدر عبدالملک) - ۳۰
عبد الغفور (میان لادن) - ۲
عبد الغفور لاری ، مولانا - ۶۹ ، ۳۰
عبد القادر بدایونی ، ملا (رک : بدایونی) - ۱۱۲
عبد القادر گیلانی ، شیخ - ۷۵
عبد القدوس ، بابا - ۷۴
عبد القدوس گنگوہی ، شیخ - ۲۸ ، ۲۶ ، ۲۵
عبدالله - ۱۵
عبدالله انصاری ، خواجہ - ۶۹
عبدالله بیابانی ، شیخ - ۱۰ ، ۸
عبدالله تلمیسی ، شیخ - ۲۷ ، ۲۳ ، ۲۱ ، ۶ ، ۲
۶۶ ، ۲۸
عبدالله جامی - ۶۹
عبدالله دہلوی ، شاہ - ۲۴
عبدالله (رزق اللہ) مشتاقی - ۱۶
عبد اللہ ، سید - ۷۰
عبدالله قریشی دہلوی ، شاہ - ۲۹ ، ۲۸
عبدالله ، مولانا - ۶۹
عبدالملک (شیخ امان پانی پتی) - ۳۰
عبدالنبی ، شیخ - ۲۵
عبد الوہاب بخاری ملتانی ، شیخ - ۲۴
عبد الوہاب ، شیخ حاجی - ۲۹
عبد الوہاب ، میان - ۵۷
عذرا - ۸۳
عراقی ، فخرالدین - ۷۵ ، ۷۰
عرش آشیانی - ۶۰ ، ۵۸
عرشی رامپوری ، امتیاز علی - ۱۰۹ ، ۸۱
۱۱۰
- عزیز اللہ تلمیسی ، شیخ - ۲۷ ، ۲۱
عزیز نسفی ، شیخ - ۹
عصار تبریزی - ۶ ، ۹۱ ، ۹۵ ، ۱۱۱
عصام الدین ابراہیم ، مولانا - ۶۹
عضد ، قاضی - ۲۱
عطارد - ۹۵ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶
علاء الدین ، سلطان - ۹۲
علائی ، بی بی - ۶۱
علی (ع) - ۱۱
علی اصغر حکمت - ۵ ، ۱۱۲
علی اکبر جعفری ، دکتر - ۱۰۷
علی حسن خان ، سید - ۶۳ ، ۱۱۱
علی رضا نقوی ، دکتر سید - ۱۰۸
علی شہباز ، شیخ - ۶۱
علی ، شیخ (شیخ صوفی) - ۶۸
عمر بن محمد داود پوتہ - ۱۰۹
عمر بن یحیی کابلی - ۲۵
عیسی (ع) - ۸۹
عیسی خان ککبور - ۵۶
(غ)
- غلام حسین - ۱۰۳
غلام حسین مصاحب - ۱۱۰
غلام سرور لاہوری ، مفتی - ۱۱۰
غلام علی آزاد بلگرامی (رک : آزاد بلگرامی) - ۱۱۰
غوثی ماندوی - ۱۰ ، ۱۶ ، ۳۱ ، ۱۱۱
(ف)
- فخر الدین عراقی ، شیخ - ۷۵ ، ۷۰
فخری - ۶۹
فردوس مکانی (بابر) - ۴۲
فرشتہ ، محمد قاسم - ۱۱۰
فرید - ۳۸ ، ۳۹
فرید الدین گنج شکر ، شیخ - ۳۱ ، ۹۸

گویاموی ، محمد قدرت الله - ۱۱۲

گهوژن ، شیخ - ۱۰

گیلانی ، شیخ عبدالقادر - ۷۵

(ل)

لادن ، شیخ (سیان لادن) - ۲۸ ، ۲

لطف الله مفخم ، دکتر - ۱۱۱

لطف علی بیگ آذر - ۱۰۹

لودیان (لودیها) - ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۳۳ ، ۴۷

لیلی - ۳۱

(م)

ماه (شهمزاده) - ۹۱ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶

ماهیم انگه - ۵۹

مایل هروی - ۶۹ ، ۱۱۲

مبارک کرمانی ، سید خورد - ۹۹

مبتلا - ۱۱۲

محمد اکرم ، شیخ - ۱۰۹

محمد ایوب قادری - ۱۱۰

محمد باقر ، دکتر - ۱۱۱

محمد بن رستم ، مرزا - ۱۱۰

محمد بن ضیا - ۲۳

محمد تغلق ، سلطان - ۲۸

محمد ، جمال الدین - ۱۰۲

محمد حاجی ، شیخ - ۶۱

محمد حارثی بدخششی - ۵۵

محمد حافظ علی مشاق - ۱۱۱

محمد حسن ، شیخ - ۲۵ ، ۳۰

محمد حسین بن صوفی سیف الرحمن صدیقی مهمی -

۹۸

محمد حسین تسبیحی - ۱۰۷

محمد روحی ، شیخ - ۶۹

محمد سعید مارهروی - ۳۵ ، ۱۰۹

محمد ، مهید (مهیدی جونپوری) - ۳۲

محمد شاکر خان - ۷۹

فریدی ، مولوی نور احمد - ۶۶ ، ۱۱۱

فضل الله جالی ، شیخ (رک : جالی دهلوی) -

فضل الله (پدر جالی) - ۴ ، ۵

فضل الله ، شیخ (جلال خان) - ۴۵

فکری سلجوق - ۶۹ ، ۷۰ ، ۱۱۲

فیروز جام (سلطان فیروز) - ۶۸

فیروز شاه تغلق - ۱۶ ، ۱۹ ، ۲۵

(ق)

قاضی عضد - ۲۱

قطب الاعظم (رک : ساء الدین ، شیخ) - ۹۳

قطب الدین بختیار کاکي ، خواجه - ۲۸ ، ۴۴

۹۸ ، ۹۳

قطب العالم (خواجه بختیار کاکي) - ۹۳

قلندر شهباز سیوستانی - ۶۱

قونوی (قونوی) رک : صدر الدین قونوی -

قیس - ۳۱

(ک)

کاشفی ، حسین واعظ ، مولانا - ۶۹

کرمانی ، شیخ اوحید الدین - ۷۵

ککپور عیسی خان - ۵۶

ککپور ، شیخ احمد - ۶۱

کمال الدین حسینی ، مولانا - ۶ ، ۶۷

کمال الدین مسعود - ۶۹

کمالی - ۴۶ ، ۴۸

کنبوه (قبيله) - ۵

کیوان - ۱۰۵

(گ)

گدائی دهلوی ، شیخ عبد الرحمان - ۴۳ ، ۴۵

۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹ ، ۶۰ ، ۶۱

۶۳ ، ۶۲

گلچین معانی - ۴۴ ، ۱۰۹

گرخی (سکندر لودی) - ۳۴ ، ۳۵

گوالیاری ، شیخ محمد غوث - ۶۱

مصاحب ، غلام حسین - ۱۱۰
 مصباح العاشقین (رک : محمد ملاوه شیخ) -
 مصطفی (ص) - ۱۳
 مصلح الدین ، شیخ سعدی - ۸۰
 مظفر حسین صبا ، مولوی - ۱۱۰
 مظهر محمود شیرانی - ۱۱۲
 معصوم علی - ۱۰۳
 معصوم ، میر - ۵۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۱۰۹
 معین الدین چشتی اجمیری ، شیخ - ۷۴ ، ۹۸ ، ۹۹
 مغول - ۳۳ ، ۴۰
 ملو خان - ۵۴
 ملهی قتال ، شیخ - ۵۶ ، ۶۱
 منہاج الدین جوز جانی - ۹۹
 منہاج ، مولانا - ۲۹
 موسی (ع) - ۷۹
 موسی سروانی ، شیخ - ۶۱
 مہدی جونپوری (سید محمد) - ۳۲
 مهر (شاهزادہ خانم) - ۹۱ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵
 ۱۰۶
 میان بھوہ (شیخ بھوہ) - ۲۰ ، ۳۸ ، ۴۶
 ۱۱۱
 میان خواجہ - ۶۱
 میان شیخ بودی - ۲۴
 میان شیخ گوالیاری - ۲
 میان لادن (شیخ لادن) - ۲ ، ۲۳ ، ۲۸
 میرک شاہ ، سید - ۵۴
 (ن)
 ناصر الدین ، شیخ - ۷۴
 ناصر الملک - ۵۹
 نبی (ص) - ۹
 نجیب الدین متوکل - ۹۸
 نذیر احمد ، دکتر - ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۶ ، ۲۰
 ۳۵ ، ۳۶ ، ۶۹ ، ۸۱ ، ۸۲ ، ۹۲ ، ۹۳
 ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰

محمد شفیق ، مولوی - ۱۰۰ ، ۱۱۰
 محمد صدیق حسن خان ، نواب - ۳ ، ۱۱۱
 محمد طاہر نصر آبادی ، میرزا - ۱۱۰
 محمد عالم فریدی دھلوی ، مولوی - ۴۵ ، ۴۷ ، ۵۵
 محمد غوث گوالیاری ، شیخ - ۵۹ ، ۶۱
 محمد غوثی ماندوی - ۱۰
 محمد قاسم (حاکم گوالیار) - ۵۶
 محمد قاسم (کاتب) - ۸۰
 محمد قاسم فرشتہ - ۱۱۰
 محمد قدرت اللہ گوباسوی - ۱۱۲
 محمد کبیر بن شیخ اسماعیل - ۱۶
 محمد معصوم بھکری ، سید (میر معصوم) - ۵۶
 ۶۷ ، ۶۸ ، ۱۰۹
 محمد ملاوہ ، شیخ - ۳۰
 محمد میر - ۶۹
 محمد نجفی ، شیخ - ۷۳
 محمد یوسف - ۶۹
 محمود (پسر احمد ککپور) - ۶۱
 محمود البطحلی (احمد «ص») - ۸۳
 محمود حاجی ، شیخ - ۶۱
 محمود مودود لاری ، شیخ - ۳۰
 محی الدین ابن عربی (رک : ابن عربی) - ۷۰
 مخدوم بلال - ۶۷
 مرتضی اردستانی ، پیر - ۱۰۳
 مریم (ع) - ۸۹
 مسعود بک دھلوی - ۲۳ ، ۹۱
 مسعود شیروانی ، مولانا - ۶۹
 مسلمانان - ۱۹
 مسیح - ۸۳
 مشایخ چشت - ۲۴
 مشتاق ، محمد حافظ علی - ۱۱۱
 مشتاقی ، شیخ رزق اللہ دھلوی - ۲۳
 مشفق خواجہ - ۶۳ ، ۱۱۱

(و)

واله داغستانی - ۷۳ ، ۱۱۰
وامق - ۸۳
وزیر الدین ، شیخ - ۲۹

(ه)

هاشم رضی - ۷۱ ، ۱۱۰
هدایت ، رضا قلی خان - ۱۱۰
هدو ، میان - ۶۱

هایون شاه - ۱۷ ، ۳۳ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۳ ، ۴۶ ، ۵۵ ، ۵۶ ، ۶۸ ، ۷۷ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۱۰۰

هندوان - ۱۹
هندو شاه - ۱۶
همون بقال : ۳۱ -

(ی)

یاسین خان نیازی ، دکتر - ۹۲ ، ۱۰۹ ، ۱۱۲
یعقوب (ع) - ۵۱
یوسف (ع) - ۵۱
یوسف قتال ، شیخ - ۲۸

ن ، رای - ۲۰ ، ۳۶ ، ۹۳

نصیر الدین کنبوه دهلوی ، شیخ - ۲۷ ، ۲۸

۹۳ ، ۹۴

نصیر الدین محمود چراغ دهلوی - ۹۸ ، ۹۹

نظام الدین احمد ، خواجه - ۱۶ ، ۱۱۱

نظام الدین اولیاء ، شیخ - ۹۸

نظام الدین سمن ، سلطان - ۶۷ ، ۶۸

نظام الدین محمود ، سید - ۷۳

نظام الدین هروی ، خواجه - ۱۸

نظام خان سکندر (رک : سکندر لودی) - ۱۸

۳۳

نظامی - ۱۱۰

نظامی ، خلیق احمد - ۱۱۰

نعمت الله ، خواجه - ۱۶ ، ۱۰۹

نعمت الله چشتی ، شیخ - ۳۲

نعمت الله کرمانی ، شاه - ۷۳

نعمت الله ولی ، شاه - ۳۰

نقوی ، دکتر سید علی رضا - ۱۰۸

نور احمد فریدی ، مولوی - ۶۶ ، ۱۱۱

نور الدین عبد الرحمان جامی ، مولانا - ۶۹

نول کشور - ۱۱۱

نہاوندی ، عبدالباقی - ۱۶ ، ۱۱۱

۲- فهرست نامهای جای ها

(آ)

آذر بایجان (آذر بایجان) - ۶۵ ، ۳۶ ، ۳۵ ، ۷۵
آگره - ۱۱۱ ، ۱۰۹ ، ۳۵ ، ۳۲ ، ۲۹ ، ۲۰

(ا)

اجمیر - ۹۸
احین - ۵۶
آج - ۹۸ ، ۶۷
احمد آباد - ۶۶ ، ۴۳
اردستان - ۷۴
اریل - ۹۲
استر آباد - ۷۴
اسلام آباد - ۱۰۸
اصفهان - ۷۵
افغانستان - ۳۲
امپریال لائبریری کلکته - ۱۰۱
اندلس (مغرب زمین) - ۷۵
ایران - ۷۳ ، ۶۹ ، ۶۸ ، ۶۵ ، ۵۳ ، ۱۷

۱۱۲ ، ۷۵

(ب)

بحری - ۶۷
بدخشان - ۱۰۴

بستی قطب صاحب - ۴۵

بسطام - ۷۴

بغداد - ۷۸ ، ۷۵ ، ۱۴

بلوچستان - ۶۸

بمبئی - ۱۱۲ ، ۱۱۰ ، ۱۰۹

بنگاله - ۴۰

بهار - ۲۴

بهکر - ۶۷

بهوپال - ۱۱۱ ، ۱۱۰

بیت الله - ۶۵ ، ۱۱

بیت المقدس - ۹۶ ، ۹۵ ، ۷۵ ، ۶۵

(پ)

پاریس - ۱۰۳

پاکستان - ۱۰۸ ، ۱۰۷ ، ۱۰۰

پانی پت - ۴۰ ، ۳۹

پتنه - ۹۲

پنجاب - ۵

(ت)

تهریز - ۱۱۱ ، ۹۵ ، ۹۱ ، ۷۵ ، ۶۵ ، ۶

تهه (رک : تهه) -

تربت جام - ۷۳

تربت حیدری - ۷۴

دلمؤ - ۹۲
دمشق - ۷۵
دمیات - ۷۵
دهلی - ۵، ۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۴، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۴۴، ۴۵، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۵، ۶۶، ۷۵، ۷۶، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۸
۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲
دهلی کمپن - ۳۱، ۴۵

(ر)

رامپور - ۸۱، ۸۲
رتهمبور - ۷
روضه مقدس - ۶۵
روم - ۳۵، ۳۶، ۶۵، ۷۵، ۹۵
ریل - ۶۷

(س)

سبزوار، (نزدیک نیشابور) - ۷۳
سبزوار (نزدیک هرات) (رک: شندند) - ۷۳
سراندیپ - ۶۴
سنهول - ۳۵، ۳۶، ۹۲، ۹۳، ۹۶
سند - ۵۶، ۶۲، ۶۵، ۶۷، ۶۸
سیکری - ۳۱
سیوستان - ۶۷

(ش)

شام - ۳۵، ۳۶، ۶۵، ۷۲، ۹۵
شانتی نکیتن - ۲۰
شندند - ۷۳
شیراز - ۲۹، ۷۳، ۷۴

(ط)

طربلوس (قلعه) - ۱۰۵، ۱۰۶
طوس - ۳۱
طهران (رک: تهران) - ۱۱۰

تلبه - ۲۷
توران - ۵۳
تهته - ۶۷، ۶۸
تهران - ۴۲، ۵۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲

(ج)

جونپور - ۱۸، ۲۴، ۹۲
جون سند - ۵۶
جیسلمیر - ۶۰

(چ)

چهار باغ - ۴۰
چهتری - ۱۰
چین - ۹۰

(ح)

حبیب گنج - ۷۹، ۸۰
حجاز - ۶۴، ۶۵، ۷۵، ۹۱، ۹۵، ۹۶
حرمین شریفین - ۳۶، ۵۵، ۵۶، ۶۵
حوض شمسی - ۹، ۲۸
حیدرآباد - ۲۳، ۱۱۰

(خ)

خانقاه سمهروردیه (بغداد) - ۷۵
خراسان - ۳۵، ۳۶، ۴۱، ۵۷، ۶۵، ۶۸، ۷۳، ۷۵
خرقان - ۷۴

(د)

دادو - ۶۷
داکا - ۱۵، ۱۶، ۱۰۹
دانشگاه پنجاب (لاهور) - ۲۲، ۷۲، ۷۹
۹۷، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱
دانشگاه تهران - ۱۰۳
درگاه جمالی - ۴۵

۹۴، ۹۳

گنا باد - ۷۴

گوالیار - ۶۵، ۵۹

گیلان - ۷۵، ۶۵

(ل)

لاہور - ۱۱۲، ۱۱۰، ۱۰۹، ۷۹، ۲۹

لکھنؤ - ۱۱۰

(م)

مازندران - ۷۵، ۶۵

ماندو، قلعہ - ۱۰

ماوراء النہر - ۳۶، ۳۵

مخدوم صاحب - ۶۷

مدرسہ گوہر شاد (ہرات) - ۶۹

مدینہ - ۹۵، ۹۴، ۳۵

مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان - ۱۰۷

مسجد پای منار (دہلی کھنہ) - ۳۱

مسجد حلی - ۴۷

مسجد موٹہ - ۴۶

مشہد - ۷۳، ۳۱

مصر - ۹۶، ۹۵، ۷۵

مغرب زمین (زمین مغرب) - ۷۵، ۶۵

مطبع رضوی (دہلی) - ۱۰۰، ۴

مکہ - ۹۵، ۹۴، ۷۶، ۳۵

ملاوہ - ۳۰

ملتان - ۶، ۷، ۲۴، ۲۷، ۶۱، ۶۵، ۶۶

۱۱۱، ۹۸

منار شمسی - ۳۱

موزہ ملی پاکستان (کراچی) - ۷۲، ۸۹

۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۰

مؤسسہ تحقیقات اسلامی (اسلام آباد) - ۱۰۸

مینا - ۱۰۴

مینار قطب - ۴۵

میٹہ - ۷۴

(ع)

عجم - ۹۲، ۷۶، ۶۵، ۲۰

عراق - ۹۵، ۹۱، ۷۵، ۵۷، ۳۶، ۳۵

عراق عرب - ۶۵

عرب - ۹۲، ۷۲، ۳۶، ۳۵، ۲۰

عشق آباد - ۷۴

علی گڑھ - ۱۱۰، ۱۰۹، ۴۰

(ف)

فراہ - ۳۲

(ق)

قاف، کوہ - ۱۰۵

قلعہ ماندو - ۱۰

قندھار - ۶۸

قنوج - ۳۰

(ک)

کابل - ۱۱۲، ۱۰۹، ۶۹، ۴۰

کانپور - ۱۱۱، ۱۱۰، ۴۵

کتابخانہ انجمن آسیائی بنگال - ۱۰۰

کتابخانہ انجمن ترقی اردو - ۱۱۰

کتابخانہ دانشگاه پنجاب - ۱۰۰

کتابخانہ دولتی رامپور - ۸۱

کتابخانہ (گنج بخش) مرکز تحقیقات فارسی ایران

و پاکستان - ۱۰۷

کتابخانہ ندوہ - ۴

کرا - ۹۲

کراچی - ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۰، ۸۹

۱۱۱

کلکتہ - ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۰۹، ۱۰۱

(گ)

گجرات - ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۴۴، ۴۳، ۲۵

۷۵، ۶۸، ۶۶، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۹

۷۰ ، ۷۱ ، ۷۳ ، ۷۲

هفت پل - ۲۸

هند (هندوستان) - ۱۴ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۲۰ ، ۲۱ ،

۲۳ ، ۲۵ ، ۳۲ ، ۳۳ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۵۳ ،

۵۵ ، ۵۷ ، ۶۰ ، ۶۴ ، ۷۱ ، ۷۲ ، ۷۴ ،

۷۶ ، ۸۵ ، ۹۸ ، ۱۰۰ ، ۱۰۷ ،

(ی)

یزد - ۷۴

يمن - ۶۵ ، ۷۵

(ن)

ناگور - ۹۸

نایین - ۷۴

ندوة المصنفين (دهلی) - ۱۱۰

ندوة ، کتابخانه (رک : کتابخانه ندوه)

نیشاپور - ۷۳

(ه)

هرات (هراة) - ۶ ، ۴۰ ، ۶۵ ، ۶۸ ، ۶۹ ،

۳۔ فہرست نامہای کتاب ہا و رسائل و مجلات

اکبر نامہ - ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۱۰۹

البقرہ (سورۃ) - ۴۹، ۵۰

الذریعہ - ۱۰۳، ۱۰۹

الصافات (سورۃ) - ۵۰

المواقف فی علم کلام - ۲۱

انوار العیون فی اسرار المکنون - ۲۶

اود کاتلاگ - ۴

اورینٹل کالج مگزین (لاہور) - ۱، ۳، ۹

۱۳، ۳۸، ۴۴، ۵۱، ۵۵، ۶۹، ۷۹

۸۰، ۸۱، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۲، ۱۰۹

۱۱۲

(ب)

بابر نامہ - ۶۹

بدایت - ۱۰۱

بدیع العیزان شرح میزان - ۲۳

بزودی - ۲۴

بیان حقایق احوال سید المرسلین - ۴۴، ۱۰۰

(پ)

پیم آئن - ۲۳

(ت)

تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند - ۲۶

(آ)

آب کوثر - ۱۹، ۹۲، ۱۰۹

آتشکدہ آذر - ۱۰۹

آثار الصنادید (آثار صنادید) - ۱، ۳، ۴۴

۴۵، ۱۰۹

آثار خیر - ۳۵، ۱۰۹

آریانہ (کابل) - ۱۰۹

آل عمران (سورۃ) - ۴۹

(۱)

احکام - ۱۰۱

احیاء العلوم - ۶، ۶۷

اخبار الاخبار - ۱، ۳، ۵، ۱۰، ۱۴، ۱۶

۱۷، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۸

۲۹، ۳۰، ۳۱، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳

۴۴، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۷۳

۸۲، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۹

اردو ادب (علی گڑھ) - ۳، ۴، ۱۰، ۱۳

۳۶، ۳۸، ۴۱، ۴۱، ۵۱، ۶۵، ۶۹، ۸۱

۸۴، ۸۵، ۹۲، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۹

ارمغان پاک - ۱۰۹

استدراکات - ۱۰۹

افسانہ شاہان - ۱۶، ۳۵

(ج)

جوت نرنجن - ۲۳

(ح)

حاشیه فصوص الحکم - ۲۶

حبیب السیر - ۶۹

(خ)

خزانة جلالی - ۹۹

خزانة عامره - ۱۱۰، ۹۰، ۵، ۳

خزینة الاصفیا - ۱۱۰، ۶۸، ۴۴، ۹، ۱

خسر و ثانی شیخ جالی دهلوی - ۱۰۹، ۹۲، ۳

خیر المجالس - ۱۱۰، ۹۹

(د)

دائرة المعارف (اردو) - ۱۱۰

دائرة المعارف (فارسی) - ۱۱۰

دائرة المعارف اسلامی - ۱۰۳

دربار اکبری - ۷۳

در گزار - ۹

دولرانی و خضر خان (مثنوی) - ۹۷، ۹۱

دهلی - ۴۵

دیوان ابو ساعد ابو الخیر - ۱۱۰

دیوان جامی - ۱۱۰

دیوان جالی - ۱۱۰، ۶۵، ۵۱، ۴۲، ۴۰، ۳۸

۹۷، ۸۱، ۸۰

دیوان مسعود بک - ۲۳

(ز)

رساله قدسیه - ۲۶

رساله عینیّه - ۲۷

رساله غیریّه - ۲۷

رسائل شیخ عزیز نسفی - ۹

رشد نامه - ۲۶

روح الرواح - ۷۰

روح القدس - ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱

تاریخ بدایونی - ۵۳، ۶، ۳

تاریخ تذکره های فارسی - ۱۰۹، ۴۴

تاریخ خان جهانی (نخون افغانی) - ۳۶، ۱۶

۳۷، ۵۴، ۵۵، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۵

۱۰۹، ۹۷، ۹۶، ۹۳

تاریخ داودی - ۲۱، ۲۰، ۱۵

تاریخ دولت شیر شاهی - ۱۶

تاریخ رشیدی - ۶۹

تاریخ سلاطین افغانه (تاریخ شاهی) - ۱۵

تاریخ سند - ۱۰۹، ۶۸، ۶۷، ۵۶

تاریخ شاهی (رک: تاریخ سلاطین افغانه) -

تاریخ شیر شاه سوری - ۱۵

تاریخ شیر شاهی - ۱۰۹، ۵۷، ۵۶، ۵۴

تاریخ فرشته - ۱۱۰، ۹۹، ۱۶

تاریخ فیروز شاهی - ۹۹

تاریخ محمدی - ۱۱۰، ۵۵، ۵۳، ۴۴، ۳، ۱

تاریخ مشایخ چشت - ۱۱۰، ۲۶، ۲۵

تاریخ معصومی - ۵۶

تاریخ هند - ۵۳، ۴۱

تحفة السعادة - ۲۳

تحقیق مطالعه - ۱۱۰، ۲۰

تذکره آذر - ۱۰۳

تذکره الاولیا - ۹۹

تذکره حسینی - ۱۱۰، ۳

تذکره سیر الصارفین (رک: سیر العارفین) -

تذکره علمای هند - ۱۱۰، ۲۷

تذکره علمای هند (اردو ترجمه) - ۱۱۰

تذکره گنج التبی (خطی) - ۱۱۰

تذکره مذکر احباب - ۱۱۰

تذکره نصر آبادی - ۱۱۰

تصانیف شیخ جالی دهلوی - ۱۱۲، ۱۰۹

تفسیر قرآن مجید - ۲۴

تنبيه العارفین - ۱۰۳، ۱۰۱

شرح لمعات - ۹

شرح لوائح جامی - ۳۱

شرح مدارک - ۲۶

شرح مفتاح - ۲۷

شرح ہدایہ - ۲۶

شمع انجمن (تذکرہ) - ۱۱۱، ۳

شیخ گدائی کنبہ - ۱۰۹

(ص)

صبح گلشن (تذکرہ) - ۱۱۱، ۶۳

صدر الدین عارف - ۱۱۱، ۶۶

صولت افغانی (تاریخ) - ۱۱۱

(ط)

طب سکندری (رک: معدن الشفای سکندر شاہی)۔

طبقات اکبری - ۱، ۱۶، ۱۸، ۱۹، ۵۴،

۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۸، ۱۱۱

طبقات ناصری - ۹۹

طرب المجالس - ۹۹

(ع)

عوارف المعارف - ۵، ۶، ۱۴، ۶۷، ۷۵

(غ)

غرائب نگار - ۴۵

غرائب الفوائد - ۲۶

غنیۃ المنیہ - ۲۵

(ف)

فتح الابواب - ۱۰۱، ۱۰۳

فرصت نامہ - ۱۰۱

فرہنگ آبادی های ایران - ۱۱۱

فرہنگ سخنوران - ۱۱۱

فرہنگ سکندری - ۲۳

فرید الزمان فی معرفت الالہان - ۲۵

فوائد الفؤاد - ۹۹

روز روشن (تذکرہ) - ۱، ۹۰، ۱۰۳، ۱۱۰

ریاض الجنہ - ۱۱۰

ریاض الشعرا (تذکرہ) - ۱، ۷، ۲۷، ۷۳،

۸۶، ۱۱۰

ریاض العارفین (تذکرہ) - ۷۲، ۱۰۳، ۱۱۰

ریحانۃ الادب - ۴۴، ۱۰۲، ۱۰۳

(ز)

زاد المسافرین - ۷۰

(س)

سفینہ خوشگو (تذکرہ) - ۲۲، ۷۱، ۷۲،

۱۱۰

سکندر لودی اور اس کے عہد کے بعض فارسی

مصنفین - ۹۲، ۱۱۲

سلاطین دہلی کے مذہبی رجحانات - ۳۵

سلسلہ شیخ جامی و فرزندان او - ۱۱۲

میر الاویا - ۷

میر العارفین - ۲، ۳، ۴، ۶، ۷، ۸، ۹،

۱۰، ۱۴، ۲۲، ۳۳، ۳۵، ۳۹، ۶۴،

۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۳، ۷۴،

۷۵، ۷۶، ۹۳، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰،

۱۰۲، ۱۱۰

(ش)

شاہنامہ (خوارزم شاہیان) - ۲۲

شرح الواصلین - ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳

شرح انوار فقہ - ۲۷

شرح بزودی - ۲۶

شرح حکمت العین - ۶۹

شرح شمس - ۲۱

شرح صحایف - ۲۱

شرح عضدی - ۲۷

شرح عوارف المعارف - ۲۶

شرح کافیہ - ۲۶

شرح گلشن راز - ۲۴

مثنوی مولانای روم - ۲۴
 مثنوی مهرو ماه (رک: مهر و ماه) -
 مثنویات استقامت نامه - ۱۰۳
 مجمع الثنائس - ۳، ۸۹، ۱۱۱
 مجموعه مقالات - ۲۳
 محبوب الصادقین - ۱۰۱
 مخبر الواصلین - ۴۳، ۱۱۱
 محبوب الصدیقین - ۱۰۳
 مخزن افغانی (تاریخ خان جهانی) - ۲۰، ۳۵،
 ۳۶، ۶۵، ۹۲، ۹۳، ۹۶
 مخزن الغرائب - ۹۸، ۱۱۱
 مدارک - ۲۴
 مرآت - ۱۰۱
 مرآة الافراد - ۱۰۳
 مرآة الفقر - ۱۰۱
 مرآة المعانی (مثنوی) - ۱، ۷، ۱۳، ۷۷،
 ۸۰، ۹۷
 مزارات اولیای دهلی - ۴۵، ۴۸، ۵۵
 مستزاد - ۱۰۱
 مشکوٰۃ - ۱۰۱
 مشکوٰۃ المحبین - ۱۰۳
 مصباح الارواح - ۴، ۱۰۱، ۱۰۳
 مطالع - ۲۱
 مظهر العجائب - ۲۶
 معدن الشفای سکندر شاهى نفعا للعامی و الداهی
 (طب سکندری) - ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۵،
 ۳۸، ۱۱۱
 معقولات - ۲۹
 معلومات - ۱۰۱، ۱۰۳
 مفتاح الاسرار - ۹
 مفتاح التواریخ - ۴۴، ۱۱۱
 مفتاح العلوم - ۲۱
 مفتاح الفقر - ۱۰۳
 مفتاح الفيض - ۲۴

فهرست اشپرنگر - ۱۰۱
 فهرست ایوانوف - ۱۰۰، ۱۰۱
 فهرست بلوشه - ۱۰۳
 فهرست دیوان هند - ۴۴
 فهرست شیرانی - ۸۰
 فهرست کتابخانه انجمن آسیایی بنگال - ۱۰۲
 فهرست کتابخانه بدلین - ۱۰۱

(ق)

قران السعدین - ۷۱
 قدرت نامه - ۱۰۱

(ک)

کافیه - ۲۴
 کشف الارواح - ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳
 کلمات الصادقین - ۱۱۱
 کنز الدقایق - ۱۰۱، ۱۰۳
 کنز الرموز - ۷۰

(گ)

گلزار ابرار - ۱۰، ۱۶، ۲۶، ۲۹، ۳۰،
 ۳۱، ۳۲، ۱۱۱
 گستان - ۷۱
 گلشن مشتاق (تذکره) - ۶۳، ۱۱۱

(ل)

لطایف نامه فخری - ۶۹
 لغت نامه - ۱۰۳، ۱۱۱
 لمعات - ۶، ۷۰
 لمجات سکندری - ۲۵

(م)

مآثر الامرا - ۴۲، ۴۵، ۵۷، ۵۸، ۶۰،
 ۱۱۱
 مآثر رحیمی - ۱۶، ۵۷، ۱۱۱
 مثنوی مرآة المعانی (رک: مرآة المعانی) -

نجم الدین کبری - ۱۱۲

نزمہ الارواح - ۷۰

نصرت نامہ - ۱۰۱

نفائس المآثر - ۶۲، ۴۴

نقش پارسی بر احجار ہند - ۱۱۲، ۵۰

نور علی نور - ۱۰۳

نہایت - ۱۰۱

(و)

واقعات دارالحکومت دہلی - ۴۹، ۴۶، ۴۴، ۴۹

۱۱۲، ۵۰

واقعات مشتاق - ۱۶

(ھ)

ہدایت - ۱۰۱

ہدایہ - ۲۴

ہفت اقلیم (تذکرہ) - ۱، ۴۱، ۴۲، ۱۱۲

ہندوستان کے قدیم فارسی شعرا - ۱۱۲

ہندوستان میں مغلوں سے قبل فارسی ادب -

۱۱۲

(ی)

یادگار دہلی - ۱۱۲

یوسف و زلیخا (مثنوی) - ۹۱

مقالات الشعرا - ۶۸

مقالات شیرانی - ۲۳، ۲۵، ۱۱۲

مقالات منتخبہ - ۱۳، ۲۲، ۳۸، ۸۳، ۸۴

۱۱۲، ۹۲

مقصد اقبال - ۶۹، ۷۰، ۱۱۲

مکتوبات قدوسیہ - ۲۶

مناقب قطبی - ۹۹

منتخب الاشعار (تذکرہ) - ۱۱۲

منتخب التواریخ - ۲، ۱۶، ۱۱۲

مواقف فی علم کلام (رک: المواقف فی علم

کلام) -

مہدویت - ۳۲

مہر افروز - ۱۰۱، ۱۰۳

مہر القلوب - ۱۰۱

مہر و ماہ (مثنوی) - ۶، ۷، ۳۵، ۳۶

۶۵، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۹۱، ۹۲

۱۵، ۹۷، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷

مہر و مشتری - ۹۱، ۹۵، ۱۱۱

میزان الحقایق - ۱۰۱

(ن)

ناظر و منظور - ۱۰۳

نتایج الافکار - ۴، ۲۱۲

۴- فهرست نام های مصطلحات

جبروت - ۵۰ ، ۷۹

جذبه الهی - ۷۸

جنت المأوی - ۸۳

(ج)

چارطاق خسروی - ۸۳

چار یار - ۸۳

چاه جاودانی - ۷۸

چاه ظلمانی - ۷۸

چشمه حیوان (رک: آب خضر) - ۸۷

(و)

رباعیات - ۸۱

ربع مسکون - ۹۵

روز الست - ۸۸

زبان حسابداری و دفتر حساب (رک: فارسی) -

۱۹

(ز)

زنار - ۷۷ ، ۷۹

(س)

سال (درخت) - ۷۱ ، ۷۲

سر حقیقی - ۷۸

سرو روان - ۱۲

(آ)

آب خضر - ۸۴

آهوی تاتار - ۸۲

آئینه اسکندر - ۱۱

(ا)

ابرار - ۹

اسم اعظم - ۸۴

(ب)

بحث هویت - ۷۸

برزخ صغری - ۷۸

برزخ کبریایی - ۷۸

بزم لاهوتی - ۸۳

بصارت ازلی - ۷۸

(ت)

ترجیع بند - ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۳

ترکیب بند - ۹ ، ۱۰ ، ۳۸ ، ۸۱ ، ۸۴

تشبیب - ۴۰

تمثیل - ۷۷

(ج)

جام جم - ۱۱

جامعیت وجود - ۷۸

(ل)

لا هوت - ۷۹

لوح ازل - ۷۷

(م)

مثنویها - ۸۱

مدح - ۷۸ ، ۸۰

مراثی - ۹ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۸۱ ، ۹۷

مرشد کامل - ۷۹

مشک اذفر - ۱۱

معرفت ذات - ۷۹

ملکوت - ۵۰

(ن)

نقش پای حضرت آدم - ۶۴

نقطه روح انسانی - ۷۸

نماز اشراق - ۷ ، ۸

نماز چاشت - ۸

نماز نیم شبی - ۷

(و)

وجه حقیقی - ۷۸

وحدانیت - ۷۸

(ه)

هشت خلد - ۹ ، ۴۰

هفت کشور - ۳۷

هندی (زبان) - ۱۹ ، ۲۳

(ی)

یار غار - ۹

سباع - ۳۰

سهروردی ، سلسله - ۱۴ ، ۱۰۲

(ش)

شاخ سدره - ۸۸

شلتوک - ۳۰

(ص)

صناعات لفظی - ۳۸

صور اسرافیل - ۱۴

(ط)

طریقت - ۱۴

طریقه سهروردیه - ۱۴

طوطی هند - ۸۵

(ع)

عرش اعظم - ۸۳

(غ)

غزلیات - ۸۱ ، ۸۴

(ف)

فارسی (زبان) - ۱۹

فتح نامه - ۲۱

(ق)

قاب قوسین - ۷۸

قدسیان - ۸۳

قدم حضرت آدم - ۶۴

قصاید - ۱۱ ، ۱۲ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۲ ، ۸۰

قطعات - ۸۱

قلندریه ، سلسله - ۳۰

(ک)

کتیبه - ۴۹

۵- فهرست مطالب

مقدمه :

در احوال و آثار شیخ جمالی دهلوی از سید حسام الدین راشدی

۱۰۸-۱

فهرست مآخذ :

۱۱۴-۱۰۹

عکسها :

۱۳۱-۱۱۵

- (۱) نقشه محل وقوع مقبره و مسجد جمالی
- (۲) مقبره جمالی
- (۳) مسجد جمالی
- (۴) مهر گدائی پسر جمالی
- (۵) مقبره سکندر لودھی
- (۶) مقبره هایونشاه
- (۷) دور نمائی مقبره هایونشاه
- (۸) آغاز مثنوی مهر و ماه
- (۹) صفحه (۹۶) مثنوی مهر و ماه
- (۱۰) پایان مثنوی مهر و ماه
- (۱۱) آغاز مثنوی مرآة المعانی Pi VI 56 A
- (۱۲) صفحه آخر " " " "
- (۱۳) آغاز " " " 3640 - 4 - 619
- (۱۴) پایان " " " "
- (۱۵) سطر آخر " " " "
- (۱۶) آغاز " " " SPi — 56
- (۱۷) پایان " " " "

متن مثنوی مهر و ماه :

صفحه	
۳	حمد
۵	در مناجات حضرت قاضی الحاجات
۷	در نعت حضرت کلیات و خلاصه موجودات محمد مصطفی ص
۹	در معراج دوة التاج سرور کاینات
۱۰	در مدح حضرت سلطان العارفين ساء الحق و الدين
۱۳	در شان نفس اماره نابکار و نصیحت بعضی ابناء روزگار
۱۵	در سبب نظم گوید
۱۹	حکایت در تکلف شعر و سلاست سخن گوید
۲۱	در آغاز داستان مهر و ماه
۲۵	در خواب دیدن ماه مهر را و عاشقی شدن بر آن
۳۰	عذر خواستن ماه پیش پادشاه از گفتن احوال خود
۳۲	در بیان احوال عطارد که بر در پادشاه بود
۳۴	مشورت کردن پادشاه با وزیر که پدر عطارد بود
۳۵	بردن پادشاه ماه را پیش درویش و بیان کردن احوال او
۳۸	طلب کردن پادشاه نقاش را و کشیدن صورت مهر پیش ماه
۴۰	برون آمدن ماه و عطارد از بدخشان به طلب مهر
۴۳	طوفان آمدن در دریا و شکستن کشتیان و جدا افتادن عطارد از ماه
۴۵	خلاص یافتن ماه از دریا و رسیدن به کوه قاف
۴۷	تنهایی ماه در کوه و تاریکی شب و باریدن باران و ربودن او را دریا
۵۲	پیام دادن ماه ، بدست باد صبا بجانب مهر ، و تعریف صبا گوید
۵۸	رسیدن عطارد به قلعه طربلوس و در آمدن در باغ
۶۱	در وصف قلعه طربلوس و حصار ، نمودار شدن دیوی

صفحه	
۶۳	۰۰ زاری کردن عطار در باغ بنامی مردی و بشارت یافتن از حضرت رسالت پناه
۶۸	۰۰ احوال ماه و دیدن خضر را در خواب و رسانیدن ماه را بر کنار چشمه
۷۰	۰۰ دیدن ماه صوفی سبز پوش را ، و شنا کردن ماه در چشمه ، و دیدن عطار او را
۷۳	۰۰ رسیدن ماه و عطار به شهر و شادمانی مردم برای آنها
۷۵	۰۰ کشتن ماه اهرمن را و مشرف فرمودن قلعه طربلوس و بر آوردن گنجها
۷۸	۰۰ خبر یافتن بهرام شاه ، که پدر مهر بود ، از پادشاهی ماه و فرستادن سعد اکبر را بجاسوسی
۸۲	۰۰ فرستادن ماه عطار را پیش سعد اکبر و دریافتن احوال مهر از وی
۸۵	۰۰ آوردن عطار را خود سعد اکبر بر ماه برگزیده
۸۷	۰۰ طلبیدن ماه ، سعد اکبر را در حضور خود ، و بر آوردن درد دل پیش او
۸۸	۰۰ وداع فرمودن ماه ، سعد اکبر را بسوی شاه بهرام ، و برابر پیک دادن
۹۴	۰۰ رفتن سعد اکبر بملاقات مهر ، و پرسیدن مهر ماجرا از سعد اکبر ، و پریشان شدن از سرگذشت او
۹۷	۰۰ در خواب دیدن مهر ماه را ، و عاشق شدن بروی ، و اظهار خواب بر ناهید
۱۰۰	۰۰ خواب خود گفتن ناهید ، که کنیزک مهر بود ، پیش مهر و وسیله ساختن او را
۱۰۲	۰۰ طلب کردن مهر سعد اکبر را ، و ریختن [اشک] درد ناشکیبای ، و برو گفتن خواب خود و خواب ناهید
۱۰۵	۰۰ رفتن شهاب پیک از سعد اکبر بر ماه و گفتن احوال مهر و برون آمدن ماه و وقار (کذا) و برابر او از طربلوس به سوی مینا
۱۰۷	۰۰ فرود آمدن ماه و عطار و پیک ، در باغی که گذرگاه مهر بود ، و آمدن مهر و ناهید
۱۱۱	۰۰ در تماشای باغ و افتاده دیدن مهر ماه را بسایه سرو و درخت
۱۱۲	۰۰ سوگند خوردن باغبان پیش مهر که رازش آشکار نسازد
۱۱۴	۰۰ خبر فرستادن مهر نهانی سعد اکبر را و آمدن او در باغ و ملاقات کردن برون آمدن ماه از خانه سعد اکبر بوقت صبح ، و دیدن کیوان غماز او را در راه ، و گفتن پیش بهرام شاه آنها
۱۱۶	۰۰ زاری کردن مهر بفراق ماه در شب سیاه ، و آگاه شدن مادر سمن بانو ، و بهانه عقرب نمودن مهر ، و افسون دیدن ناهید در گوش
۱۱۹	۰۰ رفتن مهر به گزار و نشستن در سایه سروها ، و نمودار شدن ابر از گوشه آسمان ، و پیغام دادن مهر بسوی ماه و خطاب نمودن بسوی ابر
۱۲۴	۰۰۰ پیغام دادن اسد شاه رومی بجانب بهرام شاه از جهت مهر ، و برآشتن و بد جواب گفتن
۱۲۵	۰۰۰ آغاز نامه اسد شاه بجانب بهرام شاه
۱۲۶	۰۰ جواب نامه بهرام شاه جانب شاه رومی

صفحه

۱۲۹	۰۰	مشورت کردن بهرام شاه با ارکان دولت ، و فرستادن نامهٔ اسد شاه بدست سعد اکبر بر ماه ، و مستعد شدن ماه
۱۳۱	۰۰	آمدن ماه از طربلوس ، نزدیک مینا ، باستقبال رفتن بهرام شاه و ملاقات شدن [و] هردو آمدن مست
۱۳۲	۰۰	مصاف نمودن اسد شاه و بهرام شاه ، و گرفتار شدن اسد شاه بدست ماه ، و بسته آوردن و داغ کردن بر پیشانی و نشانی نهادن در گردن
۱۳۸	۰۰	پذیرفتن بهرام شاه مهر را با ماه ، و روان نمودن و صفت نهانی (؟) و اسباب طربلوس مهیا ساختن و آرایش مجلس خاص
۱۴۳	۰۰	بزم ساختن بهرام شاه برای ماه در فصل زمستان ، و در وصف آتشی گوید
۱۴۵	۰۰	در صفت شب و آتش و آرایش مجلس گوید
۱۴۸	۰۰۰	به شکار رفتن
۱۵۱	۰۰	اجازت خواستن ماه از بهرام شاه و آوردن مهر را در شهر طربلوس
۱۵۵	۰۰	مجلس آراستن مهر و ماه در فصل بهار در باغ ، و ملاقات شدن خواجه خضر ماه را بار دیگر ، و گفتن خبر فوت پدرش که شاه بدخشان بود
۱۵۹	۰۰	شب کردن ماه ، و وصف کردن به عطارد ، و وفات یافتن او ، و مدفون ساختن عطارد او را هم در آن باغ
۱۶۱	۰۰	زاری کردن مهر بر تربت ماه و جان دادن بحضرت الله ، و شق شدن تربت ماه و افتادن او هم در آن تربت ، و جان سپردن عطارد و ناهید ، و اصحاب ایشان بر آن تربت مهر و ماه
۱۶۵	۰۰	در تعریف مرگ گوید
۱۶۷	۰۰	در احوال مصنف و مدح ممدوح و تاریخ تألیف

فهارس :

نام اشخاص

نام اماکن

نام کتب

درست نامه

(مقدمه)			(متن)		
درست	مطر	صفحه	درست	مطر	صفحه
۳- بدایونی	۲۵	۲	که بر فرقتش	۲۰	۱۰
(رک : بدایونی)	۲۶	۶	خیالت	۲۲	۳۱
بدایونی	۲۲	۲۳	باب دیده	۳	۴۱
از سیر و سفر ماوراءالنهر	۱۷	۳۶	لکد	۱۸	۴۲
۱- بدایونی	۱۷	۴۳	گوزن و آهوانرا	۱۶	۵۰
درهان حجره	۶	۴۵	بلا را از بلای	۴	۵۱
مولانا کمال الدین حسینی	۱	۶۷	مداوای	۱۷	۵۹
حضرت شیخ محمد روحی	۱	۶۹	طه و یسن	۲۳	۶۶
۲- برای شرح حال او	۲۲	۷۴	از روی مطالب استنباط شد	۲۵	۶۸
(۱۵) الی (۱۷)	۱۰	۸۱	اشارت کرد کآرندش	۹	۷۵
۱- بدایونی	۲۳	۸۲	پیرتن دوتایی	۱۵	۷۵
۶- ایضاً	آخرین	۸۵	سریرجم صفایی	۲۳	۷۷
تاریخ بدایونی	۳	۹۴	از شرم برخاست	۵	۸۹
ز فضل یزالی	۱۲	۹۷	مدامش دیده خود	۳	۹۰
پر واضح	۱۳	۹۷	بی	۲۰	۹۵
کتابها وجود دارد	۱۸	۱۰۰	سریر آرای	۵	۹۶
به تسلط خود	۱۲	۱۰۵	پریشان گشت	۱۲	۱۱۶
			مشکین	۱۳	۱۱۶
			سمن بانو	۷	۱۱۸
			مسلمان	۲۱	۱۳۳
			به برج مهر	۴	۱۳۸
			بالقطع	۱۱	۱۳۸
			وجود بی دهان	۲۳	۱۵۳
			بی کس	۱۰	۱۶۷

نمونه ها و تصاویر

کشی میزان بدست مفری دلو
تراز و راهون بخشد بزهره
زهی صانع که که گاهی ز تقدیر
وهر جبین را از توس مایه
بر برای فلک پیدا کند حوت
برای اجتماع عنصر طبع
بگرداننده افلاک و اجسم
فلک را گردش ایام داده
پرده روز شب را خلق دوز
جوبت اورا که در حرکتش میل
با ورق سپهر لا جوردی
ازو کار فلک سرگشته مانده
و هر دو خاک و باد و آب و آتش
خود در حرکتش بار ثبات
برو اندیشه چون پر کار گردید
فرمانی که گردان نشنوی کن
صفات او در دست خود بگشود

کشی سنگ زصل در پله نهاده
که تا بنجد ز ابریم مهر و مهره
کند حرکتش کان را خانه نیر
فرستد ماه را در پنج پایه
ننک آسمان را زود و دهر فوت
در نشان میکند سیاره و سج
در پیدار من از خاک مردم
زمین را ز پر او آرام داده
سباهی در سپیدی کرده شود
بر آن صنی به حکم و بوج اللیل
نکار دایت سرفی و زردی
زمین را دل بخون آتش شده
مسئله کشته از وضع ضاقتش
به حرکتش زلزل را با پاوسر با
با غرضه سان پاکار کردید
درست کانیات از نشانی
بکش خشن هزاران برکت بدلو

سوی شهر ارانی باریک را اند
 جویش شهر آمد آن جنبید اعظم
 نای شهر مجرب را برافروخت
 بران مردم که جنبش منقیده
 دران ساعت زیاد در زنگ
 از ان رفاره در وی قل افتند
 طرب برادر زمان لوانگر دند
 برای رخصت رلواز با دوشی
 بکوشش خلج میکردند خیر باد
 خیم از عالم بدین نکت مودم
 به تخت بادشاه برین نکت
 عمارت ازین فرخ طیب ماه
 نشانان لحظه پادشاه کرده
 کشتن ماه برین را در دست فرمودند ملعه طربوس و برادران کجا
 مبارک ساعتی و صبحی را در
 دوز بر خاص را فرمود که امروز
 اگر این دیوار به ختم برافتند
 غیر از خاک بر صق افتند
 برآمد هر طرف بالینجر معتمد
 بالیندیش جان فخر و عجب
 جودل با جسم او برست دینه
 بحسن روی او لقا ره میکرد
 جهان را کشت حاصل عدول دند
 رباب و عکف فافند ساز دند
 زمین جبهه فرخ می جنبد از جای
 جوقاک اندم با پیش و بر سر میداد
 که کوی کس بکوشش نام معلوم
 شاربعل و کو هر رفت نند
 منور شد و نور شد به کواه
 نعل عراز مرنازه کردند
 سعادت بر تفاوت کس معصوم
 خوم از ناب شمشیر هر روز
 برسم خاتم دولت در لغند

سواد نامه خود افساناست
 چرا قافل با میان و بعضی است
 گروهی را بدین ارشاد گروه
 بحمد الله فضل لا یرایا
 چون نخستین بجای ایام این
 شاه و زاهد بنور شمع اول
 بخت این نامه را برادر اول
 که این عدد از دل پیرانه است
 محبت نصیب شد غنی این است
 بهمانی را بدین ارشاد گروه
 چنان را ارشد باشد بهای
 مکرر و مکرر و مکرر و مکرر
 که هر دو ماه نزد فرزند شمل
 شمل هر دو ماه شهر کرد ال

Handwritten Persian text, likely a title or chapter heading, written diagonally across the page.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لاهله

از کثافت بر لطافت گشتن است
بمجرد از اصناف گشتن است
هست در تجرید تسلیم و رضا
با گشتن از غم خوف و رجا
چون تر این ملک را بی بود
بس وجودت حکم نورانی بود
چون بگوئی غرقه در یای نور
آن زمان تو حیدت آید در حضور
در حضورت چون شعور داشت
آن حضور ای راه و آفتاب
از حضور خویش بی بنده نور
با گشتن بی گریه و بی حضور
عالم تو حید بود این از صفا
جست تعبیرت فانی در فنا
در فنا خود را از خود بر نایسته
ببقای مد مطلق با نایسته
همی جمالی حمد در بانوشش
چون صدق هر دین و جانوشش
زاکو در مایه هر یک کوشش
در خفا که اختن از هر کوشش
بی غلط گفتیم جمالی گشت کو
از ان الغیب بود این که شکو
آنچه حق در کوشش سرم را زاند
سرین در کوشش روحم باز خواند
روح افساند آن چه در کوشش
دل تمامی رخت اندازد کل
و ز آب کل چه داند از حق
خاک مسکین کی بود و مساز حق
چنین در هر نصیب خاک گشت
خاک این بالاتر از آفاق گشت

خاک نشسته آینه

الملك

مجلسه اوله
۵۴۴
۱/۶/۱۱۶

عشق شمع از فروغ ذات او عقل کل بر دانه مشکاب
در جناب بارگاهش انبیا مانع حیران در صفات
هم نبی و ام وی زان بارگاه بر خلاصی خویشین چنان به
آدمی و جن و حیوان و ملک بر درخشش سرکشند کردان چون
چون نبی از وصف او با قوت نیست بازلا احصی کما ثبت گفت
خود جمالی کسب بالوراک او تا بگوید وصف ذات پاک او

یا

احمد مرسل که محبوب خداست در صفات او امام انبیا است
لوه بحر صفات ذات او است بی کمان مقصود موجودات او
فرشود بی ذات آن عالی صفات در عدم ماندی وجود کائنات
کائنات از نور او بهیشت عقل کل از عشق او مشید شده
کج خلق بر ذات او مفتاح بود از طفیل او است انظار وجود
کز بودی ذات پاک در میان عالم و آدم نمیکش عیان
عشق و کسب نبوده درگاه او است روح قدسی عاکر و شاه او است
از وجود او عیان ذات اله ملک ذاتش ذات پادشاه

تفسيرات المحام

نامہ آغازم بنام ذو الجلال
 جان عالم بر تو انوار است
 مانع نیست نور و نور و چهار
 عالم اعیان که آیات وی است
 پرده اسما برو انداخته
 باطن خود را با ستوای نور
 طایر و باطن نهان در شمار
 نیست از دنی مرتبت سیر او
 صورت این بقدر مغرب نیست
 نیست عالم بر این مرتبت
 صورتش که حالت و نور
 حکم داری خود در صورت
 از غریب که حسن صفا که
 جز بقرین که اعیان را

کشف پروان است از نور
 عشق اندام ناطق بر کار است
 خالق ماه و نور و نیل و نهار
 حرفهای مصحفیات وی است
 نویسنده بر بوی عشق است
 کرده عاشق بر عاشقانی نمود
 نیست بر از روی خدای که کائنات
 نسبت در بهاد و بنیان برادر
 برده و چشم تو که در جوت
 نیست آدم غفلت حسن حال
 اندوه حسن جمال خود نمود
 شد از دل بر او آیت
 نقش بر گل که حسن افکار
 دست گلشن که در جهان

ای که دایم دعوی عرفان کنی	کجا به میل کنی که ایان کنی
کفر و ایمان هر دو را درم کوب	خاک ساز و شکنش از دل برب
چون بر تپتی آن سیه و آن سفید	واری از ورطه بیم و امید
با کسی که در جانب از خوف و جا	بر فرزند نور عشق از مرد و جا
چون ز نور پرد و جا لکه شوی	نظاره و طبع جمال اند شوی
یک زمان زین نور ظلمت بپوش	هم تو خاطر باش هم منظر باش
نور ظلمت بطن و طهرت انداخت	کفر و ایمان لطف و قدرت انداخت
که چون دست از دیده خود کم کنی	لا ابرم روی را مردم شوی
سلام بر دیده چون کنی نور	رو که کنی تا غلظت و دور
این نظر از دین عرفان لعل	بعد از قدرت در نظر یک لعل
دیده سان کردی هر نور حال	بظرافت ز نمایدنی و حال
چنان در دوت دیده دید سبک	عارف و معرفت میگرد سبک
بعد از آنست هر چه آید در نظر	خویش را بنی خود در شکل در
که در سگای دیگر است از ادب	و آنکه عالم عیده از آنست
بسیار از بارین با بدید	خود بین و آسمان بر ما پرید

تمام شد بحمد خدای تعالی و بحمد ائمه اهل بیت علیهم السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

۱

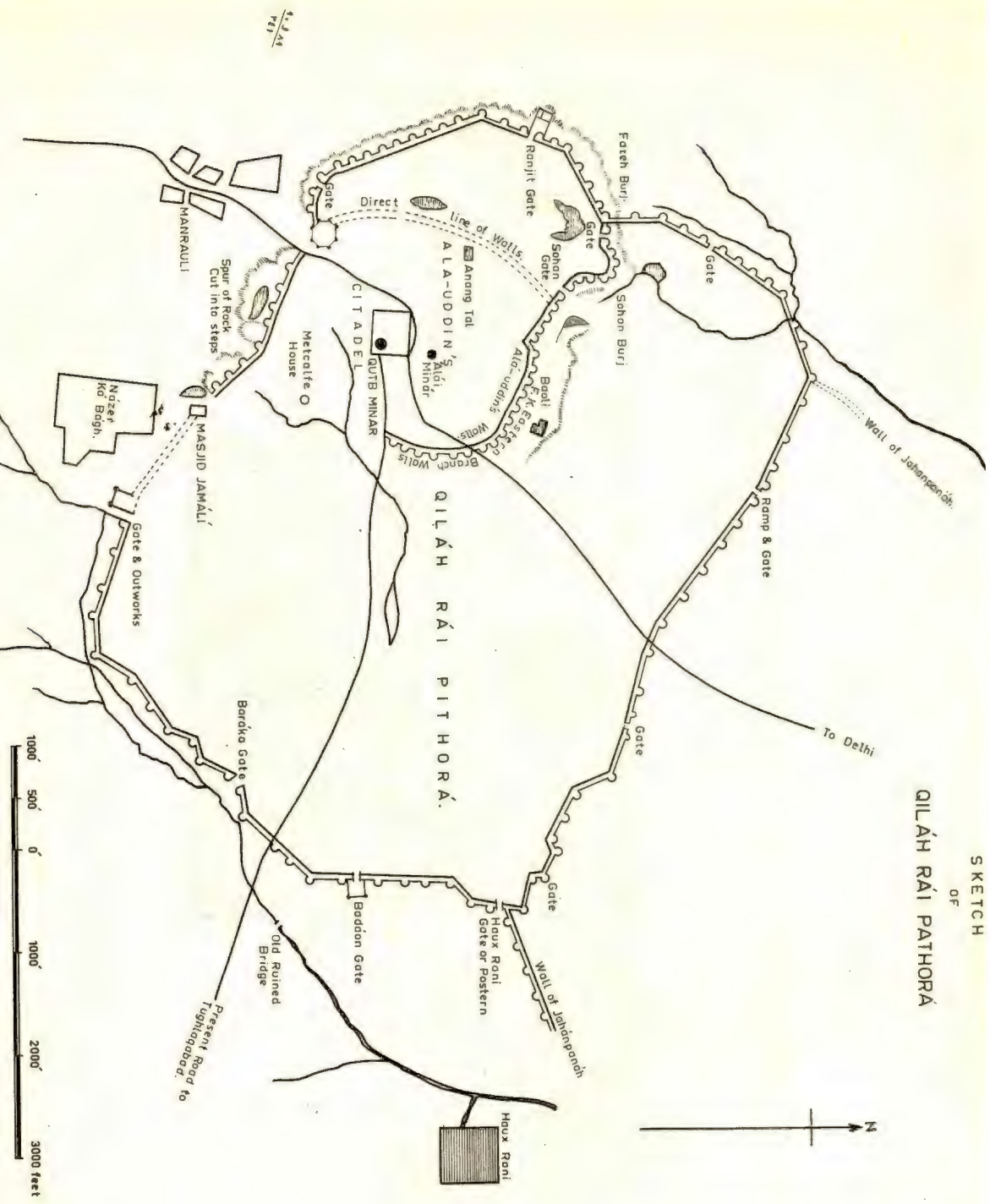
تمامه آغازم بنام ذوالجلال	انگه بر دست از دهم و خیال
جان عالم بر تو انوار است	عز من اعظم نقطه بر کار است
صانع نیست بیخ و چهار	خالق ماه و روز و لیل و نهار
سکینات از زانکلمات است	حرفها مصحف ذات و است
برده سپاردی انداخته	خویش خویش عاشق شده
چون خود را بسپارد آواز	کرده عاشق ز غایت ظهور
ظن بر تو این نهان در کار	نیست غر از دی فدا کی نگار
همه از روی مرآت برادر	نیست در بیداد و پنهان غلام
صور تو منی بقدر مغرور است	هر چه در چشم نومی آید محو است
جیت عالم تر جان زلف و خال	جیت آدم نه هر حسن و حال
در غنوت من ستم سازد	نفس علی حده فرص آغاز کرد

مکاو داد کی این کا کو
چشم دل ز بعد از تو
گرچه ز هر دست تو
چشم دل ز بعد از تو
وینده چشم
تا توان زان ترکس مرزوب
فی غم ز جهان خودی فکر دل
وینده چشم
غیرسان مانی ز غم مخور تو
بهرین کاری که باشد
چون شیزه لقمه آن شوریده
گفت چون ز احوال آنکه نه
تا نظری بمن بعد نقصان
من که حسن در حالش
چون دلم ز صد خیال این بود
بر ز نام نگران نامهربان
آنکه فکرش بر که در بود

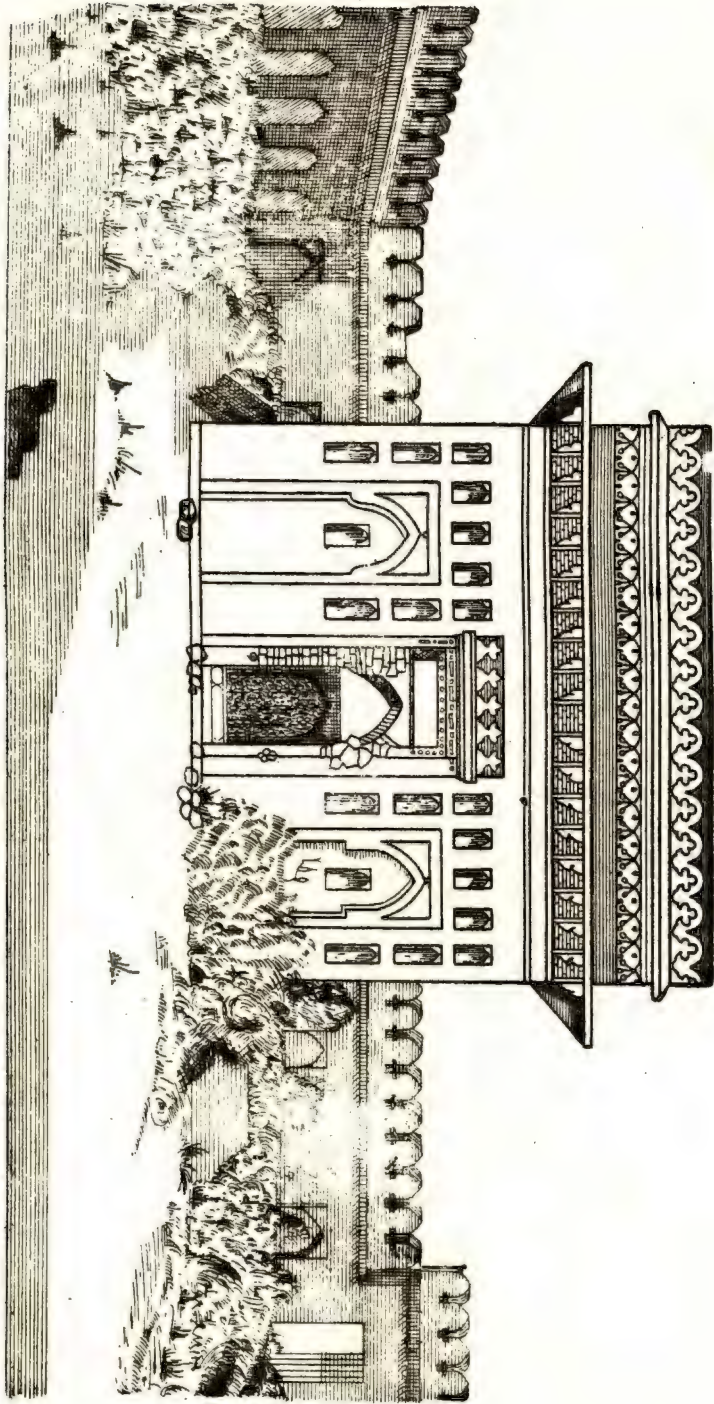
سنت خودی در خود این را
تا نباشم بار دیگر شرم
آنکه از جانی خود
کسب از مهر حالش
دل بهر شس زده و جان خود
همانی خودی خوابی در خواب
مانده از سبیل سرنگ تا بکل
ز غم روی کل مانند خار
چون دامن دیران کم میشود
ترک آن کا فردی بدین
دست خودان کخط بهر خیال
در طریق داد غم محرم
با تو تران دم زدن این بود
خاکش در کار بار خاسم
لب خیال نه سه بهتر بود
باز سید ارد ز فکر این بود
سینه در بر نه مال در بود

سینه در بر نه مال در بود
سینه در بر نه مال در بود

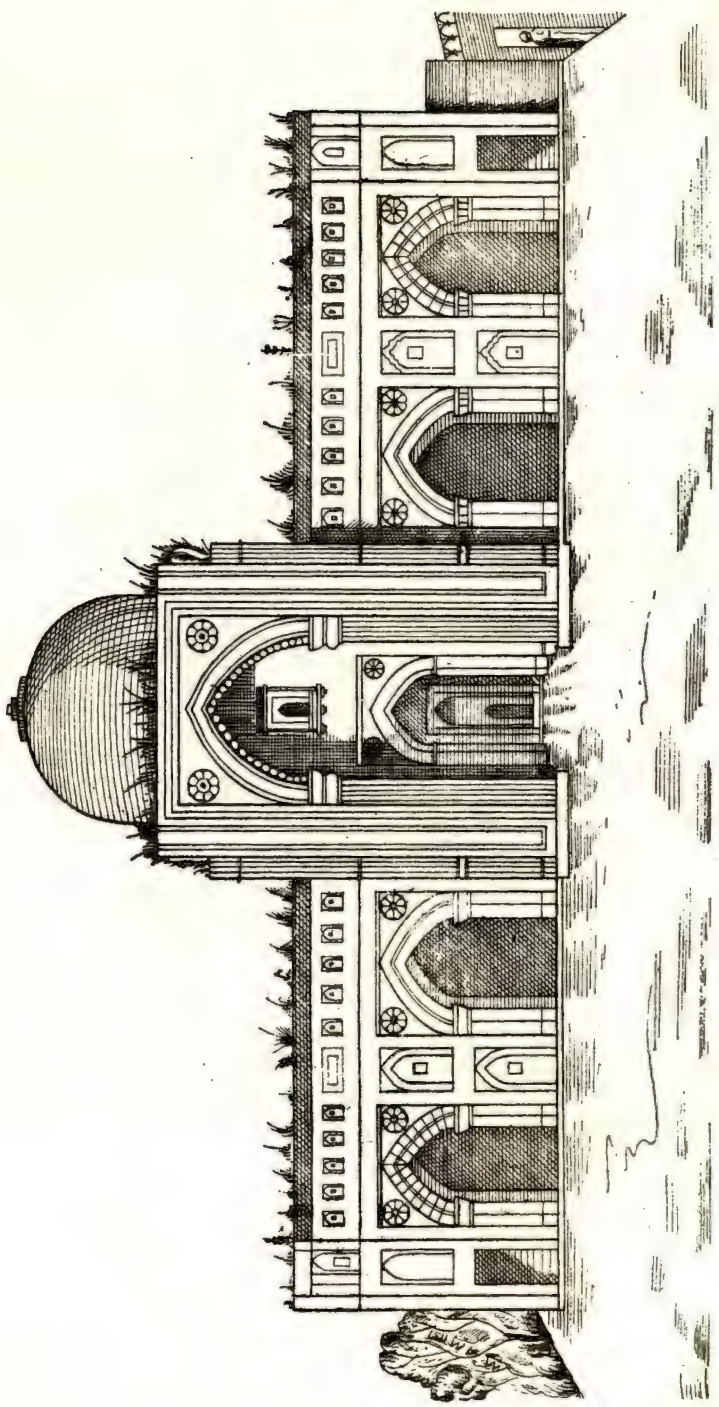
SKETCH
OF
QILĀH RĀI PATHORĀ



نقشه محل وقوع مسجد و مقبره جمالی .



معتبره جمالی



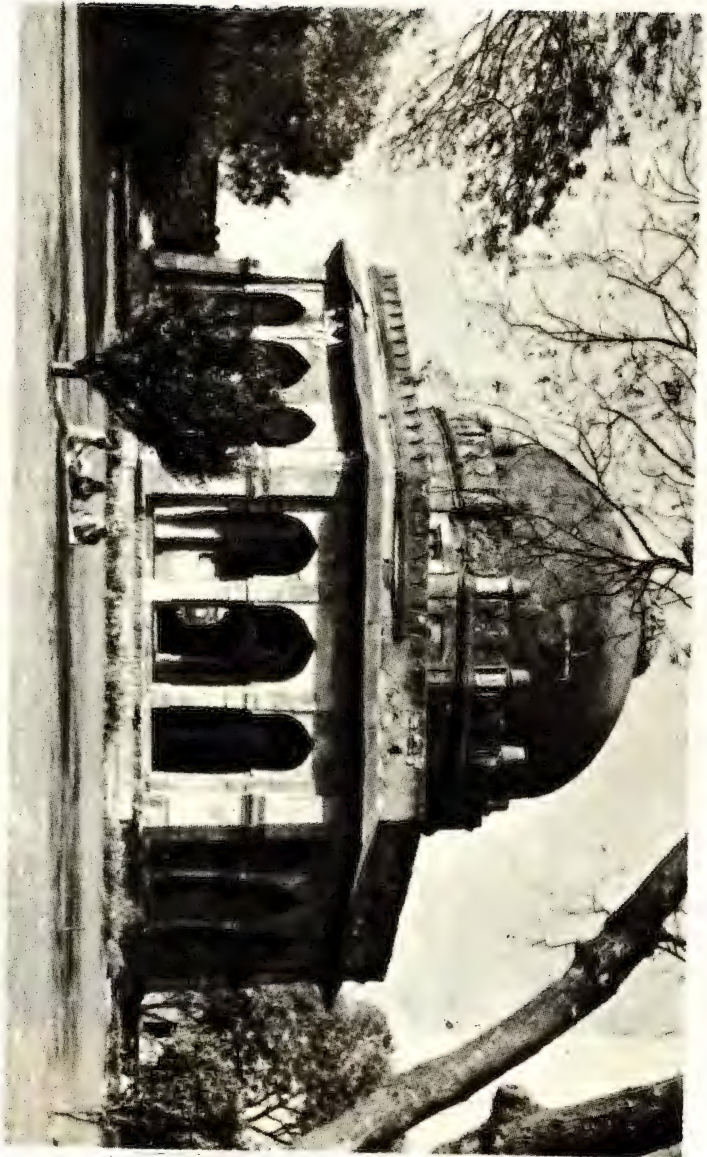
مسجد جمالی .



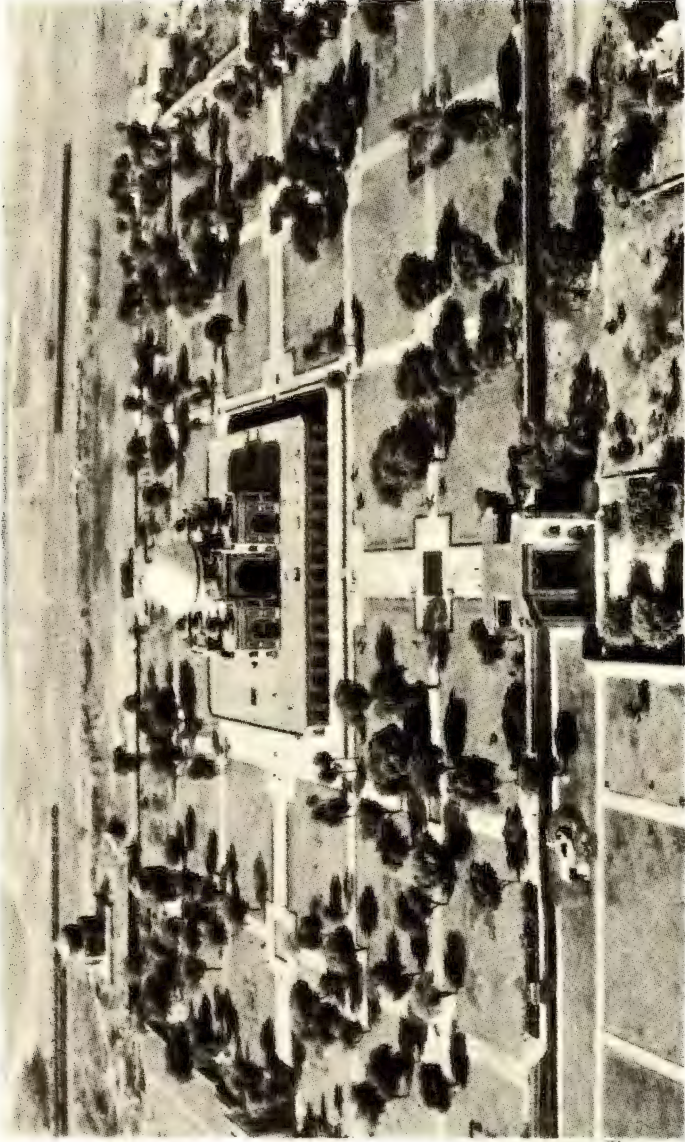
سهر کدایی پسر جانی .



آرامگاه هایون پادشاه در دهلی قدیم.

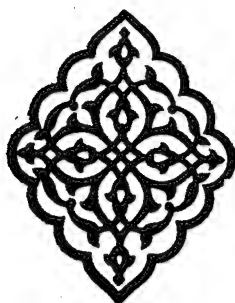


آرامگاه اسکندر شاه لودی در دهلی لندیم.



منظره باغ آراسگاه مایون پادشاه در دهلی قدیم.

A Publication of the Iran Pakistan Institute of Persian Studies



Serial No. 5

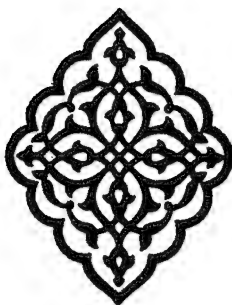
LITERATURE

No. 1

MASNAWĪ MEHR-O-MĀH

BY
JAMĀLĪ DEHLAVĪ

INTRODUCTION & ANNOTATION
BY
SAYYED HOSSAMODDIN RASHEDI



Iran Pakistan Institute of Persian Studies
Rawalpindi, Pakistan
1974

Name : Masnawī Mehr-o-Māh.

Author : Jamālī Dehlavī

Editor: Sayyed Hossamoddin Rashedi.

Foreword : Dr. Ali A. Jafarey, Director, Iran Pakistan
Institute of Persian Studies.

Publisher : Iran Pakistan Institute of Persian Studies, 184,
Rashid Minhas Road, Rawalpindi Cantt.
Pakistan. (Telephone : 68449)

Printer : (1) Ghulamali Publishers, Hospital Road, Lahore,
Pakistan. (Telephone : 58757)
(2) Mirza Mohammad Sadiq, Ripon Press Ltd.,
Bull Road, Lahore, Pakistan. (Telephone : 52451)

Size : 24 × 17 cms.

Copies : 1000 Copies.

Paper : 70 grams, Packages Limited, Lahore.

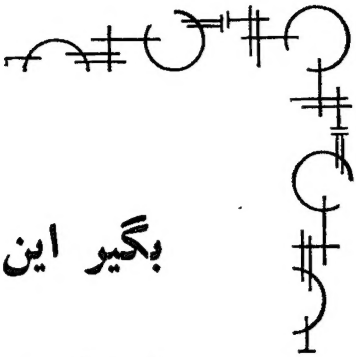
Typist : Abdul Rashid ibn Abdul Latif of the Iran
Pakistan Institute of Persian Studies.

Calligrapher : Sayyed Anwar Hossein "Nafees Raqam".

Year : 1974.

Price : 35 Pakistani Rupees.

Rights of Publication reserved by the Editor and the Publishers.



بگیر این همه سرمایه بهار ، از من !

Approximately five hundred years ago Jamali wrote Mathnawi Mehro Mah on the request of the people of Tabriz.

But after five hundred years I dedicate this Printed Book to the people of Tabriz and especially to my following loving friends with honour:—

- Aqai Doctor Manuchehr Murtazawi
- Aqai Abdul Ali Karang
- Aqai Sayed Wadud Yunesi
- Aqai Aziz Dawlatabadi

هر زمانی نور روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

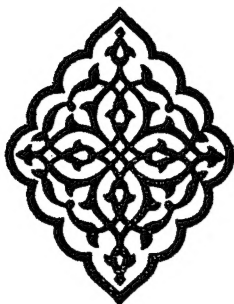
—HOSSAMODDIN RASHEDI



MASNAWĪ MEHR-O-MĀH

BY
JAMĀLĪ DEHLAVĪ

INTRODUCTION & ANNOTATION
BY
SAYYED HOSSAMODDIN RASHEDI



Iran Pakistan Institute of Persian Studies
Rawalpindi, Pakistan

1974